2015 5

جك لندن

سپید دندان

از انتشارات :

بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه
تلفون ۳۲۰۴۱

ترجمهٔ محمد قاضی

مقدمه

سطری چند راجع بزندگی و آثار جك‌لندن

جك‌لندن ماکسیم گورکی آمریکائی است و مانند همکار معروف خود درطی زندگی پرآشوب خویش ، باعکس‌العملهای مختلفی که بستگی به‌تسوع و اختلاط نژاد ها دارد ، به بدترین و بالاترین صدمات و بلیات و فلاکتهای جسمی و روحی دچار شده است . او هم مانندگورکی در آن گردابهاکه بسیاری از مردم دیگر فرورفته‌اند قد راست کرده و امکان تدوین‌شاهکاری‌را یافته‌است که درآن‌اصالت وقدرت بیان‌وتجسم صحنه‌های زندگی بینظیر است و تقریباً بتمام زبان‌های زندهٔ دنیا از جمله آلمانی و سویدی و هلندی و نروژی و روسی وفرانسه ترجمه شده است .

جك‌لندن‌درسال ۱۸۷٦ درشهر سانفرانسیسکو پا بعرصهٔ وجودنهاد .

پدرش جون‌لندن ، در کالیفرنیا شکارچی بود وگاهی هم بمزارع میرفت و بعنوان دشتبان و چوپان اجیر میشد . درخون خانوادهٔ او اختلاطی از شش نژاد مختلف ، یعنی انگلیسی وگالوائی و هلندی و سویسی و فرانسوی و آلمانی بعمل آمده واز این هرشش خصایلی به‌ارث درافراد خانواده‌مانده بود . پدرانش مردانی غیور وحشن وکاری وحادثه‌جو بودند ، درمغزایشان خرافات و عقاید پوچ اجتماعی دنیای کهن وجود نداشت وهمه ، وقتی‌جلای وطن کرده و روبه دیار اتلانتیك نهاده بودندگرد کفششان را در سرزمین آباء و اجدادی تکان داده با روحیهٔ نوی بدیارکار و فعالیت و زندگی‌پا۔ گذاشته بودند .

جك کوچك آخرین فرد خانواده درخط مستقیم یعنی آخرین سنگی بودکه ار دامان آن‌کوه بدرهٔ بیسروته و پر ماجرای زندگی میغلطید تا سرنوشت او چه باشد .

هیچکس درمزرعه خواندن و نوشتن را باو یاد نداد و اوخوددر پنج سالگی‌هردو را فراگرفت. پدر ومادرش تصمیم گرفتند درساعاتی که‌ضمن فراغت از کار دستی امکان تحصیل هست او را بمدرسه بفرستند، چه‌ازهشت سالگی ببعد او را درمزرعه‌ئی بمزدوری گماشته بودند.

مدرسه‌ای که جك را در آن گذاشتند مدرسهٔ خوبی نبودو از مدارس معمولی هم پست‌تر بود. خودش برای ما تعریف میکند که:

«شاگردان در کلاس، هریك پشت نیمکتی می‌نشستند، معلم اغلب اوقات مست داخل اطاق میشد و همینکه در را باز میکرد شاگردان همه ازجای خود بلند میشدند. بچه های بزرگ معلم را میگرفتند و میزدند و او هم انتقام خودش را از کوچکها میگرفت و هرقدر ازدست بزرگها نوش جان کرده بود بکوچکها پس‌میداد راستی عجب‌مدرسه خوبی بود!...»

جك کوچك کم کم فکرش بار میشد و بطرزی مبهم حس‌میکرد که ماورای این زندگی کثیف مادی که او در آن دست‌وپا میزند دنیائی‌معنوی و اخلاقی نیز وجود دارد، ولی او هادی و راهنمائی نداشت. نه‌پدرومادر و نه دوستان اوهیچیك حرف او را نمی‌فهمیدند و کسی نبود که جك افکار نوش را با او درمیان گذارد و چند کلمه حرف حسابی با او بزند. مردانی که او در بینشان زندگی میکرد لذت و تفریحی جز میخوارگی نداشتند و ناچار جك از پنج‌سالگی می‌خوردن و مست شدن را یاد گرفته بود.

جك چند کتابی برای خود فراهم کرده بود و همینکه مجال‌وفرصتی پیدامیکرد‌سردر آنهافرومیبرد. کتاب‌قصرالحمراءاثرواشنگتن‌ایرونیگ(۱) مورخ و نویسندهٔ نامی آمریکائی بیش از همه او را بر سر شوق و ذوق آورده بود، جك به الهام از آن کتاب، با آجر کهنه قصری منیاتوری ساخت که مانندالحمرا مناره‌ومهتابی و جلوخان داشت و باکتیبه‌های گچی محل صحنه‌های مهم رمان ایرونیگ رانشان میداد. ولی درمیان افرادیکه

(۱) واشنگتن ایرونیك (۱۷۸۳ - ۱۸۵۹) مورخ و رمان‌نویس نامی و یکی از معروفترین نویسندگان امریکاست مسافرتهای متعددی باروپا کرده و درکشورهای انگلستان و اسپانیا مدتهای مدیدی اقامت گزیده. انشای‌او بسیارسلیس و روان و در عین‌حال پرمغز است و با بزرگترین و بهترین نثرنویسان انگلیسی برابری میکند. شاهکار اوکتاب قصرالحمر است (مترجم)

در مزرعه با او بودند هیچکس معنی این شاهکار کودکانه را درك نکرد. یکروز مردی ازشهر بمزرعه آمد که لباسی از پارچهٔ گراببها بتن و کفشی برقی بپا داشت، جك دست او را گرفت و بقصر ساخته خویش بردو راجع به الحمراء سئوالاتی ازوی کرد، معلوم شد آقای شهری هم در بیسوادی و نادانی دست کمی از مزرعه نشینان ندارد

کودك با ذوق داشت مأیوس میشد. این زندگی بیروح که گوئی وی رابه ادامهٔ آن محکوم کرده بودند در نظرش تاریك وغم انگیز جلوه میکرد و چون هنوز خیال پرست بود و استعداد سیر در آفاق وانفس را نیافته بود مناظر زیبای طبیعت مزرعه نمیتوانست مایهٔ تسلی خاطر اوگردد. اوازاین دشتها و مزرعه‌ها، و بیسه‌ها و دره‌ها و تپه‌هائیکه برای وی بمنزلهٔ زندان بودند بدش میآمد و مانند بچه گرگ اثر معروف خود «سپیددندان»(۱) میخواست افقی راکه درجلو چشمش حایل بود بشکافد و دیوارجهان راکه بروی محیط شده بود فروریزد و ندای مبارزه‌طلبی با زندگی را در عالم دراندازد.



آرزوهای او دریازده سالگی برآورده شد چه درآن سن وسال با پدر و مادرش مزرعه را ترك گفتند و به اکلاند یکی از شهرهای ساحلی اقیانوس کبیر آمدند درآن شهر، جك وقتش را سه کار اختصاص داد رفتن بکتابخانه ومطالعه که خوشبختانه برای اومجانی بود، رفتن بمدرسه، و فروختن روزنامه که از آن امرار معاش میکرد. این پیشه هم درخشان نبود ولی او با کمی صبر وحوصله و با توجه بهوش و ذکاوت سرشاری که داشت میتوانست امیدوار بتحصیل کار بهتری باشد وموقعیت اجتماعی عالیتری بدست بیاورد لیکن شیطان حادثه‌جوئی و نفرت از انقیاد و فرمانبرداری درروح جك وجود داشت و خصایل ارثی اجدادی او را بسوی سرنوشت نامعلومی راندند. جك برای اولین بارپا ازمحیط قدرت قانون فراترنهاده خانه و خانواده را ترك گفت و بدزدان صدف ومرواريد پیوست. این شغل درآن زمان استفاده‌های سرشاری داشت و خوشبختانه جك در تمام مدت اشتغال بشغل جدید بدست پلیس نیفتاد.

سپس دریکی از کشتی های مأمور مراقبت صید ماهی استخدام گردید

(۱) رجوع شود به همین کتاب فصل هفتم دیوار جهان.

و چون دزدی بود که ژاندارم شده بود بهتر از هر کس میتوانست ؛ مراقبین و بازرسان دولتی همکاری کند و از قاچاق ماهی جلوگیری بعمل آورد . شغل جدید جك بی‌خطر نبود زیرا قاچاقچیان چینی و یونانی و ایطالیائی نه از خدامیترسیدند و نه ازشیطان و هرمأموری که میخواست پادر کفششان بکند بقیمت خونش تمام میشد . جك ازاین مخمصه هم بسلامت جست و همینکه قراردادش بسر رسید برای شکارنهنگ سوار کشتی شد و به باب برنگ و سواحل ژاپون رهسپار گردید .

وقتی پس ازطی مراحل وحشتبار یأس و خطر که خاطرهٔ آنرا فقط درجام باده میتوانست فراموش کند بکشور خود بازگشت دو باره بدامان خانه و خانواده پناه برد و چون بدنی قوی وعضلاتی محکم و آهنین داشت دربندر بشغل کارگر بارانداز استخدام شد . جك برپشت لخت وعریان خود که همیشه عرق سیاه و چرکینی از آن سرازیر بود گونیهای ذغال را از کشتی به انبارها حمل میکرد . پس از مدتی برای اینکه تنوعی در کارش پیدا شود جك دریك کارخانهٔ گونی بافی کارگر شد و هرروز سیزده ساعت یعنی از ساعت شش صبح تا هفت بعد ازظهر کار میکرد . جك برای خود یکنوع انجیل اجتماعی تدوین کرده بود که بموجب آن کار بدنی برای انسان وظیفه‌ئی بزرگ و وسیله تقدیس و تطهیر زندگی و مایه فلاح و رستکاری محسوب میگردید و خود دراین باب میگفت :

«فخر و مباهاتی که من ازانجام دادن کار روزانهٔ خود بنحو دلخواه و مطلوب پیدا میکنم با هیچ مقیاسی قابل سنجش نیست . من پیش ازاینکه کارگر خوبی بشوم غلامی بودم که از بندگی و رقیت خود دلشاد بود .»

این گفته حاکی از غیرت وهمتی است که نتیجهٔ توأم شدن وعظ وعمل میباشد وواعظینی که عمل ندارند و فقط بحرف مردم را بکار تشویق میکنند فاقد آن هستند .

باری فرصت مختصری که کار کارخانه و استراحت برای کارگر جوان باقی گذاشته بود صرف تدوین و انشاد اولین آثار ادبی او میگردید ، توضیح آنکه شیطان نویسندگی هنوز روح جوان او را رها نکرده بود و چون یکی از روزنامه های سانفرانسیسکو برای تهیه مقاله‌ای که موضوع آن تشریح و تجسمی ازمناظر طبیعت باشد و ازدوهزار کلمه هم تجاوز نکند جایزه‌ای تعیین کرده بود مادرش او را توصیه و تشویق کرد که بخت و استعداد خود را بیازماید . جك عنوان مقاله را چنین انتخاب کرد

« طوفانی مهیب درسواحل ژاپون» و در همان شب اول از ساعت ۱۲ تا پنج و نیم صبح روی آن زحمت کشید و دو هزار کلمهٔ مورد نظر روزنامه را برروی کاغذ آورد. شب دوم از مقاله تنظیمی خود خوشش نیامد و دوهزار کلمهٔ دیگر نوشت. شب سوم این دونوشته راروی‌هم ریخت و از تلفیق آندو انشای دیگری بوجود آورد که خودش بدش نیامد. تصادفاً زحمات شبانهٔ او بهدر نرفت و جایزهٔ اول باو تعلق گرفت جایزهٔ دوم و سوم‌را بدونفر از دانشجویان دانشگاههای ستانفورد و برکلی‌دادند و بدین‌طریق یك کارگر جوان مسابقهٔ نویسندگی را از دونفر دانشجوی دانشگاه برد.

جك که از این موفقیت تشویق و تحریض شده بود مقاله دیگری برای همانروزنامه فرستاد ولی چندان روی‌آن کار نکرده بود، این‌مقاله رد شد و این ناکامی باز او را دلسرد ساخت.

جك از همانوقت چوبی بدست و کوله پشتی‌ئی به‌پشت گرفت‌وسراسر قارهٔ آمریکای شمالی را پیاده طی کرد وپس از یك راه‌پیمائی بسیارطویل و خسته کننده خود را به بستن رسانید. از بستن بقصد مراجعت بوطن از راه کانادا حرکت کرد ولی درآنجا به‌اتهام ولگردی دستگیر شدوبزندان افتاد. درسال ۱۸۹۵ درسن نوزده سالگی به اکلاند بازگشت ودرآنجا دربان و سرایدار یکی از مدارس متوسطه گردید و ضمناً درانتشار مجلهٔ ادبی مدرسه هم شرکت کرد. این تصادفات برای انسان خیلی عجیب است و جز درآمریکا درجای دیگری سابقه ندارد. جك اولین نوول‌هاوداستان های نوشتهٔ خود راکه شرح ماجرا های زمینی و دریائی و پیاده‌رویهای خودش‌بودبمجلهٔ ادبی مدرسه داد. یکسال گذشت وجك از شغل سرایداری خسته شد لذا بسانفرانسیسکو بازگشت و درآنجا دردانشگاه پذیرفته شد ولی تحصیل معاش‌همچنان برای اومشکل عظیمی‌بود و ناچارشددرکارگاه لباس‌شوئی و اطوکشی مستخدم‌شود تا با شستن واطوکردن پیراهن‌بتواند به‌تحصیل ونویسندگی ادامه‌بدهد. اطوی گرم و قلم سرد دردست‌اوجابجا میشدند ولی‌گاهی قلم از دست خسته‌اش میافتاد و چشمش روی کتاب از کثرت شب زنده‌داری بسته میشد بهمین‌جهت بیش از سه‌ماه نتوانست باین وضع ادامه بدهد و راه شمال را درپیش گرفت.

جك بشمال یعنی بسوی کلوندیك و سرزمین طلا رفت ولی طولی نکشید که مرض مسری فسادالدم درآن سرزمین شیوع یافت و اوناچارشد

این راه دور ودراز را که چهارهزار کیلومتر بود برگردد و به او کلاند یعنی بخانه پدری بازآید . دراو کلاندپدرش مرده بود و تمام بارخانواده بردوش او افتاده بود .



معهذا روزهای خوشترو سعادت‌بار تری‌بر روی جك لبخندمیزدند. مغز و روح او در خلال این مسافرتها و راه پیمائیها خودش را میگرفت‌و قوی میشد و افکارش روشن‌تر و صائب‌تر میگردید . سفرهای او درجهان و در میان جوامع مختلف چون توام با حوادث وماجراهای سخت وهیجان انگیز زندگی بود تجربیاتی گرانبها و معلومات وسیعی باو ارمغان داده و از هر خرمنی خوشه‌ئی برایش چیده بود . قلم سست او که تاکنون در تصورات واوهام سرگردان بود میرفت که قدرتی بیابد و با حقایق و واقعیات سروکار پیداکند . در سرزمینهای متروك و پر برف کلوندیك و در ارض شمال ، آنجاکه هیچکس حرف نمیزند و همه چیز در تفکر و اندیشه است ، جك مدتهای مدیدی سر بجیب تفکر فرو برده بود . خود او میگوید : «در آنجا بودکه افق حقیقی من بنظرم جلوه‌گرشد » .این افق مطلوب ، دیگر ، کار دستی، هرقدرهم سنگین ومحترم باشد نبود و اینگونه‌کار را میبایستی بکسانی واگذاردکه کار دیگری از دستشان بر نیاید ، بعلاوه درآن ایام درکالیفرنیاکارگران دستی بسیار زیاد بودند و اگرچه مزدهاهم خوب بود ولی جك‌لندن صلاحش این بود که بهبود وضع مالی خودرا در ادبیات بجوید

جك با تألیف داستانی ازسفر خود به‌کلوندیك راه جدیدش راپیش گرفت ولی این‌کتاب حسن استقبال نشد ، رمان دیگری نوشت و آن‌نیز مواجه با شکست‌گردید . یکی از مجلات کالیفرنیا داستانی از نوشته‌های اورا قبول و چاپ‌کرد و پنج دلارهم مزد داد ، خوشبختانه این داستان مورد توجه واقع شد . مجله دیگری داستان دیگری ازاو خواست وچهل دلار به او پرداخت . جك خودش میگوید

« اوضاع داست رو براه میشدومسلم بودکه دیگر تا مدتی محتاج نخواهم بود بار ذغال خالی کنم »

در این ایام جك ، با آنکه حوادث‌گوناگونی بسرش آمده بود بیش‌از بیست و چهارسال نداشت و اجتماع کنف باهمهٔ عیوب و نواقصش داشت دست مهر بسوی نو دراز میکرد و بر رخش لبخند میزد .

در سال ۱۹۰۰ جلد اول اثر معروف او بنام « پسر گـرگـ» کـه مجموعه‌ای از داستانهای سرزمین طلا بود منتشر گردید .

خودش میگوید : « از آنزمان اگرمیخواستم روزنامه نویس بشوم پولهای هنگفتی بدست میآوردم ولی بدنبال اینکار نرفتم زیرا روزنامه نویسی راکشندهٔ فضایل وملکات اخلاقی انسان میدانستم و آنرا با روحیه جوانی مثل خودکه در پی کسب علم و کمال بودم و قوای عقلی و فکریم در حال رشد و تکوین بود مناسب نمیدیدم . . . »

جك به‌نویسندگی ادامه داد و آثار جدیدی که بیش از پنجاه جلد بود یکی پس از دیگری تألیف کرد . « بانگ بیابان» «گرگ‌دریاها» «پیش از آدم» ـ «سپیدهٔ درخشان» ـ «درهٔ ماه» ـ « جری درجزیره » « پاشنهٔ آهنین» ـ «ولگرد ستارگان» ـ «میخائیل سگ‌سیرك»وسه‌قطعه پیس تآتر ازآنجمله‌اند .

جك در بارهٔ خود میغویسد :

« من یکی از طرفداران جدی و از معتقدین بکار منظم و طبق برنامه هستم و هرگز منتظر هوس و الهام نمیشوم . سابقاً دو عیب بزرك داشتم یکی اینکه طبعاً آدمی بودم بی‌بندو بار و ذوقی و دیگر آنکه خیلی زود بسرم میزد و مالیخولیائی میشدم ، ولی به نیروی نظم وانضباط این دو عیب را از خود برطرف کردم . انضباط که من آنرا بعنوان‌هادی و راهنمای خود برگزیده‌ام در من اثری عمیق بجا گذاشته و شاید نظم زندگی‌فعلی من مرهون همانست من هرگز بیش‌از پنج ساعت و نیم نمی خوابم و اجازه بیش‌از این استراحت بخودم نمیدهم و تاکنون هیچ چیزی هم نتوانسته است بیش از این‌مدت مرا در رختخواب نگاهدارد »

عکسهای جك‌لندن همگی نشان میدهند که او مردی بوده چهارشانه و دارای سینه‌ای فراخ و عضلاتی قوی یعنی کسیکه میتوانسته است کیسه های دغال را از بندر حمل و خالی کند ؛چشمان او در صورت تراشیده اش از فرط هوش و ذکاوت میدرخشیده و چانه برجسته اش حکایت از اراده و انرژی سیار میکرده ، عکسهای دیگرش اورا سملحت ودرحال مشت‌زنی نشان میدهند و پیچیدگی عضلات بازو و سینه و ماهیچه‌هاش‌را برخ میکشند .

جك‌لندن ازآنجاکه یك آمریکائی واقعی بوده بتمام ورزشها علاقه داشته است . خودش میگوید :

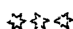
«من مشت‌زنی و شنا و قایقرانی تفریحی و حتی باد بادك پرانی را دوست دارم ، همانقدر که بشهر علاقمندم اقامت در حول وحوش ومحوطه های خارج آنرا ترجیح میدهم تا در جوار شهر از مناظر طبیعت و ییلاق نیز که زندگی را بهتر و طبیعی تر میکنند لذت ببرم . خیلی متأسفم که چرا موسیقی را یاد نگرفتم و اگر امروز برای تأمین زندگی یك یا دو ملیون دلار پول میداشتم با کمال میل باقیمانده حیات را صرف شعر میکردم . .. »

بدنیست ... یك یا دوملیون دلار لازم است تا زیر دیك آقای نویسنده روشن شود . ببینند کار و باردزد سابق صدف و باربر ذغال بندر تا کجا ترقی کرده است ! ..

باری باکمال تأسف ، در سال ۱۹۱٦ و درسن چهل‌سالگی یعنی در بحبوحه فعالیت ادبی ، اجل گریبان‌جك لندن راگرفت و بعمر پرماجرای او خاتمه داد . مدت‌مدیدی بود که از ورم رودهٔ مزمنی رنج میبرد وضعف اعصاب شدیدی نیز که اورا مبتلا به بیخوابی کرده بود مزید بر علت شد و اورا از پای در آورد .

صبح آخرین روز حیاتش (۲۲ نوامبر ۱۹۱٦) مستخدم ژاپونی او دیگر نتوانست بیدارش کند . بیچاره سراسیمه بسراغ خواهر ارباش «الیزاشپارد» رفت واو نیز زن متوفی یعنی مادام«چرمیان لندن» راخبر کرد . جك درحالت کوفتگی و بیهوشی کاملی سر میبرد و نتوانستند اورا بهوش بیاورند . در خون او علایم مسمومیت کامل هویدا بود با عجلهٔ تمام چهار نفر طبیب اراوکلاند و سانفرانسیسکو آوردند ولی ثمری نبخشید و بعد از ظهر همانروز درگذشت . جسد او را بنا بوصیت خودش تبدیل بخاکستر کردند و خاکسترش را در محلی از املاکش که خود تعین کرده بود قرار دادند . گرچه جك لندن قبلا از سرانجام خود بو نبرده بود ولی درشب قبل از مرگش بگردش معمولی خود رفته و مثل همیشه مدتی بمطالعه گذرانده بود .

زن او «چرمیان‌لندن» ، ماجرای زندگی شوهرش را نوشته که اخیراً بفرانسه ترجمه شده و همچنین آثار دیگری نیز راجع بشوهرش برشتهٔ تحریر در آورده است .



White Fang را «سپید دندان» که اسك ترجمهٔ آن از نظر خوانندگان

عزیز میگذرد یکی از شاهکارهای جك لندن، و داستان گرگی است که بر خلاف مثل «عاقبت گرگ زاده گرگ شود» از عالم بربریت و توحش به تمدن پا مینهد و تبدیل بسك میشود، واین نظیر کتاب دیگر نویسنده است بنام «بانك بیابان» و آن داستان سگی است که بتوحش و بربریت باز میگردد و گرگ میشود و هر دوی این آثار مانند دو کتاب دیگر نویسنده بنام «جری در جزیره» و «میخائیل سك سیرك» تحقیق و بحثی در روانشناسی حیوانی است.

نویسندگان دیگری هستند که حیوانات را در آثار خود بصحنه آورده اند ولی جك لندن با ایشان فرق بسیار دارد مثلا حیوانات کلیله ودمنه در ادبیات شرق ولافنتن(۱) وازآنها نزدیك‌تر بزمان‌ما، حیوانات کیپلینك(۲) آئینه اعمال و افعال‌و پندار انسان‌هستند واحساسات و عواطف وتفکرات و اخلاق انسانی را در لباس حیوانی خود جلوه میدهند و در واقع نقش انسان را بازی میکنند و تألیف‌و ترکیبی از خصایل و طرز رفتارواندیشه آدمی هستند که از زبان حیوان بحث و تشریح‌شده‌اند. برعکس‌حیوانات جك‌لندن منحصراً نقش حیوان یعنی رل خودشان‌را بازی میکنند و آینه تمام نمای رفتار و اندیشه‌های خودشان هستند. مؤلف در انزوای دهشت خیز بیابانهای پربرف و کفن‌پوش‌شمال آمریکا، یعنی اززمینهای مسکون کانادا تا مدار شمالی تحقیق و تفحص عمیقی‌درروانشناسی ووضع زندگی حیوانات بعمل آورده و آنهارا از نزدیك مطالعه کرده است، با آنها زندگی کرده و در کنارسان چه بدوستی و چه بدشمنی، بسر برده است

جك لندن، به حیوانات «برادران زیردست» خطاب کرده و تمایلی عظیم به تحقیق در حالة امان نشان داده و این سلسله پیوسته موجودات راکه انسان گاهی من‌غیر حق درصدد آن‌جا میگیرد بدقت از نظر گذرانده، افکار بدوی ووحشی ایشان را بدقت موشکافی کرده و از مغز و ساختمان دماغی و نحوهٔ اندیشه ایشان حویا شده است. جك لندن در اغلب این آثارگرانبها سگ، و گرگ و یوزپلنگ و خارپشت و سنجاب و غیره را در ذهن مجسم کرده و آنگاه به تحقیق پرداخته است که آیا این‌حیوانات با مغزکم و بیش باز و یا فشرده خود چگونه زندگی و معنی آنرا درك

(۱) افسانه‌سرای فرانسوی که بزبان حیوانات شعر گفته

(۲) نویسنده‌وشاعر انگلیسی که او نیز بزبان‌حیوانات سخن میگفتند (مترجم)

میکنند ، چه احساسی در مقابل حیات دارند و از آن چه میفهمند ، و یا حوادث و ماجراهائی که تحت یك زاویهٔ مرئی در مغز انسان اثر می نهند عین همان حوادث و ماجراها ، تحت همان شرایطدر مغز حیوانات چه اثری باقی میگذارند .

راجع به تجسم صحنهها و مناظر ومزایا ، صرف نظر از اینکه نویسنده بمعنای واقعی ادب نقاشی بسیار چیره‌دست است و طبیعت را به‌زنده‌ترین و حقیقی‌ترین صورت خود جلوه میدهد ، در تطبیق روح تراژدی صحنه ها با روح «درام» استاداست ، بعبارت واضحتر در آثار اوروح بازیگران وروح صحنه ایکه در آن بازی میکنند درهم آمیخته است زیرا در آن سرزمین متروك و غم‌افزای شمال که نویسنده با کمال استادی مناظر دلفکار و تأثرانگیز آنرا برای ما زنده و مجسم میکنند تفکیك و افتراق موجودات از محیطی که در آن زندگی میکنند ، وتمیز مخلوق از خلقت مشکل است ، هیچ چیز نمی تواند دراین صحنه ساختگی و تصنعی باشد . راستی ، بحق میتوان گفت که آثار جك لندن مظهر خود اوست زیرا همان خاطرات و ادراکات و تفکرات و تأثرات روحی و هیجانات زندگی خود اوست که در آن آثار نقاشی شده است .

درمیان این قدرتهای لجام گسیخته و کین‌توز و درحلقه این بانگ و خروشهای خصمانه و خستگی ناپذیر بیابان شمال ، ارزش انسان کمتر از یك سیب‌زمینی است و با این وصف مبارزه میکند و میاندیشد . انسان درآن سرزمین بمنزلهٔ بی‌پاسکال فکور و متحرك و زنده و پر مغز است زیرا در سرزمین شمال حرکت و زندگی بالاترین اصل است و بدون حرکت دایمی مرگ درکمین نشسته و دیری نمی‌پاید که وجود رادرخود حل میسازد .

جك لندن قبل ازسوارشدن بکشتی دریکی از مسافرتهای دورودراز دریائی خود مینویسد .

« من آن حیوان ضعیف و ناچیزی هستم که بانسان موسومم ، مادهٔ زنده‌ای هستم که از یکصد و شصت وپنج لیور(۱) گوشت وپوست‌واستخوان و عصب و پی و مغز تشکیل شده و همهٔ این ترکیبات ، نرم و لطیف و جراحت‌پذیر و شکننده است . من حیاتی لرزان و مرتعشم و جزاین چیزی نیستم ، در اطراف من قدرتهای بزرگ و نیرو هـای سترگ طبیعت که تهدید کنندگانی عظیم‌وآفات و بلیاتی مخرب وخانمان‌برانداز و پتیاره‌هائی

(۱) هرلیور در حدود نیم کیلو است (مترجم)

افسار گسیخته و بی‌احساسند درحرکت و جنب‌وجوشند و برای وجود ضعیف من‌همان ارزش راقایلند که من برای ریگ کوچکی‌دوزیر پای‌خود میتوانم قایل باشم ، این اجلهای معلق ابداً مرا نمی‌شناسند و نسبت بمن بیرحم و بیوجدان و سنگدل و شقی هستند . نام این‌بتیاره های‌مخوف و این عفریت های بی بند و بار متعدد است و آنها راگرداب وگردباد و طوفان و باد و رعد و برق و امواج خشمگین و مرگ و قبر و زلزله و آتش‌فشان وسیل وطغیان مواج دریا ، که چون کوهی‌عظیم‌ازفراز بزرگترین کشتیهامیگذرد و انسان را چون خمیری نرم وسبك بدرباپرتاب میکنند ، مینامند هیچیك از این غولان لجام‌گسیخته و بی‌عاطفه ، این مخلوق ناچیز و حساسی را که از اعصاب ضعیف ترکیب یافته و اسانها او را جك‌لندن خطاب‌میکنند و خودش را چیزی و بلکه فوق آن‌تصور میکنند نمی‌شناسند و وقعی باو نمی‌نهند من باید از تضاد و تناقض این اهریمنان بدسگال و از مواصل پرپیچ‌وخم حلقه‌دامهائی که برسرراهم گسترده‌اندراهی بسوی نجات‌باز کنم وسرانجام با همهٔ اینکه موجودی ضعیف و ناتوانم‌ازلذت فتح وغلبه برآنان شادی کنم . . . »

با توجه بهمهٔ این نکات است که جك‌لندن در خور تحسین و ستایش میشود . انشاء او روان و صریح و مانند صحنه هائیکه ترسیم میکندمحکم و ثابت است . هرجا که‌صحنه‌ئی راغم‌انگیز ترسیم میکندجنبهٔ حزن‌وگیرائی او را بکمال مطلوب میرساند . قلمش در جنبه های متضاد ، آنجا که نبرد زندگی را نمایش میدهد تند و آتشین و بی‌امان است و سپس نقاب‌خشونت و خشکی را بدورمیاندازد وشیرین و ملایم واحساساتی میشودودرهمه‌حال مؤلف علیرغم میل خود مظهر «درام» و نمونهٔ درد و رنج و اندوه باقی میماند گاهی نیز ، وقتی که سخن ازمطالب کلی و ملاحظات عمومی درمیان است انشاء او مبهم‌تر و بی‌بندو بارتر میشود .

این شکارچی بچهٔ سرگردان بقدرکافی موفق نشده است موج افکار و زنجیر جملات و عباراتش را درنظم و ترتیب قرار دهد و سر و صورتی بآنها بدهد .

جك‌لندن نویسنده‌ایست بتمام‌معنی پرتأثر واحساس وفاقد سبك‌خشك وکلاسیك نژاد لاتن ، و بهمین‌جهة وظیفه مترجم در ترجمهٔ آثار او بسیار حساس و دقیق و مشکل میشود . مترجم باید از ترجمهٔ تحت‌اللفظی و کلمه بکلمهٔ نوشته های او اجتناب ورزد و حتی‌المقدور تا آنجا که حفظ امانت

واصالت متن میسر است فکر و مقصود نویسنده‌را از خلال آن بیرون کشد و در نظر خواننده مجسم نماید .

بهر تقدیر ، مسلم است که جك لندن ، با جمع این معایب و محاسن ، درشمار یکی از اصیل‌ترین نویسندگان و یکی از قوی‌ترین مظاهر نبوغ آنگلوساکسن میباشد .

(پل گرویر و لوئی پوستیف)
(مترجمین فرانسوی این کتاب)

سپید دندان

۱ - ردپای شکار

جنگل وسیع درختان کاج ، در دوطرف شط منجمد ، باحالی پر از ابهام و تهدید گسترده بود. درختان که از وزش باد تازه‌ئی قبای سفید برفینشان از تن افتاده بود ، سیاه ومغموم در برابر شعاع پریدهٔ خورشید رو بزوال غروب در هم میلولیدند، گوئی از فرط حزن ووحشت میخواستند بهم تکیه کنند . زمین بیابانی مرده و بی انتها بود که در آن جنبنده‌ئی نمی‌جنبید ، و پرنده‌ئی پرنمیزد ، و چنان سرد و متروك و غم‌انگیز بود که اندیشه آدمی در برابر رعب و صولت آن تا بورای اقلیم غم و وحشت میگریخت . روح مغموم آدمی را هوس خنده‌ئی مخصوص ، خنده ئی شبیه بزهرخند حزن انگیز اسفنکس (۱) ، خنده‌ئی خشك و بیروح و بی نشاط خنده‌ئی مانند نیشخند مقام ابدیت بدستگاه پوچ و بیمعنای کائنات و به تلاشهای مسخره و بیهوده وجودی اثر ما فرا میگرفت . این زمین همان « بیابان» یعنی بیابان وحشت خیز و افسرده شمال بود که تا بطون آن یخ بسته

---

(۱) اسفنکس حیوانی بوده افسانه‌ئی که سرانسان و بدن شیر داشته ودر نزد مصریان مظهر و علامت خورشید بوده است . بعقیدهٔ یونانیان درزمان اودیپ پادشاه یونان ، یکی از همین جانوران ، سرراه تب ، شهر بزرك یونان قدیم راگرفته و از عابرین معماهای مشکلی میپرسید ، و چون از عهدهٔ جواب برنمی‌آمدند ایشان را میدرید تا اینکه اودیپ از آنجا عبور کرد ، اسفنکس از او پرسید « این چه حیوانی است که صبح با چهارپا و ظهر با دوپا و غروب با سه پا راه میرود؟..» اودیپ بفراست دریافت که مقصود اسفنکس از صبح و ظهر و غروب‌دوران کودکی و شباب و پیری انسان است و جواب صحیح داد اسفنکس از خشم ویأس نیشخند زهرآگینی زد و بدریا فرو رفت . (مترجم)

بود . (۱)

سورتمه‌ئیکه بچند سگ گرگ نژاد بسته بودند بر سطح منجمد رودخانه بزحمت پیش میرفت ، گوئی باهیبت‌ووحشت بیابان شمال درستیزه بود . مو بر تن سگان‌سورتمه راست ایستاده بود و برف‌بر آنهاسنگینی میکرد . هنرز نفس گرم از دهانشان بیرون نیامده یخ می بست و بشکل بلورهای شفاف بر سرشان فرو میریخت . گوئی بجای کف ، خورده یخ‌از دهن بیرون میریختند .

تنك سگان را با تسمه‌های چرمین بسته بودند وزین و یراقی با بند و افسار آنها را بورتمه لرزانی وصل میکرد که قدری دورتر ، از عقبشان کشیده میشد . این سورتمه سرسره نداشت و ازپوست درختان جنگلی که محکم بهم بسته بودند درست شده‌بود ، و پهنای کف آن‌کاملا روی برف قرار میگرفت . قسمت جلو آن بشکل استوانه ، خمیده بود تا بتواند توده های مواج و سنگین برف را ، بدون‌اینکه در آن فرو رود از زیر خود رد کند و بگذرد .

بر روی سورتمه ، صندوق بزرگی‌را محکم بسته بودند ، این‌صندوق بشکل مستطیل کم عرض ولی بلند بود وتقریباًتمام فضای سورتمه‌رااشغال

(۱) «بیابن» دراینجا تعبیرکلمهٔ انگلیسی « Wild » استکه در حقیقت اصطلاح غیرقابل ترجمه‌ایست و مانندکلمات دشت و بادیه و جنگل وفلات و استپ و جلگه و بوته‌زار و علفزار و غیره معرف منطقهٔ خاصی از زمین و عوامل مشکله ومکملهٔ آنست Wild یا بیابان در آمریکای شمالی ، شامل منطقه‌ایست که مدار شمالی ومدار مجاورآن ازآن میگذرد. این منطقه ازطرفی عادة قابل سکونت نیست و از طرف دیگر یخبندان دایمی و نواحی بیروح و مردهٔ قطبی را ندارد تمام آلاسکا تقریباً در این منطقه واقع شده جنگلهای انبوه بـا چمنزارهای متناوب در آن فراوان است و زمینهای آن در ادوار معرفةالارضی تغییرات وتحولات‌کلی یافته و دارای رگه‌های معدن ذغال‌سنك وطلا میباشد .

در قسمت اعظمی از سال زمستان در آن منطقه بیداد میکندو برفهای‌سنگین سراسر زمین فرا میگیرد در ماه ژون برفها آب میشود و یخها میشکنند ولـی یخبندان زمین مگر بعمق بسیار کمی ، هرگز بار نمیشود . تابستان بسیار کوتاهی میآید و چند علف زودرس ولی سبزوخرم میرویاند و چندی نمیگذرد که زمستان بی‌پیر با همان صولت وشدت باز سر میرسد و غن شوم خودرا ازنوبرسراسر آن منطقه مرده‌می پوشاند .

میکرد . در کنار صندوق اشیاء دیگری نیز ، از جمله چند پارچه لحاف و یك عدد تبر و یك قهوه‌جوش و یك چراغ خوراك‌پزی بر روی هم انباشته بودند .

در جلو سگها مردی بزحمت پیش میرفت و در عقب سورتمه مرد دیگری میآمد . در میان صندوق بیزمرد سومی خوابیده بود که دوره‌رنج و محنت و غم و اندوه‌او پایان یافته‌بود . این بیچاره را « بیابان‌شمال» بسختی کوبیده وخورد کرده بود تا هرگز یاد حرکت وحیات نکندوهوای مبارزه و ستیزه‌جوئی برسرش نیفتد . آری حرکت و نشاط برای « بیابان شمال» نفرت‌انگیز است وحیات وزندگی توهینی بآستان اهریمنی‌او بشمار میرود . «بیابان شمال» آب را منجمد میکند تا از حرکت او بسوی دریا مانع شود ، شیرهٔ نباتی را در زیرپوست ضخیم درختان جنگل می‌بندد تا خشك شوند و بمیرند و از این بدتر و بیرحم‌تر، بانسان میتازد تا وی را درهم کوبدومطیع‌ومنقادخویش کند ، زیراانسان‌فعال‌ترین وپرحرکت‌ترین موجودات روی زمین است که هرگز نمی‌آساید و هرگز خسته نمیشود ، و البته «بیابان شمال» ار حرکت و علایم حیات متنفر است .

معهذا دو مردی که هنوز جان داشتند ، بی‌آنکه خسته شوند و یا مأیوس گردند درجلو وعقب سورتمه‌بهرجان کندنی بودطی طریق‌میکردند. لباسشان از خز و چرم نرمی بود که بشکل پوست دباغی شده بود . نفسشان مانند نفس سگها از دهن بیرون نیامده یخ می‌بست و بصورت خورده‌های یخ و برف چنان روی ابرو و مزگان وچهره و لب ایشان را پوشانده‌بود که تشخیص آندو ازهم مشکل بود ، گوئی دو عضو نقابدار ادارهٔ متوفیات بودند که در تشییع جنازهٔ اشباحی چند شرکت کرده آنها را بجهان دیگر میبردند ، ولی درزیر آن نقاب مردانی با عزم و اراده بودندکه علیرغم تمام ناملایمات درآن سرزمین متروك و مرگبار پیش میرفتند ، و باآنکه درقبال عظمت وقدرت آن‌دنیای عجیب ، دنیائی که باوجههٔ تهدیدوخصومت خود چون گردابی بی‌آغاز و انجام ، غیرقابل عبور جلوه میکرد ، بسیار حقیر و ناچیز بودند معهذا بخشم و غضب کور و وحشیانهٔ او می‌خندیدند .

هردو با عضلاتی کشیده و محکم پیش میرفتند و از تلاش بیهوده اجتناب‌میورزیدندومیخواستنددرصرف قوا وحتی‌درکشیدن نفس‌صرفه‌جوئی کنند . ازهمه‌سو درسکوتی مرگبار و وحشت‌زا محاط‌شده بودند ،سکوتی که با وزن سنگین خود مانند آبی که مغروقی را میفشاردو بتدریج باعماق

اقیانوس فرومیبرد بدنشان را درهم میفشرد و خورد میکرد.

ساعتی گذشت و سپس ساعتی دیگر بسر آمد. شعاع پریده‌رنگ روز یعنی شعاع بدون خورشید قطبی درشرف افول بود که ناگاه بانگی ضعیف، از دور و درهوای آرام بیابان برخاست. این صدا بتدریج بزرگ شد و بالاگرفت تا باوج خود رسید، چندلحظه‌ئی ادامه داشت و سپس قطع شد. اگر جنبهٔ خونخواری و سبعیت در آن نهفته نبود با فریاد یأس‌آمیزارواح سرگردان اشتباه میشد. این صدا فریادی پرحرارت و حیوانی بود، فریاد گرسنه و قحطی‌زده‌ئی بود که بدنبال طعمه میگشت.

مردیکه درجلو حرکت میکرد سرخود را آهسته بعقب برگرداند تا نگاهش با نگاه مردی که ازعقب میآمدتلاقی کرد و هردو از بالای صندوقی که درسورتمه نهاده شده بود بهم اشاره‌ئی کردند.

نعره‌ئی دیگر برخاست و سکوت را درهم‌شکست. آندو مرد جهت صدا را تشخیص دادند. صدا از عقب و از آن بیابان وسیع و پربرفی میآمد که تاکنون طی کرده بودند. نعرهٔ سومی بدونعرهٔ دیگر جواب داد. آن نعره هم ازعقب و ازطرف چپ صدای دوم برخاست.

مردی که درجلو حرکت میکرد برفیق خود گفت:

ـ بیل، دارند ما را تعقیب میکنند.

صدای او خشن و مرتعش بود، گوئی بزحمت ازگلویش بیرون آمده بود.

بیل که از عقب میآمد جواب داد

ـ بلی، گوشت دراین سرزمین نایاب است و من چندروز است که حتی جای پای یك خرگوش هم ندیده‌ام.

آنها هردوسکوت کردند ولی گوششان متوجه صدائی بود که ازپشت سرشان برمیخاست و بدنبال طعمه میگشت.

همینکه شب فرارسید سگها را ازسورتمه باز کردند ودر کنار [illegible] درختان کاج جمع دادند سپس چند قدم دورتر از سگها، آتشی درخشان [illegible] بساط خود را پهن کردند و تابوت رفیق مردهٔ خود را [illegible] [illegible]. سگهای کوچک [illegible] [illegible] [illegible] که بگرد [illegible] و درظلمت بیابان [illegible]

بیل برفیقش گفت :

ــ هانری ، مثل اینکه این سگها تا آخر کاملا نسبت بکاروان وفادار خواهند ماند .

هانری که روی آتش خم شده و مشغول ذوب کردن یخ و تهیهٔ آب برای درست کردن قهوه بود بااشارهٔ سر گفتهٔ او را تأیید کرد ،سپس روی تابوت نشست و شروع بخوردن کرد و گفت :

ــ برای اینکه‌خوردن رابرخورده شدن ترجیح‌میدهند وخوب‌میدانند پوستشان پیش ما سالم‌تر میماند . این سگها حیوانات بیهوشی نیستند .

بیل سرش را تکان داد و گفت :

ــ من در اینموضوعات زیاد وارد نیستم .

رفیقش با تعجب باو نگاه کرد و گفت :

ــ عجب ! . این برای اولین‌دفعه است که من می بینم تو در هوش و ذکاوت سگها تردید میکنی .

بیل درحالیکه با حرارت و ولع تمام لوبیای پخته میجوید گفت :

ــ توجه نکردی وقتی شام آنها را بردم چقدر مضطرب وناراحت بودند وچه الم‌شنگه‌ئی راه انداختند ؟ . . . راستی هانری ، ما چندتا سگ داریم ؟ . . . .

هانری گفت شش‌تا .

ــ بسیار خوب .

بیل مثل اینکه میخواست بآهنگ گفتار خود وزن و وقار بیشتری بدهد کمی سکت کرد وسپس گفت .

ــ ما میگفتیم شش‌تا سگ داریم و بهمین‌جهت منهم شش‌تا ماهی از کیسه ریختم وبرایشان بردم و بهر کدام یکماهی دادم ولی آخر سر دیدم یکماهی کسر آورده‌ام.

ــ حتماً بد شمرده‌ای .

بیل بآرامی جواب داد : خیر بد نشمرده ام . ما شش تا سگ داشتیم و شش تا ماهی بردم ولی « یك گوش » سرش بیکلاه ماند و آنوقت من برگشتم و یکماهی دیگر از کیسه برداشتم و باو دادم .

هانری گفت بهرحال ما شش‌تا سگ بیشتر نداریم .

بیل گفت : منکه میگویم غیر از شش حیوان دیگری هم ... میگیرم من ماهی بهمتها ... دادم .

هانری از خوردن دست کشید و در نـور شعله‌های آتـش از دور حیوانها را شمرد و گفت :

ـ بهرصورت ، حالا که بیش‌ازشش تا نیست .

بیل گفت : من هفتمی را دیدم که از توی برفها زد بچاك .

هانری با قیافه‌ئی حاکی از ترحم و دلسوزی به بیل نگـاه کرد و گفت .

— خدا عاقبت مارا در این سفر نکبت اثر بخیر کند ، چه خوب بود زودتر بمنزل میرسیدیم .

بیل گفت مقصودت از این حرف چیست ؟ .

هانری گفت : مقصودم اینست که صدمهٔ راه و رنج سفر اعصاب ـرا سخت ناراحت کرده و یواش یواش چشمت دارد آلبالو گیلاس می‌چیـند و چیز های ندیده می بیند .

بیل بشدت باین حرف رفیقش اعتراض کرد و گفت :

— منهم اول همین خیال را میکردم‌ولی جای‌پای حیوان هفتم‌هنوز روی برفها باقی است و اگر مایل باشی حاضرم بتو نشان بدهم .

هـانری اصلا جواب نداد و دوباره‌در سکوت کامل بخوردن مشغول گردید . وقتی‌غذا تمام شد یك فنجان قهوه پشت سر آن نوشید و بعـد دهان خودرا با پشت دستش پاك کرد و ناگهان‌سکوت را شکست‌و گفت

— راستی ، بیل ، تو باور میکنی که چنین حیوانی ......

در این اثنا فریاد وحشت‌زا و دردناکی از دل ظلمت بر خاسـت و حرف اورا قطع کرد . هانری سکوت کرد تا خوب گوش بدهد و سپـس دستش را بسمتی که صدا از آنجا آمده بود دراز کرد و گفت :

— این یکی از آنهاست که آمده است .

بیل با حرکت سر گفتهٔ اورا تصدیق کرد و گفت :

— من غیراز آنچه گفتم نمی‌توانم فکر دیگـری بکنم تو خـودت دیدی که سگها چه الم‌شنگه‌ئی برپا کرده بودند .

صدا پشت صدا همچنان برمیخاست واز هرسو ، ازدور و نزدیك ، بهم جواب میدادند ، گوئی بیابان شمال ناگهان تبدیل بدارالمجانین شده بود . سگها ، وحشت زده ، بندهای‌خودرا گسیخته و چنان ، نزدیك بآتش ، درهم لولیده بودند که پشمشان در برابر شعله‌ها سرخی میزد .

بیل هیزم در آتش انداخت و چپقش را روشن کرد و حـد یکـی زد

و گفت :

— هانری ، من فکر میکنم اینکسی که درآن‌توست (باشست خود اشاره بصندوقی کرد که‌روی آن نشسته‌بودند) از من و تو خیلی خوشبخت تر است . من و تو نه تنها پس‌ازمرگ‌چنین‌سفر راحتی نخواهیم کرد بلکه اصلا معلوم نیست آیا روی قبر ما کسی سنگی خواهد گذاشت یا نه . چیزی که اسباب تعجب من‌شده‌اینست که آدمی مثل این یارو که حتماً درمملکت خودش اعیان و یا در همین حدود بوده و هرگز غصهٔ آب و نان ومسکن نداشته چطور بسرش‌زده است که پا باین سرزمین لعنتی ، که خداهم‌ترکش کرده بگذارد . راستی من از اینموضوع سر درنمیآورم .

هانری تصدیق کرد و گفت

ـ اگر این‌آدم درمملکت‌خودش مانده بود ممکن‌بود خیلی‌عمر بکند.

بیل میخواست دنبالهٔ حرفش را بگیرد که ناگاه در تاریکی مخوف شب که هردم چون دیواری سیاه ایشان‌را تنگتر در بر میگرفت و اشکال واشیاء محوتر میشدند، چشمش به یك جفت چشم درخشان افتاد که چون اخگر فروزان برق میزدند بیل آندو چشم را بهانری‌نشان داد و هانری نیز یك جفت چشم درخشان دیگر وسپس جفت‌سومی باو نشان داد کم‌کم دیدندکه درحلقه‌ئی از چشمان درخشان محاصره شده اند گاهی یك جفت چشم جابجا میشد و یا اصلا ناپدید میگردیدولی دوباره در محل دیگری ظاهر میشد .

وحشت سگها هر لحظه رو بافزایش مینهاد ، همه دیوانه‌وار بدور آتش جست و خیز میکردند و یا از ترس بر روی زمین میخزیدند و خود را در لای پای آندو مرد مخفی میساختند. در هنگامهٔ جست وخیز، یکی از سگها در آتش افتاد و زوزه‌های جگرخراشی از دل بر آورد، وهوا نیز از بوی‌پشم سوخته پرشد . این سروصدا موقتاً حلقهٔ چشمهای درخشان را از هم گسیخت و آنهارا عقب زد ولی همینکه‌سگها آرام شدند دوباره تشکیل گردید .

بیل گفت مهمات‌ما داردتمام میشود و وضع بسیار وخیم است .

بیل‌چپقش‌را تمام کرده بود وداشت برفیقش کمك میکرد تارختخواب پشمین‌را روی‌شاخه‌های کاج که‌قبلا بهمین‌منظور بروی برفها انداخته بودند پهن کنند .

هانری در حالیکه‌چارق پوست گوزنش را از پا در میآوردباغرشی

حاکی از عدم رضایت از رفیقش پرسید :

— چطور، بیل ؟ گفتی چندتا فشنك باقی مانده ؟ ...

بیل گفت . سه‌تا ؛ و ایکاش سیصد تا مانده بود تا یك چیزی باین لعنتیها حالی میکردم .

بیل با خشم و غضب مشت خودرا بطرف چشمهای درخشان گره کرد و بعد او نیز چارق‌های خودرا از پا درآورد و با احتیاط تمام نزدیك آتش گذاشت و بسخن ادامه دادو گفت :

— ... و نیز دلم میخواست که این سرمای ملعون هم قطع میشد ، بی انصاف دوهفته‌است که از پنجاه درجه زیر صفر(۱) کمتر نشده. ایکاش پا در این سفر منحوس نمیگذاشتیم ، من از سفر بدم نمی آید ولی از این تصادفات و تحولات جانفرسا بکرم . بالاخره هر سفری بپایان میرسدولی حالا که شروع شده ایکاش زودتر از آنچه فکر میکنیم تمام میشدودیگر یادی هم از آن نمیکردیم . خوشا بآنروزیکه من وتو صحیح و سالم دو باره یکدیگر را در«فرمگری» ببینیم و آسوده در کنار آتش لم بدهیم و ورق بازی کنیم . راستی من جز این آرزوئی ندارم .

هانری غرش دیگری از اوقات‌تلخی کشید و بزیر لحاف خزید و میخواست بخوابد که بیل با تشدد اورا مخاطب ساخت و گفت :

—هانری ، بگو ببینم ، این فضول بیشرمی که خودش را قاطی سگهای ما کرد و یکماهی هم کش‌رفت چرا سگها بسرش نریختند ودخلش را نیاوردند ؟ .. راستی دارم از درد این لعنتی میترکم .

هانری با صدای خواب‌آلودی گفت :

— بیل، چه خبره، خیلی شلوغ کردی ، تو که سابقاً ایطور نبودی، من فکر میکنم که معده‌ات خوب کار نمیکند ، ترا بعدا کمتر قلنبه و سلنبه بگو ، بگیر بخواب و الا فردا حالت مساعد نخواهد بود . چرا بیخودی اینقدر مخت را زیر و رو میکنی ؟ ...

هر دو رفیق در جوار هم و در زیر یك لحاف بخواب رفتند ، و نفسشان بسنگینی بالا میآمد .

آتش کم کم رو بخاموشی‌میرفت وچشمهای درخشان ، حلقه محاصرهٔ خودرا تنك‌تر میکردند . همینکه دوتای از آنها نزدیك‌تر میآمدندسگها هم از وحشت و هم برای ترساندن آنها میغریدند . عاقبت لحظه‌ئی فرا رسید که غرش سگها چنان شدید شد که بیل از خواب پرید و برای اینکه

(۱) مقصود پنجاه درجه فارنهایت است که مساوی باده‌درجه‌سانتیگرادمیباشد(مترجم

خواب رفیقش را آشفته نکند آهسته و با احتیاط از زیر لحاف بیرون آمد و دوباره آتش را مرتب کرد .

همینکه شعلهٔ آتش اوج گرفت ، حلقهٔ چشمها عقب رفت . بیل نگاهی به سگها کرد و بعد پلك چشمان خودرا مالید و دوباره با دقت بیشتری به سگها نگریست ، سپس خودرا بزیر لحاف رساند و گفت :

— هانری ، هانری ، هو ، هانری !.....

هانری ، درست مثل کسیکه بیوقت ازخواب بیدارش کنند ، ناله ای کرد و گفت :

— ها، دیگر چه خبر شده؟...

— ، هیچی ، باز سگهارا شمردم ، هفت تا هستند .

هانری از این خبر اصلا ناراحت نشد ولحظه‌ئی بعد دوباره با مشت بسته بخواب‌رفت وخور خورش بلند شد .

صبح زود هم ، اول او بیدار شد و رفیقش‌را از زیر لحاف بیرون کشید ساعت شش بود و هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و تا سه ساعت دیگر هم بالا نمیآمد . هانری در تاریکی به تهیهٔ صبحانه پرداخت ، و رفیقش هم لحاف‌ها راجمع میکرد و سورتمه‌را برای حرکت آماده‌مینمود. بیل ناگهان پرسید :

— خوب ، هانری ، حالا بگو ببینم ، مثلا خیال میکنی چند تاسگ داشته باشیم ؟...

— شش‌تا .

بیل فاتحانه نعره‌ئی کشید و گفت :

— ه!...دیدی اشتباه کردی ! ..

هانری پرسید :

— چطور مگر، بازهم هفت‌تا است ؟ . . .

بیل گفت : خیر پنج تاست، یکی از سگها رفته .

هانری از غضب بخود پیچید و گفت : بدرك ! . . .

وبعد کار خودرا رها کرده، بشمردن سگها پرداخت ودوباره گفت:

— بیل، حق باتوست! «بول دوسویف» رفته است .

بیل گفت باسرعت برق‌فرار کرده ودود آتشها فرار اورا ازنظر ما مخفی داشته است .

هانری گفت : این‌تصادف هم برای ماوهم برای او بدبختی بزرگی

بود . حتماً اورا زنده زنده بلعیده‌اند ومن باتو شرط می‌بندم که وقتی‌از گلوی‌آنها پائین میرفته، مثل جهنمیها زوزه‌میکشیده. ای‌لعنت برآنها!...

بیل گفت: این‌سگ همیشه دیوانه بوده، کارحالاش نیست .

هانری گفت : هرچه هم دیوانه بوده باشد ، چطور ممکن است کار جنون یك سگ تا باین پایه برسدکه‌بااین وضع دست بخودکشی بزند ؟.

هانری نگاهی به باقی سگهای‌کاروان انداخت ودر ذهن خودمیزان استعداد وقابلیت ووضع روحی آنها را سنجید وگفت :

ــمن قسم میخورم که هیچیك از این سگها حاضر به ارتکاب چنین عملی نخواهند بود واگر باچوب وچماق هم توی سرشان بزنند یکقدم از ما دور نخواهند شد .

بیل گفت :

ــمن بارها باخود گفته ام واکنون نیز تکرار میکنم که مغز این «بول دوسویف» لعنتی قدری مخبط بود .

باری‌چنین‌بود سرنوشت‌شوم وسرانجام مرگبار سگی که درراه‌ارض شمال طعمهٔ درندگان‌گردید، وای بسا سگهای دیگر وانسانهای بدبختی که بچنین سرنوشت غم انگیزی دچار شده اند .

۲- ماده گرگ

همینکه صبحانه صرف شد واثاثیه ولوازم را دوباره بارسورتمه کردند، دومرد مسافر، پشت بآتش مشتعل خوابگاه شبانه کرده ودرظلمت سحرگاه که هنوز زایل نشده بود براه خود ادامه دادند . فریادهای شوم ووحشیانه همچنان در فضا می پیچید ودرتاریکی وسرما بهم جواب میدادند. ساعت نه صبح که آفتاب طلوع کرد کم کم صداها خاموش شد . هنگام ظهر بنظر آمد که آسمان درطرف جنوب کمی گرم شده ورنگ گلی بخود گرفته است ، سپس خط علامتی که گردی زمین بین دنیای شمال ومناطق جنوب یعنی سرزمین آفتاب بجا میگذارد ترسیم شد ، ولی رنگ گلی آسمان بزودی محو گردید وجای خودرا بآفتابی خاکستری رنگ داد که آن نیز بنوبهٔ خود تا سه ساعت بعداز ظهر طول کشید وسپس غروب پریده رنگ منطقهٔ شمالی برسرزمین متروك ومرگبار سایه افکند وقتیکه ظلمت همه جارا فراگرفت دوباره فریادهای گرسنگان بیابان ازچپ وراست بگوش رسید ودردل سگان خسته وامانده هول وهراسی بی امان انداخت.

بیل که برای بیستمین دفعه سگهای منحرف را بخط جاده برگردانده واز راندن سورتمه خسته شده بود گفت

- دلم میخواست این لعنتیها هم گورشان را گم میکردند ومارا راحت میگذاشتند .

هانری گفت ، آه ! . . . راستی اینها مارا بیچاره کردند، من هر وقت بفکر اینها می افتم چندشم میشود .

مسافرین توقف کردند ومانند شب قبل بساط خودرا گستردند.هانری دیگی راکه درآن باقلا میجوشید مواظبت میکرد که ناگاه از فریاد بیل توأم بافریاد درد ناك دیگری، ازجا جست. فوراً سرش را بلند کرد و شبح مبهمی را دید که روی برفها میگریخت ودر ظلمت شب ناپدید میشد. سپس

چشمش به بیل افتاد که باحالی نیمه شاد و نیمه غمگین، در یکدست چماق ودر دست دیگر قطعه‌ئی از بدن یکماهی دودی را گرفته ودر میان سگها ایستاده است .

بیل گفت : باز خوب شد نصفش را نجات دادم . «دزده» هم ضرب شستی دید ، میشنوی هانری ، دارد زوزه میکشد .

هانری پرسید : این«دزده» چه شکلی بود ؟ .

بیل گفت :من نتوانستم خوب اورا ببینم فقط میدانم چهار پا و یکدهن و پشمی شبیه پشم سگ داشت .

هانری گفت غلط نکنم، این« دزده» گرگ اهلی بوده .

بیل گفت : حتماً اهلی بوده که بموقع سر شام رسیده ویك قطعه ماهی برداشته است .

هردو مرد برسر صندوق مستطیل نشستند وپس ازصرف غذا برحسب عادت، بکشیدن چپق پرداختند . حلقهٔ چشمهای درخشنده مانند شب پیش ولی نزدیك تر، ایشان احاطه کرد .

بیل دوباره ناله را سرداد و گفت .

ــ صدا میکرد، اینها برسر یك گله گوزن یاشکار دیگری میریختند ومارا راحت میگذاشتند ، آه چقدر خوب میشد ! . . .

هانری چنین وانمود کرد که حرفهای اورا نمیشنود ولی چون معلوم شد بیل دست بردار نیست و باز میخواهد آه و ناله اش را از سر بگیرد از خشم سرخ شد و گفت

ــ بس کن بیل، این صدای بدتر از قورباغه ات را خفه کن، من گفتم تو اختلال معده داری و پرت و پلا میگوئی، بیا ویك قاشق جوش شیرین بالا بینداز ، قول میدهم که حالت را خوب کند ودوباره همسفر خوش اخلاق وخوبی بسوی .

صبح شد وصدای فحشهای آبدار بیل هانری را بیدار کرد. هانری همانطور که در جای خوددراز کشیده بود ، روی آرنج بلند شدودرپرتو شعله های آتش که هنوز میدرخشید رفیقش را در میان سگها دید که اخم غلیظی کرده وباکمال حزن واندوه بازوانش را تکان میدهد اوراصدا کرد و گفت :

ــ ها، بیل دیگر چه خبر شده ؟ . . . .

بیل گفت : «کرنوی» هم فرار کرده .

— نه ، بابا !...

— والله ! ..

هانری از زیر لحاف بیرون آمد و بطرف سگها رفت و بدقت آنها را شمرد ، سپس او نیز با بیل همصدا شدو بارواح خبیثهٔ بیابان که یك سك دیگرهم از ایشان دزدیده بود لعنت فرستاد .

بیل گفت «گره نوی» از تمام سگهای کاروان قوی‌تر بود .

هانری بگفتهٔ او اضافه کرد و گفت

— و سگ دیوانه‌ئی هم نبود .

معذالك این سك دومین سانحهٔ شومی بود که در ظرف دوروز اتفاق افتاد

صبحانه در حالتی پر حزن و ملال صرف شد و چهار سگی راکه باقی مانده بودند به سورتمه بستند . آنروز هم تفاوتی باروز قبل نداشت. دومرد مسافر بدون صحبت طی‌طریق میکردند.سکوت دهشت اثر بیابان‌را چیزی بجز فریاد گرسنگان تعقیب کننده برهم نمی‌زد سگها همان هول‌و تکان‌را داشتند و مثل دیروز از فرط ترس ، از راهی که مشخص شده بود منحرف میشدند .

دو مرد مسافر نیز همان خستگی روحی و جسمی را دارا بودند .

وقتی شب فرا رسید و دوباره بساطشان را پهن کردند ، بیل بشیوهٔ سرخپوستان ، تسمهٔ چرمین محکمی بگردن سگها بست که چوب قطور و درازی بطول پنج الی شش پا بآن وصل شده بود ، و سر دیگر آن بوسیله تسمه دیگری به گلمیخی‌وصل بود که محکم‌بزمین‌کوبیده بودند. این بندها چنان از هر طرف محکم فشرده بودکه سگها نمی‌توانستندچرم راگاز بگیرند و بجوند .

پس‌از فراغت از این‌کار ، بیل با لحنی رضایت‌بار بهانری گفت ·

— هانری ، ببین چه خوب درست‌کردم ، حالا دیگر این احمقها مجبورند تا صبح راحت بتمرگند، واگرا ندفعه طوری‌شد حاضرم ازسهمی قهوه‌ام صرف نظر کنم .

هانری‌حس کرد که بیل‌خوب ادای وظیفه کرده ولی‌آن حلقهٔ‌چشمهای درخشان راکه برای سومین شب هم ایشان را احاطه‌کرده بود باو نشان داد و گفت

— با این وصف افسوس میخورم که نمی‌توانیم تیری به پهلوی این

لعنتیها بزنیم ، اینهاهم گویا فهمیده اند که ما دیگر فشنگی نداریم ، هی ساعت بساعت جری‌تر میشوند .

مدتی گذشت و دومرد مسافر بخواب نرفتند . هردو به اشباح مبهمی که دور از روشنائی آتش در جنب‌وجوش‌ورفت‌وآمد بودندنگاه‌میکردند. وقتی چشمان درخشنده‌ئی را در نقطه‌ئی میدیدند باکمال دقت بآن نقطه خیره میشدند و بالاخره هیکل حیوانی را تشخیص میدادند که در تاریکی شب بچشم میخورد و حرکت میکرد.

ناگاه سرو صدائی از میان سگها برخاست ودو مردرا متوجه کرد. «یك گوش» با ناله و زوزهٔ دلخراشی میکوشید چوب‌را بکشد و تسمه را پاره کند و بطرف تاریکی برود .

هانری آهسته برفیقش گفت ·

ــ بیل،نگاه کن .

در روشنائی‌شعله‌های آتش حیوانی شبیه بسك دیده‌شدکه‌باحرکات احتیاط‌آمیز حاکی از ترس و جرئت لول میخوردو باکمال دقت واحتیاط بدو مرد مسافر نگاه میکرد و پیدا بود که میخواهد بسگها نزدیك‌شود · «یك گوش» باتلاش مذبوحانه‌ای، خودرا روی‌زمین و بطرف او میکشید و هر دم بانگ ناله و زوزهٔ او بالاتر میرفت .

هانری زمزمه‌ئی کرد و گفت :

ــ این ماده گرگی است که برای گلهٔ گرگان تحصیل طعمه میکند و همینکه سگی را بدنبال خود کشید و برد ، گرگهای کمین کرده بر سرش میریزند و کلکش را می کنند

در این موقع هیزم نیم‌سوخته‌ئی ازروی هیزمهای چیده و مشعل‌درو افتاد و صدا کرد ، از این صدا حیوان غریب رم کرد و در تاریکی شب پا بفرار نهاد.

بیل گفت : هانری ، یك چیزی بخاطرم رسید .

هانری گفت: چه چیز ؟ ....

بیل گفت · این حیوان همان بودکه دیشب ضرب چماق مرا چشید .

هانری گفت راست میگوئی ، مسلماً خودش بود .

بیل گفت : انس و آشنائی او با شعلهٔ آتش هم طبیعی نیست وآدم‌را بفکر میاندازد

هانری تأیید کرد وگفت این گرگ بیش از گرگهای معمولی با

آتش مأنوس است و حتی از وقت و ساعت شام خوردن سگها نیز با خبر است . این حیوان باید تجربه داشته باشد .

بیل مثل اینکه با رفیقش نیست ، بلند بلند با خود شروع به صحبت کرد و گفت :

ـ ویلان پیرمرد ، سگی داشت که عادت کرده بود از خانه بگریزد و بدنبال گرگها به بیابان برود . هیچکس این موضوع را بهتر از من نمیداند ، من خودم یکروز در چراگاه گوزنها اورا بجای گرگ اشتباه کردم و کشتم، ویلان مثل اینکه بچه نوزادش مرده‌است برای‌او گریه کرد، زیرا سه‌سال بود اورا ندیده بود و در اینمدت باگرگها زندگی‌میکرد ،

هانری اظهارعقیده کرد و گفت

ـ من فکر میکنم که تو پی بحقیقت برده‌ئی ، این گرگ سگی‌است که مدتها از دست انسان ماهی خورده است .

بیل گفت : اگر بخت یاری کند ما پوست این سك گرك‌نماراخواهیم کند ، اینکه نمیشود که ما هرشب یکی از سگهای خودرا ازدست بدهیم .

هانری گفت : فراموش مکن که دیگر بیش از سه فشنك برای ما باقی نمانده .

بیل گفت : میدانم و همین برای زدن یك ضربت کاری کافی است .

صبح شد ، هانری پس‌از تندکردن آتش، صبحانه و قهوه راحاضر کرد و در تمام اینمدت خور خور رفیقش بلند بود . وقتیکه صبحانه کاملا مهیا شد اورا بیدار کرد . بیل هماطور که دررختخواب لمیده بودشروع بخوردن کرد .

بیل یکدفعه متوجه شد که فنجانش خالی است و قهوه ندارد ، خم‌شد که قهوه جوش را بردارد و بریزد ولی دید که قهوه‌جوش دم دستش‌نیست و پهلوی دست رفیقش هانری است .

بیل از این موضوع کمی فکر شد و با غرغر دوستانه‌ئی از هانری پرسید .

ـ فکر نمی کنی که فراموش کرده‌ئی چیزی بمن بدهی ؟...

هانری بظاهر نگاهی باطراف خود کرد و چنین وانمود که متوجه نیست . بیل فنجان قهوه‌را جلو برد و قهوه خواست .

هانری گفت

ـ ها ، قهوه میخواهی تو قهوه نداری بخوری

ـ بیل مضطرب شد و پرسید. چطور ، مگر قهوه‌جوش برگشته ؟..
هانری گفت : نه .
بیل گفت : اگر قهوه بمن ندهی صبحانه‌ام هضم نمیشود .
هانری گفت : گفتم تو قهوه نداری بخوری .
موجی از خون در صورت بیل دوید و غضبناك شد و گفت .
ـ من نمی‌فهمم ، آخر چرا ؟... خواهش میکنم توضیح بده .
هانری گفت : برای اینکه «گروگایار» هم دررفته .
مثل اینکه آب سردی بسر بیل ریخته باشند ، بیچاره و مأیوس سر خود را آهسته برگرداند و سگهارا شمرد ، وهمینکه دید صحیح است مات شد و گفت :

ــ چطور شده که رفته ؟...

هانری گفت : نمیدانم ، مسلماً «گروگایار» خودش نمی‌توانسته تسمهٔ را که بچوب وبگردن او بسته بوده بجود و پاره کند . لابد «یك گوش» این خدمت را برای او انجام داده .

بیل گفت - ای ملعون بدذات ، خودش نمی‌توانسته برود رفیقش را فرار داده.

هانری گفت بهرصورت فعلاً کلك «گروگایار» کنده شده ، و خیال میکنم حالا از هضم رابع هم گذشته باشد و یا در شکم اقلا بیست تا گرگ ... ورو میشود .

هانری پس از اینکه ختم سك سوم راهم برچیدند هانری گفت
ـ خوب ، بیل حالا حاضری قهوه بخوری ؟..
بیل باسر جواب منفی داد .
هانری قهوه جوش را بلند کرد و گفت
ـ ... راستی نمیخوری ؟.. ای بابا ، بیا ، بدنیست صبحانه‌ات را بی‌قهوه نگذاری.
ولی بیل کله شق بود و فنجانش را یکباری انداخت و گفت
ـ ... دار بزنند بهتر است که قهوه بخورم من عهد کرده بودم ... بعهدم پایدارم .

... صبحانه خودرا خالی خورد و آب تر نکرد ، و بجای قهوه ... ... «یك گوش» کرد که چنین بلائی بسرش آورده است .
... گفت :

ـ ... را جدا جدا می بندم که دهنشان بهم نرسد

دو مرد مسافر براه خود ادامه دادند. هنوز صد متر دور نشده بودند که ناگاه هانری که درجلو حرکت میکرد، در تاریکی پایش بچیزی خورد، فوراً خم شد و آنرا برداشت و بسوی بیل پرتاب کرد و گفت:

– بیا، بیل، این چیزی است که ممکن است بدرد تو بخورد.

بیل آنرا گرفت و بسیار تعجب کرد. چوبی بود که شب قبل بگردن سگ بسته بود وتنها اثری بود که از «گروگایار» بیچاره باقی مانده بود.

بیل گفت: این لعنتیها، سگه را درسته با گوشت و پوست و دنده و استخوان خورده اند. چوب گردنش هم مثل کف دست من صاف شده و معلوم میشود از تسمهٔ چرمینی هم که بآن بسته بود نگذشته اند. بدبختها عجب جوعی دارند، مثل اینکه اینهارا قحطی زده، اگرمن و تو هم پیش از رسیدن بمقصد دچار سرنوشت سگها نشویم و جان سالم بدر ببریم خوب است.

هانری شروع بخندیدن کرد و گفت:

– این دفعهٔ اول است که گرگ مرا تعقیب میکند، البته من با خطرات بسیاری مواجه شده ام ولی از همهٔ آنها صحیح وسالم بیرون آمده ام، هیچ مترس وروحیه ات را مباز، اینها نمی توانند بما دست پیدا کنند.

بیل گفت: همین جاست که آدم یقین نمیداند، ولی آدم اطمینان ندارد.

هانری گفت: پسر جان، رنگت پریده وخون در بدنت خوب جریان ندارد، لازم است کمی گنه گنه بخوری. بگذار بمنزل برسیم یکمشت بتو میدهم.

آنروز هم مثل روزهای دیگر بود. ساعت نه صبح هوا روشن شد نزدیک ظهر انعکاس نور گلی رنگی در آسمان جنوب بنظر آمد. بعداز ظهر هوا خاکستری رنگ شد وشب هم بسرعت فرارسید. در دقایقی که آفتاب نفس آخرش را میزد، بیل تفنگش را از توی سورتمه برداشت و گفت:

– هانری دارم میروم ببینم میتوانم کاری بکنم یا نه.

هانری گفت: احتیاط کن ومواظب خودت باش که بلائی بسرت نیاید

بیل در بیابان متروک وخلوت پیش رفت ودور شد. یکساعت بعد نزد رفیقش که باکمال تشویش و بی صبری منتظر او بود باز گشت و گفت:

– گرگها متفرقند ولی بطور دور ما می پلکند وما را رها نمی کنند گویا یقین دارند که بما دست خواهند یافت فقط باید صبر داشته باشند. ضمناً کوشش هم میکنند که گاهگاهی چیزی زیر دندانشان بیفتد.

هانری گفت : تومیگوئی اینها مطمئنند که بمادست‌خواهند یافت؟..
بیل چنین وانمود کرد که سؤال هانری را نشنیده است و بصحبت خود ادامه داد و گفت :

ـمن چندتا از آنهارا دیدم، خیلی لاغر ومردنی هستند ومسلماهفته هااست که بغیراز سه‌سگ بیچارهٔماچیزدیگری نخورده اند. بعضی از آنها که چندان زنده نخواهند ماند، بقدری لاغرند که‌دنده هایشان به‌تختهٔ رختشوئی میماند و شکمشان بستون فقراتشان چسبیده است. چند تای دیگرشان هم دارند نفس آخر رامیکشند واز شدت یأس‌وگرسنگی تقریباًهارشده‌اند ومنتظر عزرائیلند

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که هانری، که برای کمك بسگهادرعقب جا گرفته وسورتمه را فشار میداد سوتی زد و بیل را خبر کرد پشت سر ایشان ، وروی همان ردی که می پیمودند حیوانی پشم آلود بینی برمین میمالید و پیش میآمد . حیوان ، آرام و خونسرد ، بی هیچ زحمتی راه میرفت و حرکتش بخزیدن بیش‌از دویدن شبیه بود . دومرد ایستادند و او نیز ایستاد و سرش‌را بلند کرد و بدقت بهردو خیره شد در آن‌حال سوراخ دماغش را بیشتر از هم باز کرد و هر دو شکاررا بو کشید ، مثل اینکه میخواست از ایشان چیزی بفهمد و فکری برایشان بکند .
بیل گفت : این ماده گرگ است .

سگها روی برف پهن شده بودند . بیل‌بعقب سورتمه آمدو برفیقش ملحق شد . هردو باهم این حیوان عجیب‌راکه چندین روز بود تعقیب‌شان میکرد و نصف سگهای سورتمه شان را بالاکشیده بود برانداز کردند .
حیوان باز چند قدم دیگر بجلو آمد و ایستاد و این حرکت را چندین‌بار تکرار کرد تا در فاصله بسیار کمی از ایشان توقف کرد ، آنگاه سرش‌را بالا گرفته پشت به‌یك‌رده ازدرختان کاج‌داد وبتماشای دومردمسافر پرداخت. درنگاه او پرروئی خاصی عیان بود، گوئی سگی است که بانسان نگاه میکند ولی در چشمش ازآنحالت مهر وعاطفه که نشان دوستی با آدمی است اثری دیده نمیشد . این پرروئی و بی حیائی ناشی ازگرسنگی بود و حالتی داشت بی‌رحمانه‌تر از دندان درندگان و وحشیانه تر و نا مأنوس تر از برف وسرما . حیوان ازگرگ معمولی کمی بزرگتر بنظر میرسید ، ریخت مردنی و بدن بیگوشتش معرف و نمونهٔ سگی از انواع‌مهم ومخصوص

این درندهٔ بیشرم بشمار میرفت .
هانری گفت : بلندی او تا سر شانه دوپاونیم و درازی او باید پنج پا باشد .
بیل گفت: رنگش بگرك نمیرود ومن تاکنون چنین گرگی ندیده‌ام، رنگ پوستش بقرمزی وحتی بنارنجی میزند، و برنگ دارچین‌هم بی شباهت نیست.
اتفاقاً پوست حیوان برنگی که ایشان‌میگفتند نبود ومثل همه گرگهای دیگر بخاکستری بیشتر میرفت ، ولی گاهی پشم او موج فرار ومبهمی پیدا میکرد که باصره را گول میزد وچشم انسان را باشتباه میانداخت .
بیل گفت: لعنتی بسگهای درشت وقوی هیکل سورتمه میماند و اگر الان دمش را مثل سگ تکان بدهد تعجب نمی کنم .
و بعد حیوان را صدا کرد و گفت
ـ سگ یا گرگ، هرچه هستی جلوتر بیا چرا سبز شدی ؟..
هانری بخنده گفت : به !.. اصلا کوچکترین ترسی از تو ندارد .
بیل دستش را حرکت داد وحالت تهدید بخود گرفت وهریای از ته دل کشید ولی حیوان ترسی بخود راه نداد . فقط کمی مواظب تر وهشیارتر شد، ضمناً بهیچوجه نگاه وحشی وقحطی زدهٔ خودرا از آندو مرد منحرف نمیکرد . آرزوی او این بود که اگر جرئت کند برسر ایشان بتازد واز این گوشت خدا رسانده شکمی ازعزا درآورد
بیل آهنگ صدایش را ضعیف تر کرد وآهسته گفت :
ـ گوش کن هانری، حالا وقت آنست که ازسه فشنگ خوداستفاده کنیم ولی باید خطا نکنیم وتیرمان بهدف بخورد، چه‌عقیده داری ؟...
هانری تأئید کرد وبیل باهزار احتیاط تفنگ‌را برداشت ولی هنوز برروی شانهٔ خود نرسانده بود که ماده گرگ جستی زد وخودرا از میان راه بکنار برد ودر پشت کاجها ناپدید گردید . دورفیق بهم نگاه کردند هانری سوتی از روی بی اعتنائی زد ، گوئی میخواست بگوید میدانستم خواهد رفت وبیل نیز خجل وعصبانی تفنگ را برسر جای‌خود نهادو گفت:
ـ من عجله کردم، میبایستی بیشتر تأمل کنم. گرگی که اینقدر فهمیده است که سر شام سگها حاضر میشود لابد تفنك را هم خوب تشخیص میدهد وبوی باروت‌را میفهمد. علم او باعث بدبختی ما شده ولی من‌مطمئنم که اگر اسمم بیل است حق این گرك را کف دستش خواهم گذاشت ودخلش را خواهم آورد . حالا که اینقدر مکار است که نمیشود او را از روبرو زد

میروم اورا در کمینگاه میزنم.

هانری نصیحتش کرد و گفت :

ـ اگر میخواهی بزنی از همین جا بزن والا اگر بروی یك گله گرك بسرت میریزند ، تو هم که بیشتر از سه فشنك نداری؛ گیرم سه تارا کشتی بقیه حسابت را تصفیه میکنند وداغت را بدل من میگذارند .

آنشب زودتر ازهر شب اطراق کردند ، زیرا سگها، چون سه تـا بیشتر نبودند بیشتر جان کنده وزودتر خسته شده بودند .

دومرد مسافر در تمام مدت شب بیش از چند لحظه بخواب نرفتند، حلقهٔ محاصرهٔ دشمن بازهم فشرده تر شده بود وایشان لاینقطع میبایستی برخیزند وآتش را روشن تر وتیز تر کنند تاخاموش نشود .

بیل گفت : من از ملاحان شنیده‌ام که در دریاسگماهیها عادت‌دارند کشتی راتعقیب کنند، گرگها نیز سگماهی‌خشکی هستند وبیش ازما برموز کار خود واقفند آنها میدانند که بزودی بمادست خواهند یافت .

هانری باخشونت گفت :

ـ بتو که اینطور صحبت میکنی تقریباً دست‌پیدا کرده‌اند. مردی که مأیوس وتسلیم شود وخودش رارفته بداند کلکش کنده است . همین گفتن کافی است که ترا بیم خورده حساب کنم .

بیل گفت اینها کسان دیگری راهم خورده اند که‌از من وتو بیشتر سر بتنشان میارزیده .

هانری گفت ترا بخدا بس کن ، راستی مرا خسته کردی .

این بگفت وپشت به بیل کرد وباآشنائی کاملی که باخلاق سك او داست منتظر ود که از این طرز صحبت عصبانی شود وبدو بیراه بگوید ولی بیل جوابی نداد .

هانری که برخلاف میل، ازکثرت خواب چشمش بهم میرفت فکری کرد وباخود گفت :

ـ اشتباه نکنم اخلاق بیل خیلی فاسد شده ، فردا صبح خیلی کاردارد ن پسره رارو براه کنم واز خر شیطان پائینش بیاورم...

۳ـ فریاد گرسنگی

روز باوضع مطلوبی آغاز شد ، در طول شب دو مرد مسافر سك دیگری ازدست ندادند و با خیال راحت‌تری‌راه خودرا در سکوت‌وظلمت و سرما ادامه دادند. چنین بنظر میرسید که بیل دیگرآن نفوس های‌بدی راکه اغلب میزد فراموش‌کرده و امیدواری بیشتری بآینده دارد. نزدیك ظهر سگها در برخورد با دست انداز بدی در سر راه ، سورتمه را بسر گرداندند و دو مرد مسافر این پیش‌آمد را با خنده و شوخی بر گذار کردند .

با این وصف موضوع چنان ساده‌هم نبود و هرج و مرجی درکاروان ایجاد شده بود سورتمه که‌کاملا معلق شده بود بین تنه یکدرخت‌کاج و تخته سنك بزرگی گیر کرده بود و برای آزادکردن آن میبایستی اول سگهارا باز کنند و تسمه ها راکه در هم تابیده بود از هم جدا سازند . این‌کار انجام شد و در حینیکه دومرد مسافرمیخواستند ،سورتمه را بوضع اول روی زمین بگذارند چشم هانری به «یك گوش» افتاد که میخواست بحال خزیده فرار کند .

هانری سرش را بطرف سك گریزپا برگرداند و او را باسم صدا کردو گفت :

ـ آهای ،کجا میروی ، بیا اینجا ، بیا ...

ولی «یك‌گوش» بجای اینکه امر صاحبش را اطاعت کند جستی بجلو زد و فرار را بر قرار ترجیح‌داد و با سرعت زیادی که میدوید‌تسمه های‌گردنش راهم با خود کشید و برد .

ماده گرك دور از کاروان‌ودرسر جاده انتظاراورا میکشید .همینکه «یك گوش» باو نزدیك شد مثل ایسکه ناگهان پشیمانی و یا تردیدی در دلش راه یافته باشد ازسرعت خودکاست . بیچاره سك‌ماده گرك را بامیل

و ترس مینگریست و چشم از او بر نمیداشت . ماده گرك نیز چنین بنظر میآمد که میخواهد با ناز و ادا اورا بپذیرد و از شعف دیدار او نیشش را تا بیخ گوش باز کرده است «یك گوش» آهسته نزدیك شد ولی هنوز جانب حزم و احتیاط را رها نکرده ، سرش را بالا گرفته و دم و گوشش را راست نگاهداشته بود .

همینکه سك سیاه بخت بماده گرك ملحق شد دماغش را جلو برد که بدماغ او بمالد و اظهار محبتی کند ولی ماده گرك با سردی و بی اعتنائی روی خودرا بر گرداند و دوسه قدم بعقب رفت «یك گوش» باز اورا تعقیب کرد . ماده گرك چندین بار این حیله را بکار برد گوئی میخواست او را از صاحبان خود که مراقب حرکاتش بودند دور سازد در این هنگام بحکم یك شعور ناقص و یك حس باطنی مبهمی که از مغز کوچك سگی انتظار میرود «یك گوش» سرش را بعقب بر گرداند و برفقای خود و بسورتمه ای که واژگون شده بود و بدو نفر صاحبش که اورا صدا میکردند نگاه کرد، ولی چون ماده گرك بار دیگر دماغش را جلو آورده بود و میخواست بدماغ او بمالد «یك گوش» دوستانش را فراموش کرد و فکری جز تعقیب معشوق غدار بمغزش راه نیافت . ماده گرك باز با حزم و احتیاط قبلی خود عقب نشست و اورا بدنبال خود کشید .

در خلال این دقایق بیل بفکر تفنگش افتاده بود ولی بدبختانه در زیر آوار سورتمه مانده بود و فوری بدست نمی آمد بالاخره پس از اینکه بکمك هانری توانست آنرا از زیر بارهای واژگون شده بیرون بیاورد، سك و ماده گرك خیلی از ایشان فاصله گرفته و ضمناً چنان بهم چسبیده بودند که امکان تیراندازی هم نبود

«یك گوش» خیلی دیر بخطای خود پی برد دو مرد مسافر دیدند که بیچاره سك روی از گرگها برتافته و بسرعت برق بطرف ایشان میگریزد، ولی ده دوازده گرك لاغر و گرسنه از کمینگاهها بیرون جسته بروی حمله آورده اند و در میان برفها بجست وخیز مشغولند و ضمناً میخواهند با یك حرکت دورانی راه بازگشت آن فلك زده را قطع کنند و پیش از اینکه بصاحبان خود ملحق شود کارش را بسازند از طرفی ماده گرك غدار نیزاکنون دیگر دست از نازو عشوه و مهرو محبت ساختگی خود بر داشته و بصف دشمنان پیوسته است و با قساوت و بیرحمی تمام

می‌غردو برویمیتازد ماده گرگ یکی دو بار باشانه زورمند خود تنه‌های محکمی به «یك گوش» ردو نزدیك بود اورا بزمین بیندازد .
بیل با تفنك حرکت کرد . هانری دست روی بازوی او گذاشت و فریادزد و گفت :
ــ خانه خراب ، کجا میروی ؟
بیل با یك تکان شدید دستش را آزاد کرد و گفت :
ــ من نمی‌توانم تماشاگر چنین صحنهٔ دلخراشی باشم و تا من زنده‌ام این لعنتیها دیگر حق ندارند یکدانه از سگهای مرا بخورند .
بیل این بگفت و تفنك بدست ، داخل قلمستان کاج کنار جاده گردید.
هانری برای بار آخر او را صدا کرد و گفت :
ــ بیل ترا بخدا دقت کن ، هوای خودت را داشته باش
هانری که روی سورتمه نشسته بود دید که رفیقش از نظر ناپدید گردید «یك گوش» از خط جاده منحرف شده و باجنك و گریزهای مارپیچ و دایره میخواست خودرا بسورتمه برساند. هانری گاه بگاه اورا میدید که ازلای صف تنك درختان کاج ظاهر و بعد مخفی میشود و میکوشد که در سرعت از گرگها پیش بیفتد . بیل نیز بدون شك قصد داشت بکمك تفنك خود شکارحیان را از تعقیب سگش باز دارد و ایشان را متوقف سازد ولی از حالا معلوم بود که این مسابقه بشکست او تمام خواهد شد زیراعدهٔ گرگها فزونی گرفته و از هرگوشه و کناری یکی بیرون میآمد و به آن گله گرسنه ملحق میشد و به تعقیب شکار میپرداخت
ناگاه صدای تیری گوش هانری رسید و سپس دو تیر دیگر پشت سر هم درفضا طنین انداخت . هانری فهمید که فشنك بیل تمام شده است صدای غرش و زوزه و فریادهای دلخراش از پشت قلمستان کاج بلند شد هانری صدای سگش را شناخت که ناله میکرد و زوزه میکشید . زوزهٔ دیگری نیز باو فهماند که تیرها بیکی ازگرگها اصابت کرده است و جز این چیزی مفهوم نشد زوزه‌ها و غرشها خاموش شد وبار دیگرسکوت در آن بیابان متروك حکمفرما گردید .

هانری مدت مدیدی روی سورتمه اش نشست وابداً نیازی در آن ندیدکه برود وصحنه را از نزدیك ببیند؛ اومانند کسی که خودتماشاچی بوده است میدانست چه شده وکار بکجا انجامیده ؛ معهذا لحظه‌ئی پیش آمد که از جا پرید و باشتابی هیجان آمیز درمیان اثاثیه بجستجوی تبرش پرداخت

وآنرا پیدا کرد. سپس بفکر دور و درازی فرو رفت و در جوار دو سك باقیمانده که از ترس میلرزیدند و در پای او افتاده بودند دوباره روی سورتمه نشست.

هانری ضعف شدیدی در خود حس کرد، گوئی هر گونه قدرت مقاومت دروی خورد ومضمحل شده بود، بالاخره ازجا بر خاست وسگها را بسورتمه بست و بند وتسمه‌ئی نیز بشانهٔ خودش حمایل کردو بکمك سگهای بیچاره بکشیدن سورتمه مشغول شد وبراه خود ادامه داد.

این بار مسافت زیادی‌طی نشد وهمینکه‌آفتاب رو بافول رفت‌هانری باعجله جائی برای خود درست کرد، اول غذای سگها را داد وبعد غذای خودرا پخت وخورد ورختخوابش را پهلوی آتش انداخت.

هانری هنوز چشمش را بهم نگذاشته بود که دیدگرگها بسروقتش آمده اند واین بار چنان نزدیك میآیند که موردی برای خوابیدن وغافل شدن نیست. گرگها آنقدر نزدیك بودند که او میتوانست خوب‌آنها را نگاه کند ومثل روز روشن تشخیص بدهد. بعضی خوابیده و بعضی بدور آتش نشسته بودند، گاهی هم روی شکم میخزیدند وجلو و عقب میرفتند ومیآمدند، عده‌ئی نیز روی برفها مثل سك دراز کشیده بودند و بشکار خود نگاه میکردند.

هانری تامیتوانست آتش را تیز تر کرد زیرا میدانست که تنها مانع و رادع بین گوشت لذیذ او و دندان ظالم این درندگان فقط آتش است وبس. دوسك‌مظلوم‌خودرا بصاحب‌خویش میچسبانند وزوزهٔ‌ضعیفی ار ترس میکشیدند وحمایت وعنایت او را طلب میکردند. گاهگاهی در حلقهٔ محاصرهٔ گرگها تکان و هیجانی ایجاد میشد زیرا آنهائیکه خوابیده بودند بلند میشدند و همه با هم دسته جمعی زوزه میکشیدند بعد دوباره میخوابیدند ویامی‌نشستند وحلقه را تنك تر وفشرده تر تشکیل میدادند.

بااین وصف ازبس کم‌کم نزدیك شدند و انگشت به انگشت جلو آمدند که یکوقت هانری متوجه شدگرگها تقریباً باوی تماس گرفته‌اند. ناچار دست به هیمه سوزهای‌مشتعل برد وچندگرزآتشین‌دروسط گله‌دشمنان انداخت وهروقت به‌یکی‌ازایشان اصابت میکرد همه باجست‌وخیزهای‌هراس انگیز توأم بازوزه ها وغرشهای ترسناك ویأس‌آمیز عقب میرفتندومیدان را خالی میکردند.

سپیده زد. هانری خورد وخمیر شده و از کثرت بیخوابی چشمانش

ازحدقه درآمده بود معهذا صبحانهٔ خودرا پخت وخورد ؛ سپس وقتیکه گلهٔ گرگها از روشنائی روز دربدر وآواره شدند بفکر افتاد نقشه‌ئی را که در ساعات بیخوابی شب قبل طرح کرده بود عملی سازد. برای اینکار با تبر خود مقدار زیادی شاخهٔ کاج برید وآنها را صلیب وار بهم بست و دار بست بلندی درست کرد که از تنه های قطور کاج چهارستون داشت. بعد، از تسمه‌های سورتمه طنابهائی درست کرد و باکمك سگها که طنابها را میکشیدند تابوتی را که تاآنجاباخود آورده بود بالا کشید وروی‌آن دار بست قرار داد وسپس رو به نعش درون تابوت کرد وگفت :

ــ گرگها بیل را خوردند وشاید مراهم بخورند ولی یقین بدان که بتو دست نخواهند یافت.

اکنون سورتمه‌از عقب سگهاراه خودرا می‌پیمود. سگها ازخستگی نفس میزدند ولی باشوق وذوق پیش میرفتند زیرامیدانستند که نجات‌ایشان فقط در اینست که بلانهٔ خود در«فرم‌گری» برسند. گرگهاهم خیلی دور نبودند واکنون شکار خودرا باوقاحت وسماجت بیشتری تعقیب میکردند. اغلب آرام آرام بدنبال سورتمه میآمدند و یا باربابهای سرخ و آویخته وپهلوهای لاغر ودنده‌نما درخطوط موازی بخط زنجیر حرکت میکردند. هانری تعجب میکرد که چطور این سك جانها هنوز میتوانند روی پا بند شوند واز خستگی وگرسنگی آب نمیشوند ودربرف فرو نمی روند.

هنگام‌ظهر، درطرف جنوب، نه‌تنها انعکاسی از نور خورشید دیده‌شد بلکه خود قرص آفتاب نیز که نیمی از آن با رنك طلائی ولی پریده از افق سر زده بود ظاهر گردید. هانری خوشحال شد و آنرا بفال نیك گرفت زیرا میدید که آفتاب دیده شده واز این ببعد روزها بلندترخواهند بود. ولی این خوشحالی او چندان دوام نداشت، چه دیری نگذشت که روشنائی رو به نقصان رفت وبوی شب آمد. هانری‌بیدرنك بفکر تنظیم وسایل اقامت شبانه افتاد واز آن چندساعت روشنائی تیره رنگی‌هم که تا شب باقی‌مانده‌بوداستفاده کرده مقدار زیادی هیزم برای‌آتش‌فراهم آورد

بارسیدن شب تاری ازوحشت وغم بردل هانری نشست. بیاربیخواب بدتر از ترس از گرك اورا کلافه کرد. درکنار آتش چمباتمه‌زده، لحاف را روی شانه ها کشید وتبررا بین زانوان خود نهاده، یکی از سگهارادر طرف راست ودیگری رادر طرف چپ‌خودقرارداده بودوباآنکه‌میخواست در مقابل خواب مقاومت کند چشمش بهم رفت. در این حالت نیمه خواب

ونیمه بیدار گرگها را میدید که همگی بچشم غذائی دیر رس ولی حتمی الوصول باو نگاه میکنند. بنظرش میآمد که با گروهی از کودکان مواجه است که بدور سفرهٔ هفت رنگی نشسته اند وفقط منتظرند که اجازهٔ خوردن بایشان داده شود .

سپس بی اختیار چشم بهیکل خود میدوخت و بادقت عجیبی که عادی او نبود اعضای بدنش را برانداز میکرد. عضلات خودش دست میزد وآنها را بحرکت درمیآورد واز نرمش وآمادگی آنها کسب اطمینان میکرد، درمقابل روشنائی شعلههای آتش بند انگشتانش را دراز میکردومی بست ومیگشود واز اینکه دست او با نرمش وقدرت بسیار بفرمان او تا بیخ ناخن تکان میخورد وحرکت میکند فوق العاده متعجب و خورسند بود. مانند کسیکه مسحور ومجذوب شده باشد حس میکرد که عشق وعلاقهٔ شدیدی بوجود شریف خود، که تاکنون هرگز بمکرآن نبوده است، دارد، ودرک میکرد که مهر ومحبت بی پایانی بگوشت گرم وزندهٔ تن خود، که عنقریب ممکن است طعمهٔ درندگان گردد وقطعه قطعه شود پیدا کرده است. او از این ببعد چه بود ؟ ... غذای ساده ئی برای دندانهای قحطی زده، و لقمهٔ گرم ونرمی برای معده های وحشی . اوهمان بود که گوزنها وخرگوشها بودند وخود بارها آنهارا شکار کرده وشام خودرا ازآنها ساخته بود .

در چند قدمی جلو او، ماده گرگ گرسنه با موجهای مخملی سرخ رنگ پشمش، متفکر ومغموم در برفها نشسته بود و باو نگاه میکرد نگاه هانری و او باهم تلاقی کردند.

هانری بدون زحمت درک کرد که ماده گرگ وعدهٔ خوردن اورا بشکم خود داده و اکنون در لذت و کیف این خیال شیرین بحال خلسه افتاده است. حیوان دهانش را با یکدنیا اشتها و هوس باز میکرد و دندانهای تیز وسفیدش را تا بیخ لثه نشان میداد. آب دهانش از لای لبهایش میریخت و او با زبان دوباره می لیسید .

ناگهان ترس و وحشت هانری را بلرزه در آورد .

فورا دست برد و هیمه سوزی برداشته بطرف ماده گرگ پرتاب کرد. ماده گرگ تکانی خورد و کمی دور شد ولی زیاد بخودش زحمت نداد . هانری دوباره با علاقه و عشقی سرشار بدستش نگریست و انگشتانش را یک بیک آزمایش کرد که چگونه با زبری و ناهمواری هیمهٔ سوزانی که پرتاب میکنند خو میگیرند، بعد چون دید که انگشت کوچکش دوجایش سوخته،

است قدری آهسته آنرا خم کرد و از آتش دور نگاه داشت .

با این وصف شب بدون تصادف سپری شد و سپیده زد . برای اولین بار دیده شد که گرگها از روشنائی روز نرمیدند و متفرق شدند. هانری هرچه انتظار رفتن آنها را کشید بیهوده بود بازهم بدور او وآتش او حلقه زده بودند و چنان وقاحت و سماجتی از خود نشان میدادند که جرئت وجسارت مرد کوفته را، که باطلوع صبح بازآمده بود درهم شکستند . معهذا هانری تلاش فوق‌العاده‌ئی کرد که بتواند براه خود ادامه دهد . ولی هنوز سورتمه را روی خط جاده نگذاشته و چند قدم از حامی خود یعنی از آتش شبانه دور نشده بود که ناگاه گرگی که از همه‌جسورتر و وقیح تر بود بوی حمله برد . حیوان در میزان پرشی که بطرف شکار خود انجام داد اشتباه کردو معلوم‌شد که قدری کوتاه آمده است . دندانهایش که در هوا برای دریدن طعمه باز شده بود بیحاصل بروی هم آمد .در اینمدت هانری از فرصت استفاده کرده ، خود را کنار کشید و بطرف‌آتش‌عقب نشست ، و بارانی از نیم‌سوز وآتش برسر گرگها، که اکنون همه از جسارت رفیق‌خود جری شده و مهیای حمله بوی‌میشدند ریختن گرفت هانری متوجه‌شد که کنده‌و نیم‌سوزش دارد تمام میشود ، لذا درحین دفاع کوشید که آهسته آهسته اجاق را بدرخت‌کاج خشك و بزرگی که در نزدیکی او بود منتقل کند و این‌مانور را باصبرو مهارت انجام داد. هانری فوراً شروع بشکستن درخت و تهیهٔ هیزم کرد و باقی روز را با بکار گذرانید .

شب ، غم‌انگیزتر و وحشتناك‌تر از شب قبل بسراغش آمد و بیدار بخواب و استراحت بیش از هروقت اورا تهدید کرد . هانری در آن حالت خواب آلودگی و کسالت ماده‌گرگ را دید که نزدیك میشود و مهیای حمله است . فوراً نیم‌سوز مشتعلی را بدست و با چالاکی و سرعت قابل تحسینی بر دهان او کوفت . ماده گرگ با یك جست ناگهانی عقب نشست و از شدت درد صدای زوزه را گذاشت . بوی تند گوشت‌سوخته مشام هانری رسید و دید که ماده گرك باغیظ و غضب وحشیانه‌ئی سرش را تکان میدهد و مینالد .

بیچاره‌مرد از ترس اینکه مبادا خواب بروی غلبه کند و طعمهٔ گرگان شود شاخه کاجی را همانطور که دراجاق میسوخت بدست راست خود بست، تا در وقت خواب تمام بسوزد آتش بدست او برسد و سوزش دست اورا از

خواب بپراند . هانری این شیوهٔ ثمربخش را چندین بار بکار بست و هر بار که از شدت‌سوزش‌ازخواب می‌جست از فرصت‌استفاده کرده‌آتش‌را تیزتر میکرد و چندگرز آتشین‌هم حواله سرگرگها مینمود و آنهارا از حریم امنیت تا حدی دور میساخت .

یکوقت هانری متوجه نشد که شاخه را بدبسته است و در خواب از دستش بازشد خواب عمیقی براو مستولی شد وخواب‌دید: دیدوجائی مثل شهر خودش«فورمکری»است ودر اطاقی گرم ونرم وراحت نشسته است‌وبا نمایندهٔ یکی از تجار خارجی ورق بازی میکنند . قلعه شهر را گلـه‌ئی از گرگان محاصره کرده اند وپشت معجرهای آهنین قلعه زوزه میکشند او وهمبازیش گاهی دست از بازی میکشند تا به زوزهٔ گرگها وتلاش بیهودهٔ ایشان از ته دل بخندند . ناگاه صدای هولناکی بر خاست . دروازهٔ قلعه شکست وگرگان بدرون ریختند وباغرش وزوزه باو ورفیقش‌حمله‌بردند سرش‌ازصدای گرگها داشت‌میترکید. دراین‌هنگام ازوحشت‌وترس‌ازخواب پرید ودید که حقیقت بدنبال رؤیا آمده‌است . گرگهابازوزه وسروصدای بسیار بروی تاخته اند ویکی ازآنهابازوی اورا دردهن گرفته است هانری از هول جان بایك حرکت غریزی خودرا در میان آتش انداخت گرگ مجبور شد بازوی اورا رها کند ولی خراش بزرگی درروی گوشت باقی گذاشت .

آنگاه نبرد آتشبی درگرفت . دستکشهای ضخیم‌چرمی دست‌اورا محافظت میکرد ، بهمین جهة بی ترس وواهمه گلهای سرخ آتش را در مشت خود جمع میکرد واز همه‌طرف بمیان گرگان‌پرتاب مینمود. منزلگاه هانری آتش‌فشانی پر هوران وزور مند شده بود واو می فهمید که صورتش ورم کرده وابرو ومژگانش درحال سوختن است وازهمه‌بدتر حرارتی در زیر پای خودحس میکرد که قابل تحمل نبود .

هانری در هردست نیم سوزی گرفته و از میان آتش بیرون جست وچند قدم جلو رفت ، گرگها عقب نشسته بودند

هانری نیم سوزهارا بسوی ایشان پرتاب کرد و میان برفها رفت تا کمی پای خودرا خنك کند وبعد دستکشهای سوخته اش را به برفها مالید از دوسگ بدبخت هانری نبود ومسلماً آنها نیز بدنبال رفیق سابق خود «پول تومسون» بکام گرگها فرورفته بودند . هانری احتمال میداد که خود نیز بچنین سرنوشتی دچار خواهد شد و بهمین جهت با عرهٔ مخوفـی

بانك بر گرگها زد و گفت :
ـهنوز که بمن دست پیدا نکردهاید .
و گرگها بانعره ها وزوزههای ترسناکی باو جواب دادند .

هاری بفکر نقشه تازهای برای دماغ خود افتاد. دایرهٔ وسیعی ازهیزم وتر که بدور خود کشید وآنهارا آتش زد وخود در میان آن جا گرفت، دروسط آن حصار آتشین نیز مقدار زیادی شاخه و چوب ریخت و روی آن دراز کشید تا از رطوبت سرد زمین واز برفابهائی که براثر افروختن آتش سیلان مییافت در امان باشد

گرگها وقتی شکار خودرا ندیدند بدور حصار آتشین جمع شدند واز ورای شعلهها بدرون نگریستند تاببینند رفته است یا نه، ووقتی مطمئن شدند که مرغ ازقفس نپریده است در حالیکه در مقابل آن آتشهای مطبوع خودرا گرم میکردند، وبرای رفع خستگی تمدد اعصاب مینمودند و آهسته وآرام چشم بهم مینهادند انتظار مرگبار خودرا ازسر گرفتند . ماده گرگ بشیوهٔ سگها چمباتمه نشسته ، بینی خود را بطرف ستاره ئی در آسمان بالا گرفت وزوزههای درازی آغاز کرد . گرگهای دیگر نیز یک یك از او تقلید کردند ویکمرتبه تمام گله سر بآسمان برداشت و فریاد گرسنگی سرداد .

سپیده زد وسپس آفتاب برآمد . اوج آتش بسستی گرفته بود. هیزم تمام شده بود ومیبایستی آذوقهٔ سوخت را تجدید کرد . هاری خواست ازحصار آتشین بگذرد ولی گرگها در جلوش سبز شدند . برای پراکندن آنها چند هیزم مشتعل به بیرون پرتاب کرد ولی گرگها نترسیدند وفقط آتشهارا از خود دفع کردند . هاری فهمید که باید ازنبرد دست بکشد

هاری حیران ولرزان،روی رختخواب خود سست وماننند کسی که پشتش شکسته ودونیمشده باشد سینه اش بروی دوزانو افتاد وسرش طرف زمین خم شد .

این علامت تسلیم وترك جنك بود . بیچاره گاهی آهسته سرش را بالا میکرد تاخاموش شدن تدریجی آتش، یعنی چراغ عمرش را ببیند. خط پیوستهٔ حلقهٔ آتش کم کم قطعهقطعه مشتمیشدووطاصلهمیانشان بیشتر میگردید اکنون درچندین نقطهٔحصار رخنه وشکاف ایجاد شدهبود وهردم بر عدد وتعداد آن روزنه ها میافزود .

هانری، مأیوس وناامید زمزمه ئی کرد وبگرگان گرسنه گفت ·
ـ دیگر، فکر میکنم بمن دست پیدا کنید ، باشدچه اهمیتی دارد.حال که چنین است اقلا بخوابم ·

برای بار دیگر چشم هانری نیمه باز شد واز ورای یکی‌از رخنه‌ها ماده گرگ را دید که باو نگاه میکند.

هانری چه‌مدت خوابید معلوم نیست وخودش هم نمی تواند بگوید، ولی وقتی بیدارشدحس کرد که تغییرات‌وتحولات مرموز وشگفتی‌دراطراف او حاصل شده ووضع دگرگون گردیده، واین تحولات چنان عجیب وغیر منتظره بوده که بیداری ناگهانی اورا موجب‌شده است. هانری اول‌نفهمید چه اتفاقی افتاده است وهمینکه اندکی بخودآمد اول چیزی که فهمیداین بود که گرگها رفته‌اند . از جای پای آنها بر روی برف که اثـر عمیقی گذاشته بود هانری پی به‌کثرت وحدت دشمنان خود برد ولی خـواب باشدت بیشتری دوباره بسراغ وی آمد وسرش بزانو افتاد .

این بار صدای انسان، آمیخته باخش خش سورتمه ها وتسمه‌ها وبا عوعو سگها اورا از خواب بیدار کرد . چهار سورتمه که از بستر منجمد رود خانه میگذشتند ، ازورای درختان کاج بسوی او پیش‌میآمدند .هانری همانطور که در وسط حصار خاموش خود چمباتمه زده بود حس کرد که ده دوازده مرد بالای سرش ایستاده اند . هانری مات و مبهوت بـآنان نگاه کرد زبانش‌بندای گرفته وچانهٔ بی قوت خود توانست این چند کلمه را ادا کند .

ـ ماده گرگ و من.. هنگام غذا خوردن سگها ... پس ایسان آمد اول سگها را خورد . . وبعد بیل را . .

یکی از مردها باخشونت تمام سینهٔ اورا تکان داد و گفت:
ـ اون آلفرد کجاست ؟ ...
هانری آهسته سرش را حرکت داد و گفت:
... ماده گرگ اورا نخورد .. او در آخرین منـزل روی درختی، خوابید
ـ مرده یا زنده ... مرده ؟ .. آلفرد مرده است ؟
هانری جواب داد
ـ بلی در صندوق است

و بعد باتکان شدیدی شانه‌اش را ازدست مخاطب رهاساخت و گفت:
ـ هوی ، .. ولم کنید ، مراراحت بگذارید، من از پا افتاده ام ، ...
شب شما بخیر ...

چشمان‌هانری دوباره بسته‌شد وچانه اش‌برسینه‌اش‌افتاد ودرحینیکه تازه‌واردین اورا در زیر لحافش درازکردند، صدای خورخور اودرهوای سرد ومنجمد بیابان پیچید .

همهمهٔ دور دستی بصدای خورخور او جواب میداد ، و این صدای گرگان گرسنه‌ئی بود که از دور ضعیف بگوش میرسید، روزهٔ گلهٔقحطی زده‌ای بود که بجای انسانی، که معجز آسا ازدستشان سالم بدر رفته بود؛ بدنبال شکار مناسب و گوشت زنده دیگری درآن بیابان مرگبارمیرفتند

٤ـ جنگ دندانها

در میان گلهٔ گرگانی که حصار آتشین هانری را محاصره کرده بودند اولین بار ماده گرگ بود که صدای نزدیك شدن انسانها و عوعو سگهای سورتمه را شنید، و هم او بود که اول بار آن حصار نیم خاموش و رندانی دست از جان شستهٔ آنرا رها کرد و گریخت.

گرگهای دیگر ابتدا دل نمیکندند که از چنین غذای لذیذ و سهل الوصولی صرف نظر کنند و بهمین جهته لحظه‌ای چند، منتظر و مشتاق، بر جای خود ماندند و بصداهائی که از دور میآمد گوش فرا دادند. ولی عاقبت آنها نیز ترسیدند و ناچار ردپای ماده گرگ را گرفتند و از آن منطقه گریختند.

گرگ خاکستری بزرگی که معمولا پیشاهنگ گله بود درجلو دسته حرکت میکرد و میغرید تا بجوانان قبیله اخطار کند که صف را نشکنند و از خط خارج نشوند، و هرگاه میخواستند از او جلو بیفتند، بر حسب ضرورت، با چند ضرب دندان ایشان‌را ادب میکرد. گرگ خاکستری بمحض دیدن ماده گرگ که‌در میان برفها آهسته میرفت، قدم را تند کرد وچندان طول نکشید که باو ملحق شد.

ماده گرگ خودبخود و مانند اینکه این حرکت عادی او بوده است در کنار گرگ خاکستری قرار گرفت و هردو معماً راهنمائی گله را بعهده گرفتند. ماده گرگ گاهی از روی هوس و شوخی جستنی میکرد و چند قدمی از رفیق خود جلو میافتاد ولی گرگ خاکستری برای او نمی‌غرید و دندان نشان نمیداد، برعکس این جسارت‌اورا با روی گشاده تحمل‌میکرد، و با علاقه و اشتیاقی تمام میکوشید که خود را هرچه بیشتر باو نزدیك سازد. این بار ماده گرگ بود که اورا تهدید میکرد و دندان غضب نشان

میداد . ماده گرگ گاهی کار این سردی و بیمهری را بجائی میرسانید که شانهٔ دلباخته خودرا با نیش دندان جا‌نگزا میآزرد ، او نیز بی‌آنکه‌خون‌سردی و حسن نظر خودرا از دست بدهد این جورو جفارا بجان میخرید. دراین مواقع گرگ خاکستری فقط جستنی میکرد و از دلدار زودرنج‌خود کمی کناره میگرفت و با قیافهٔ عاشقی که ازسر واشده باشد ، عبوس و ترشرو بهدایت کاروان ادامه میداد .

پیشاهنگ کاروان در طرف راست ماده گرگ راه میرفت ، و درطرف چپ او نیز پیرگرگ گر و خاکی‌رنگی حرکت‌میکرد که از نبردهای‌متعدد آثارزخم‌فراوان بر بدن داشت. این گرگ‌فقط یکچشم‌داشت وآنهم‌چشم‌راست بود ، واز آنجا میتوان‌فهمید که چرا طرف چپ ماده گرگ‌را انتخاب کرده بود پیرگرگ یکچسم نیز سماجت و اشتیاق عجیبی داشت که پا بپای‌ماده گرگ برود و اورا تنگ به پهلو بفشارد و گاهی هم با پوزهٔ زخم دیدهٔ خودگردن و شانه و تهیگاه اورا لمس میکرد و بو میکشید . ماده گرگ این یك را نیز مانند عاشق اول از خود میراند ، ولی گاهی آندو رقیب چنان از دوسو اورا درهم میفشردند که مجبور میشد برای رهائی خود ، از چپ و راست ایشان را بضرب دندان عقب نشاند. آندو حریف نیز درحین حرکت یکدیگر را تهدید میکردندودندانهای براق خودرا بهم‌مینمودند، و تنها گرسنگی یعنی عاملی‌فوق‌عشق بود که ایشان رااز نزاع بازمیداشت.

درکنار پیرگرگ یکچشم گرگ جوان سه‌ساله‌ای بود که بحد رشد و بلوغ رسیده و از قویترین گرگان گله بشمار میرفت . این دو رفیق وقتی خسته میشدند باگرمی و مهربانی تمام ، سر یا شانهٔ خودرا بهم تکیه میدادند ، ولی گاهی گرگ جوان با قیافه‌ای‌حق بجانب قدمهارا کند میکرد تا پیرگرگ ازوی بگذرد و آنگاه آهسته و بیسرو صدا ، و بدون اینکه دیگران متوجه شوند ، در میان او و ماده گرگ میخزید و عشقی بمعشوق میرسانید .

ماده گرگ از تماس عاشق سوم غرشی میکرد وسر بعقب میگرداند. پیرگرگ وگرگ‌خاکستری‌نیزاز وی‌تقلیدمیکردند و بدنبال‌سر مینگریستند.

بیچاره گرگ جوان‌در مقابل تهدیدسه‌صف دندان غضب‌آلودناگهان توقف میکرد وچمباتمه میتسست، او نیز موهای پشتش را راست میکردو صف سفید دندانهای تیزش‌را نشان‌میداد . ازتوقف‌ناگهانی اوهرج‌ومرجی

در کاروان ایجاد میشد و افراد عقب‌صف باافرادجلو که ناچار متوقف شده بودند در هم میلولیدند، و چون همگی این بی‌نظمی‌را ازچشم گرگ جوان میدیدند اورا به بادگازو کتك میگرفتند. گرگ جوان‌این بدرفتاری را با اخلاص و بردباری بیحد و وصفی که خاص غریزهٔ‌جوانی است تحمل‌میکرد، و با آنکه ازاین حرکت عاشقانهٔ اوسوء استقبال‌میشد دم بدم آنرا تکرار میکرد.

گرگها در آنروزفرسخها راه‌پیمودند وباوجود این‌حوادث کوچك، صورت رده بندی فشردهٔ خودرا از دست‌ندادند. در عقب کاروان‌ضعیفترین افراد گله، یعنی پیرترین و همچنین جوان ترین آنان‌لنگان لنگان قدم‌بر میداشتند. قوی‌ترین آنان در جلو صف بودند، و همه از پیر و جوان و کوچك و بزرك بلشکری از اسکلت میماندند، لیکن‌عضلات آهنین‌ایشان سرچشمهٔ زوال ناپذیری از قدرت و قوت و حرارت بود. حرکت و بهم فشردگی این صف بزرك بی آنکه وقفه ای حاصل‌کند و یا پایانی برای آن تصور شود، بدون خستگی ادامه داشت، یعنی شب آنروز و روز پس‌از آنشب هم کماکان راه خودرا دنبال کردند. آنها در آن بیابان وسیع و متروك که‌تنها خود درآن میزیستند، میدویدند و بدنبال ذیحیاتی میگشتند تا با اکل و بلع آن بحیات خود ادامه دهند.

گرگها از جلگه‌های پست گذشتند و ده دوازده رودخانهٔ منجمد را پشت سر گذاشتند ولی به‌آنچه که میخواستند دست نیافتند. عاقبت به گله گوزنی برخوردند و اولین بار باگوزن نر و بزرگی تلاقی کردند. اینك آنساعت‌سعدفرارسیده بودودر جلوشان گوشت‌زنده‌وجاندارمطلوبی حرکت میکرد که برای‌دفاع‌خوداز آن‌آتشهای‌مرموزواز آن‌شعله‌های‌پران نداشت مایهٔ او فقط‌سمهای پهن وشاخ‌های بلندی‌بود که گرگها از پیش میشناختند. این بود که‌صبر واحتیاط عادی خودرا بباد سپردند و بدرنك نبردرا آغاز کردند، نبردی کوتاه ولی خونین درگرفت. گوزن بزرك از هر طرف محاصره شد. بدبخت تلاش بیهوده میکرد و آنها را در برف میغلطانید، باسم‌خود لگدهای کاری‌و باشاخ خود ضربتهای محکم برسر وشکم ودندهٔ گرگان میکوفت ومیکوشید که مغز آنها را پریشان کند و شکمشان را بدرد ولی این نبرد او بی نتیجه بود. آخر ازپای درآمد و بخاك افتاد. ماده‌گرگ بگلویش جسبید ودندانهای دیگر زده گرسنگان دیگر بهرجای

بدنش که بدهن میآمد قلاب‌شد . بیچاره گوزن بی آنکه مجال آخرین دفاع داشته باشد زنده زنده بلع شد و نابود گردید .

برای گرگان طعمهٔ فراوانی بدست آمد . وزن گوزن از چهار صد کیلو متجاوز بود و با این حساب بهریك از آن چهل گرگ قحطی زده ده کیلوی حرب رسید گرچه معدهٔایشان براثر روزه‌ها وریاضت‌های طاقت فرسا ناتوان شده بود ولی استعداد هضم و جذب در آنها بیش از حد تصور بود . باری از آنحیوان پرجلال و جبروت که چنان شجاعانه در برابر دشمنان خونخوار خود ایستادگی کرده بود بجز مشتی استخوان پراکنده اثری نماند .

پس از سیری فکر آسایش آمد و خواب همه‌را در ربود. سپس نره گرگهای جوان با هم به نزاع پرداختند . دوران قحطی سر آمده بود و اکنون گرگها بسرزمین«موعود(۱)»رسیده بودند. چندروزی‌هم دسته‌جمعی در راه گله‌های گوزن کمین کردند و آنهارا شکار ساختند ، ولی این بار با احتیاط بیشتری دست بکارمیشدند، یعنی فقط بماده‌ها که سنگین‌تر بودند و یا به نرهای پیر حمله میکردند . عاقبت پس‌از آنهمه راه‌پیمائی ، گلهٔ گرگان بدودسته منشعب شد و هریك ارجهتی مخالف براه خود ادامه‌داد.

ماده‌گرگ و گرگ بزرك‌خاکستری و پیرگرك یکچشم وگرگ‌جوان سه‌ساله در صدر دسته‌ای قرار گرفتند و آنرا سوی مشرق یعنی بطرف شط مکنزی و ناحیه دریاچه‌ها هدایت کردند از تعداد نفرات دسته هر روز کم میشد ، گرگها دو بدو یعنی نر و ماده باهم میرفتند و گاهی نری که بدون ماده مانده بود بضرب دندان نرهای دیگر رانده میشد . عاقبت از آندسته بجز ماده‌گرگ و سه عاشق بیقرارش کسی نماند هرسه بسان‌از زخم دندانهای بیرحم دلدار خونین بود او همچنان سنگدلی و بیوفائی خود ادامه میداد ، و آنها نیز بار آنجوروجفارا بدوش جان میبردند . عاشقان برای تسکین غضب معشوق بهمین بس‌میکردند که روی برگردانند و دم خودرا بچاپلوسی حرکت دهند و با قدمهای سبك و نرم در حلوش برقصند .

عشاق هرچه در برابر ماده‌گرگ مطیع و مهربان بودند در مقابل هم وحشی و درنده میشدند . گرگ جوان سه‌ساله حس میکرد که فعالیتش

(۱) ناحیه‌ایست‌درشمال کانادا (مترجم)

روز افزون است و برجرئتش هردم اضافه میشود، این بود که یکروز ناگهان پردهٔ حیارا درید و گوش گرگ پیررا از طرفی که چشمش کور بود بدندان گرفت و چندجای آنرا پاره کرد. گرچه گرگ پیراز نظر قوت وچالاکی حریف رقیب جوان خود نبود ولی از نظر هوش و دانائی براو برتری داشت چشم کور و بینی جراحت دیدهٔ او از تجربهٔ زندگی و نبردهای وی حکایت میکرد و شکی نبود که میدانست چگونه در موقع مقتضی کار رقیب خودرا بسازد.

باری همینکه فرصت مناسب بدست آمد نبردی باشکوه باسرانجامی غم انگیز بین رقیبان درگرفت. گرگ پیر و گرگ بزرگ خاکستری متفق شدند و بر حریف جوان خود تاختند و از دو سو با بیرحمی و سنگدلی تمام اورا درمیان گرفتند. روزهائیکه باهم در شکار دسته‌جمعی گذرانده‌و باریهائی که باهم کرده و گرسنگیهائی که در کنار هم کشیده بودند همه‌را فراموش کردند، زیرا اینها همه‌متعلق بگذشته بود، ولی مطلبی مربوط بحال وجود داشت که، بیرحم و بی‌امان، فوق همه آن‌مطالب قرار گرفته ومایهٔ اختلاف گردیده بود، و آن امر عشق بود. ماده‌گرگ که خوب میدانست این نبرد بخاطر اوست، چون تماشاگری آرام و خرسند درگوشه‌ای نشسته بود و صحنهٔ جنگ را تماشا میکرد. آرام و خرسند بود زیرا روز اوهم فرارسیده بود، زیرا میدانست که راست‌شدن موها برپشت و خوردن‌دندانها بهم و دریدن بدنها و ریختن خونها فقط بخاطر وصل اوست.

این نبرد که اولین ماجرای عشقی گرگ جوان بود برای وی تمام شد و سرانجام اورا از پای در آورد. پس از مرگ او دو گرگ فاتح، ماده گرگ، که شاد و شنگول بر روی برفها نشسته بود نگریستند.

در این گیرو دار گرگ پیر بیشتر صدمه دیده و بیشتر نکته آموخته بود. در این اثنا گرگ بزرگ خاکستری سرش را برگردانده بود و زخم شانه‌اش راکه از آن خون میریخت می‌لیسید. گردنش در این حرکت نما شده بود و انحنای آن بطرف گرگ پیر بود. پیر گرگ با همان یك‌چشمی که داشت هدف را دید و مناسب بودن فرصت را فهمید، لذا بیدرنگ خیز برداشت وخودرا برگردن او انداخت. دندانهای وی‌در گوشت گردن‌رقیب فرورفت وفکیش بهم برآمد زخم وارده بسیارکاری و عمیق بودودندان تیز پیرگرگ شاهرگ گردن را بریده بود. گرگ بزرگ خاکستری عرسی

مهیب از دل بر آورد و خودرا بسوی دشمن مکار که بسرعت عقب نشسته بود پرتاب کرد ولی دیگرکار از کار گذشته بود . جان از تنش با خون سرخ بدر میرفت و صدای غرش او بتدریج خفه میشد و بدل بسرفه‌ای غلیظ میگشت

بیچاره در حالیکه هنوز خونش جاری بود و سرفه میکرد چندلحظه جنگید ولی کم کم پاهایش لرزیدن گرفت و چشمانش تاریك شد و یکباره از جست و خیز افتاد

در این اوان ماده گرك همچنان بر برف نشسته بود و لبخند میزد . او اکنون خوشوقت بود زیرا این ماجرا بجز جنك جنسی و یا نبرد طبیعی بخاطر عشق چیز دیگری نبود ، داستان غم انگیزی از ماجرای بیابان بزرگی بود که فقط برای آنها که میمردند گریه داشت ولی برای آنها که زنده میماندند هدف آمال و کمال مطلوب و تحقق آرزوها بشمار میرفت .

وقتی بدن گرك بزرك خاکستری سرد شد و آثار حیات ازوی گریخت ، پیرگرك یکچشم (که از این سبس او را یکچشم مینامیم) بسوی ماده گرك پیش رفت . در طرز رفتار اوغرور فتح و حزم و احتیاط دیده میشد. انتظار داشت که مانند سابق مورد بیمهری معشوق قرار گیرد ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که ماده گرك دندان قهر وخشم نشان نداد و برای او این بار بگرمی و خوشروئی از اواستقبال کرد، بینیش را بعلامت محبت به بینی او چسبانید و حتی با اطوار و حرکات کودکانه ، در پیشاپیش او ، به بازی و جست وخیز پرداخت . او نیز با آنکه عاقل و مسن و جاافتاده بودخود را مانند معشوق به بچگی زد و هزار خل بازی بدتر از حرکات و اداواطوار او از خود در آورد

دیگر سخنی از حریفان مغلوب و داستان غم انگیز عشقی که باخون بر برف نوشته بودند نبود . فقط یکبار گرك پیر توقفی کرد تا خونی را که از زخم‌های تازه‌اش می‌چکید بلیسد . گوئی خاطرهٔ تلخ حریفان دراو زنده شد زیرا لبان وحشیش با صدای غرش مبهمی از هم گشود و موهای گردنش با حرکتی غیر ارادی راست ایستاد ، دراین حال سر بطرف برف سرخ فام یعنی بسوی قربانگاه عشق خم کرد ووضعی گرفت که گوئی مهیای جستن است ، و با فکین زورمند خود که تشنجی ناگهانی و رعشه ای غیر ارادی از خشم و غضب یافته بود سطح خونین برف‌را گاز گرفت . لحظه‌ای گذشت و باز همه را فراموش کرد و بسوی ماده گرك که اکنون راه بیشه را در

پیش گرفته بود واورا بدنبال خود بشکار فرامیخواند حرکت کرد. هردواز آن ساعت ببعد مانند دویار مهربان که سرانجام توانسته باشند زبان‌همرا بفهمند ومحرم‌اسرار هم گردند پهلو به پهلو در بیشه‌ها و دشتها و بیابانها دویدند و باهم بصید کردن و کشتن و خوردن ادامه دادند.

روزها بدین نهج میگذشت تا یکوقت در چهرهٔ ماده گرگ آثار تشویش و اضطراب ظاهر گردید و چنین معلوم بود که حیوان با سماجتی خاص در جستجوی چیزی است ولی موفق به یافتن آن نمیشود.

پناهگاه‌هائی که ازافتادن وانباشته شدن درختان‌شکسته جنگل‌ایجاد شده بود بشدت نظر اورا جلب میکرد، و اغلب نیز در شکاف وسیعی که در پناه تخته‌سنگها و در میان توده های سنگین برف درست شده بود فرو میرفت و مدتها میخوابید. کاملا معلوم بود که خیال یکچشم از این جستجو فارغ است و معنی در آن ندارد، معهذا با وفاداری و حسن‌خلق بیمطیری همه‌جا پابپای ماده گرگ میرفت وقتی بارگشتن ماده گرگ‌ازاین جستجوها بطول می‌انجامید و یا در شکافی‌فرو میرفت که مدخل آن‌برای عبور دوتن بقدرکافی وسیع نبود یکچشم ناچار بر روی زمین میخوابیدو با صبرو حوصلهٔ بسیار انتظار خروج اورا میکشید.

بدون آنکه نقطهٔ معینی را در نظر داشته باشند ویا سرزمینی را بر دیگری ترجیح دهند هردو از نواحی مختلف گذشتند و بمسافرت خود ادامه دادند. سپس بطرف شط مکنزی بازگشتند و در امتداد آن پیش رفتند وجز برای تعقیب‌شکاری چند، آنهم درطول یکی ازشعب رودخانه، دیگر از آن شط منحرف نگردیدند.

گاهی درمسیر خودبگرگهای دیگری بر میخوردند که معمولامانند آنها دوبدو راه میرفتند ولی از هیچ طرف اشارات دوستانه و یا ابراز اشتیاق از دیدار هم و یا اظهار تمایل به تشکیل مجدد دسته رد و بدل نمیشد. گاهی نیز بگرگهای منفرد برمیخوردند که البته این منفردهمیشه نر بود و بمحض ملاقات اظهار تمایل میکرد بآندو ملحق شود، ولی پیر گرگ شانه بشانهٔ زوجه خود میداد و هردو چنان موهای گردن راراست میکردند و دندانهای تیز خودرا بطرف‌شان‌میدادند، و خلاصه بامهمان تازه وارد و نابهنگام بد روبرو میشدند که آن بیچاره عطایشان را بـه لقایشان می‌بخشید و روی از آنها بر میگرداند و مسیر خودرا در پیش میگرفت.

باری دو دلداده در یکشب زیبای مهتاب در جنگل آرام میرفتند که ناگاه یکچشم توقف کرد گرگ پیر پوزه‌اش را بالا گرفت و دمش‌را حرکت داد و یکپایش را بشیوهٔ سگان شکاری بلندکرد منخرینش برای استنشاق هوا از هم بازتر شد ولی چون رایحه‌ای که بمشامش رسید اورا قانع نکرد دوباره بوکشید و اینبار کوشید که از پیك نسیم‌خبر بیشتری بگیرد و موضوع را بهتر بفهمد عرش جمعی که از گلوی وی بیرون آمد ماده گرك را خبر کرد واو برای تسکین‌اضطراب رفیق خود باجرئت وجسارت بیشتری جلو افتاد . یکچشم بدنبال ماده گرك حرکت کرد ولی هنوز نگران بود و لحظه بلحظه ماجرا را با بینی خود از باد جویا میشد.

هردو بنقطه تنگی ازجنگل رسیدند که بفضای بازی منتهی میشد. ماده گرك بااحتیاط تمام تا به نزدیکی آن فضای باز ، خزیده پیش رفت گرگ‌پیر پس‌از اندکی تأمل وتردید بوی ملحق شد ولی حواسش کاملا جمع بود وموی بدنش از سوء ظن وعدم اعتماد درتم راست‌میایستاد .هر دو در جوار هم ، مدتی هشیار ومراقب ماندند و بو کشیدند .

صدای سگانی که باهم درجنك ونزاع بودند، و صدای بم مردانی که از بیخ حلق صحبت میکردند وآهنگ زیر و گوش خراش زنانی که بوراجی وجیغ وداد مشغول بودند تا بگوش ایشان میرسید، و همچنین نالهٔ دردناك كودكی را نیز که گریه میکرد شنیدند .

دوجانور بجز هیکل افراشتهٔ سیاه چادرها و آتش افروخته ای که اشباحی چند از جلو آن میگذشتند ، و دودی که از آن آتش بلند بود ودر هوای آرام پراکنده‌میشد، چیزی تشخیص نمیدادند . امااکنون‌هزاران رایحه مختلف از چادرسرخ پوستان بمشام‌آنها میرسید وهررایحه‌ای‌معرف چیزی بود که مسلماً پیرگرك نمیتوانست معنی وماهیت آنرا درك کند لیکن برای ماده گرك چندان هم ناآشنا نبود .

ماده گرك بهیجان‌آمده بود وبالذت واشتیاقی زاید الوصف‌مرتباً بومیکشید ، برعکس، یکچشم همچنان نگران بود ونمیتوانست اضطراب خودرا مخفی کند . بیچاره میخواست که به پیروی از معشوق تظاهر کند ولی هربار حرکتی ناشیانه میکرد ومیل‌قلبی او برفتن فاش میشد آنگاه ماده گرك سر خودرا برمیگرداند وبرای تسکین او بینیش رابه بینی‌وی میمالید وسپس‌دوباره بچادرها مینگریست .

دروجنات او میل شدیدی به پیشروی ظاهر بود که معلوم‌بود ناشی

ازگرسنگی نیست . نیروی باطنی مرموزی اورا برمیانگیخت که جلوتر وباز هم جلوتر برودوباآتشها نزدیك‌شود ودر مصاحبت سگان درپای‌شعله ها بخواند ولای دست‌وپای مردان قبیله ولو شود .

اما یکچشم او را بحود آورد . پیرگرك آنقدر اظهار نگرانی کرد وبی طاقتی نشان داد تااضطراب او بماده گرك‌هم سرایت کرد، وازطرفی خاطرهٔ آنچیز دیگر که برای اوضرورت مبرم داشت وتاکنون با آنهمه سماجت واصرار بدنبالش گشته بود بمغزش بازآمد . این بودکه یکدفعه ازجا پرید وپشت بچادرها کرد وراه جنگل را درپیش گرفت . این حرکت چنان تسکین بزرگی برای پیرگرك بود که ازخوشحالی جلو افتاد ،وتا وقتیکه چادرها کاملا از نظر ناپدید نشدند آرام نیافت.

درهمانحال که آندو دلداده ساکت‌وآرام، چون سایه درروشنائی مهتاب میخزیدند وپیش میرفتند بخیابان مسجری رسیدند ، برسر راهشان رد پای تازه‌ای بر برفها افتاده بود وبهمین جهة هردو بینی خودرا پائین آوردند وبو کشیدند . یکچشم با احتیاط هرچه تمامتر جلو دوید و ماده گرك بدنبال اورفت . کف پای بالش مانند آندو ، نرم وخاموش، اثری چون خواب مخمل بر برفها ترسیم میکرد .

پیرگرك چشمش به لکهٔ کوچك سفیدی افتاد که چست و سبك بر روی برفها میجست، لذا بر سرعت خود افزود . خیابانی کـه او در آن میدوید کم عرض واز دو طرف محدود به نهالهای انبوه کاج بود پیر گرك باچند جست بلکهٔ سفید رسید وچون اجل معلق برسرش فرودآمد ، اما درآن لحظه که بایستی دهن بگشاید واورا بکام خودکشد لکهٔ سفید کـوچك ، مستقیم در هوا بلند شد و بر بالای سرش قـرار گرفت . آنگاه پیر گرك فهمید کـه آن لکه خرگوش سفیدی است کـه از شاخهٔ کاجی آویزان شده و با رقصی خیال انگیز و هوسبار به بند بازی مشغول است .

یکچشم از دیدن این منظره ترسید وعقب نشست . سپس بر روی برف پهن شد وبسوی این شیئی عجیب که احوالش بر او روشن نبود و گمان میرفت که خطری هم داشته باشد ، بوضعی‌تهدید آمیزشروع بغریدن کرد . ماده گرك که دراین اثنا سر رسیده بود بخشم حقارت بیکـچشم نگاه کرد وسرد وبی‌اعتنا ازکنار وی گذشت . بعد کمی آرام گرفت و آنگاه بسوی خرگوش که هنوز درهوا معلق میرد جستن کرد . این پرش

بلند کافی برای رسیدن بآن مائدهٔ آسمانی نبود ودندانهای ماده گرگ با صدای خشکی، بیهوده بهم آمد. ماده گرگ بار دوم وسوم نیز جستن کرد .

یکچشم که از جا بلند شده بود نگاه میکرد .از اینکه پرشهای ماده گرگ بی نتیجه مانده بود عصبناك شد و خود باپرش بلندتری بهوا جست· دندانهای او همچون گیره در بدن خرگوش محکم شد و اورا پائین کشید ولی عجب در این بود که شاخهٔ کاج خرگوش را رها نکرده و با او بطرف زمین خم شده و چنان راست در بالای سر گرگ پیر قرار گرفته بود کـه گفتی اورا تهدید میکرد . یکچشم برای اینکه از این خطر ناشناس در امان بماند از ترس دهنش را باز کرد و طعمه گرفته را رها ساخت و عقب نشست . سپس از ترس و از غضب دندانهارا بهم فشرد و موی تنش راست ایستاد و مانند کسی که بخواهد ناسزا بگوید باد در گلویش افتاد . شاخهٔ آزاد شدهٔ کاج دوباره بلند شد و خرگوش خیره‌سر رقص هوس‌انگیزش‌را از سر گرفت .

ماده گرگ برآشفت و برسم‌توبیخ وسرزنش دندان درشانه یکچشم فرو برد. یکچشم که از آن دام ناشناس بیش‌از پیش بوحشت افتاده بود از این توبیخ هم خوشش نیامد ودرحالیکه بینی ماده گرگ را کمکی خراشید بازهم عقب نشست . ماده گرگ ازاین توهین سخت عصبانی شد و برفیقش حمله آورد یکچشم که بی خطای خود برده بود با شتاب تمام در مقام پوزش برآمد و کوشید که معشوقش را آرام کند ولی سودی نبخشید و او همچنان با شدت وحدت بیشتری به تنبیه آن بی ادب ادامه‌می‌داد ، تا جائی که یکچشم ازرام کردن او کاملاً مأیوس گردید و بی‌اختیارسرو شانه خودرا بعلامت تسلیم و رضا در اختیار گازهای بی امان آن دلبر غدار گذاشت.

در خلال این دقایق ، خرگوش کماکان در بالای سر آنان برقـص هوائی خود مشغول بود . ماده گرگ درمیان برفها نشست و یکچشم که اکنون از جفت خود بیش‌از شاخه‌اسرار آمیزکاج‌میترسید دوباره بطرف خرگوش جست و اورا در دهان گرفت این‌بار نیز شاخه‌کاج بسوی زمین خم‌شد ولی پیرگرگ با همه وحشتی که داشت‌دهانش را محکم بست وصید خودرا رها نکرد .کاج صدمه‌ای بیك چشم نرسانید ، فقط او میدید که هر وقت خودش حرکتی بکند شاخه نیز بدون اذیت بر بالای سراو بحرکـت و نوسان خواهد آمد و همینکه بر جای خود بماند شاخه نیز از حرکـت باز می‌ایستد و تکان نمیخورد · یکچشم از این تجربه چنین نتیجه گرفت که

بهتر است در جای خود آرام بگیرد در این اثنا خون گرم خرگوش در دهانش فرو ریخت و آنرا بسیار لذیذ و گوارا یافت .

ماده گرگ باز سر رسید و یکچشم را از تردید و دو دلی خلاص کرد ، یعنی خرگوش را از دهن او گرفت و بی آنکه از شاخه کاجی که در بالای سرش در نوسان بود بترسد سر آنحیوان را از بدن جدا ساخت . شاخه کاج مانند فنری که پس از کشش رها شود بحال طبیعی خود باز گشت و بدن بیسر خرگوش بر زمین باقی ماند. یکچشم و ماده گرگ صیدی را که درخت اسرارآمیز برای ایشان گرفته بود بافرصت تمام خوردند و شکمی از عزا در آوردند .

درحوالی آن نقطه خیابانها و معبرهای دیگری نیز بود که خرگوشها بر کاجهای آن معلق بودند . گرگها بآنها نیز سر زدند و سرانجام ماده گرگ بیکچشم فهماند که تلهٔ انسانها برای گرفتن خرگوش چگونه است و بهترین طریق تملك آن صیدها را پیش از اینکه بدست صیادان بیفتد باو آموخت .

۵ - کنام

گرگها دوروز تمام در حوالی چادرهای سرخ پوستان ماندند ولی یکچشم همواره نگران و وحشت زده بود و ماده گرگ برعکس مجذوب و مسحور آنها گردیده بود تا یکروز صبح ناگهان تیری در نزدیکی آندو صدا کرد و گلوله چند انگشت بالاتر از کلهٔ پیر گرگ به پای درختی خورد. آندو چنان وحشت کردند که پا بفرار گذاشتند و در اندك مدتی چندین میل از منطقهٔ خطر بدور افتادند.

پس از دوروز دویدن توقف کردند. ماده گرگ سنگین میشد وهر دم ازسرعت سیرش میکاست وحتی یکبار درحین شکار خرگوشی که سابقاً باسهولت وچالاکی تمام آنرا میگرفت خسته شد ومجبور گردید از تعقیب او دست بردارد و برای تازه کردن نفس روی زمین بخوابد

در این حال یکچشم بکنارش آمد و بابینی خودگردن اورا بامهر ولطف تمام نوازش کرد. ماده گرگ بجای تشکر چنان باخشونت و بیرحمی دندان در شانهٔ او فرو برد که آن بیچاره رنجیده خاطر شد و با وضعی بسیار مضحك و رقت بار به پست واژگون گردید. معلوم بود که اخلاق ماده گرگ روز بروز بندتر وخشن تر میشود وهرچه این تغییر خلق در او ظاهر تر میگردید برصبر وشکیبائی‌وسعت ودلسوزی پیر گرگ میافزود. ضمناً بیار ماده گرگ بیافتن چیزی که تاکنون درجستجوی آن بود دم بدم افزون میشدومیکوشید که هرچه زودتر آنرا بیابد.

بالاخره بمقصود خود رسید وآنرا پیدا کرد. نقطهٔ مطلوب مکانی بود در چند میلی بالای نهری که برودخانهٔ مکنزی میریخت. زیر وروی نهر مزبور دراین فصل سال منجمد شده و بستر سنگی آن تبدیل به یك قطعه یخ بزرگ یکپارچه شده بود نهری بود سفید که ازسرچشمه تامصب آن چون مرده‌ای کفن پوش، سفید و بیروح افتاده بود.

ماده گرگ که همیشه جلوتر از جفت خود راه میرفت با قدمهای شمرده و موزون به بالای تپه‌ای از خاك‌رس برآمد که بر آن نهر منجمد مشرف بود. طوفانها و برفابهای بهاری نقاطی از این تپه را شسته و سائیده و در آن شکاف تنگ و عمیقی ایجاد کرده بودند. ماده گرگ ایستاد و زمین اطراف آنرا با کمال‌دقت بررسی و آزمایش کرد. سپس بطور مارپیچ و از چپ و راست تا پای تپه پائین آمد و بجائی رسید که بر اثر تندی شیب، خط‌الرأس تپه پیدا بود. پس‌از انجام این بررسیها دوباره بالارفت و اندر شکاف داخل آن شد. مدخل شکاف‌تا فاصله‌ای بطول سه‌پا بقدری تنك بود که ماده گرگ مجبورشد خزیده داخل شود ولی از آن ببعد‌جدار آن ارتفاع پیدا کرده، فضای آن وسیع شده و تشکیل اطاق کوچك و مدوری داده بود که قطر آن از شش پا متجاوز میشد. این اطاق بسیار خشك و راحت بود. درحالیکه پیرگرگ در مدخل آن مغار با بیصبری تمام منتظر ایستاده بود، ماده گرگ تمام نقاط آنرا بادقت و توجه بسیار بررسی کرد. بعد بینیش را پائین گرفت و چندین مرتبه دورخود چرخید. سپس شل شد و باآهی ملال انگیز که تقریباً نالهٔ ضعیفی محسوب میشد دست و پایش را جمع کرد و مثل مرده افتاد. یکچشم در دهانهٔ شکاف گوشهارا تیز کرده بود و باعلاقهٔ تمام باو مینگریست. ماده گرگ درروشنائی خارج مغار دم پر پشم اورا میدید که بانشاطی مخصوص درحرکت‌است.

ماده گرگ نیز درپناهگاه خود گوشهاراتیز کرده و بجلووعقب‌حرکت میداد. دهانش باز مانده وزبانش بابیحالی تمام پائین افتاده بود و این نشانهٔ آن بود که راضی وخرسند است.

پیر گرگ چون اذن دخول نیافته بود همچنان بر درغار باقیمانده، روی زمین دراز کشید، و کوشید که بخواب رودولی بدوجهت نتوانست: اول آنکه گرسنه بود، ودیگر آنکه زیبائی وطراوت بازیافتهٔ طبیعت، در پرتو شعاع آفتاب جانفزای فروردین که بر برفها میدرخشید او را بیتاب کرده بود وبسوی خود میخواند. گرچه او بحال نیم خواب افتاده بود ولی جریان پرزمزمهٔ آب را بطرزی مبهم میشنید، این بود که گاهی‌سر برمیداشت و بالذت ونشاطی تمام بآن زمزمه ها گوش فرا میداد.

در پایان آنروز زیبای بهاری آفتاب بطرف افق سرازیر میشد و سرزمین شمال که اینك از خواب سنگین زمستانی بیدار شده بود او را

بسوی خود میخواند طبیعت حیاتی تازه یافته ، و بوی دل آویز بهارهمه جا درفضا پراکنده بود. حس میشد که زندگی از زیر برفها سر بیرون میکند وشیرهٔ نباتی از ساقهٔ درختان بالامیرود . جوانه ها زندان زمستان را شکسته اند ودارند خودنمائی میکنند ،

پیرگرك بااشارهٔ چشم ، همسر خودرا دعوت کرد که از آن مغار بیرون آید وبوی ملحق شود ولی او کمترین میلی بحرکت نشان نمیداد. یکدسته پرنده در آسمان شفاف بهاری از جلوچشم گرگ‌پیر پریدند واو از صدای بال ایشان ارزش خفیفی در خود حس کرد . معلوم بود که آن فصل بهترین وقت شکار است واو بار دیگر بماده گرگ نگاه کرد ولی ماده گرگ فارغ ازاین فکرها بود وابداً خیال حرکت نداشت ناچار پیرگرك باردیگر دراز کشید وکوشید که بخواب رود

آهنگ وزوز خشك وخفیفی گوشش را آزردو ناگهان چیزی برنك پوزه‌اش جاگرفت . پیرگرك یکی دوبار پنجه بروی بینی خود کشید و سپس کاملا بیدار شد . این صدای ناهنجار و این جسارت وآزار از پشهٔ عجیبی بود که در تمام دورهٔ زمستان‌شمال درسوراخ تنهٔ درختان کهنسال، بیحس وبیحال مخفی شده واینك آن زمستان مرگبار را از خودگذرانده ودر پرتو آفتاب بهاری جان گرفته بود . پیرگرك دیگر نتوانست در برابر بانك طبیعت ایستادگی کند ، بخصوص که گرسنگی او هردم افزون میشد ، این بودکه بار دیگر بسوی ماده گرگ خزید و کوشید که او را بخروج ازمغار وادارد ولی او باغرشی خفیف دعوتش را ردکرد .

آنگاه یکچشم یکه وتنها ، در نور نشاط انگیز خورشید بهاری و برروی برف نرم ومذاب که پیشروی سریع اورا مانع میشد حرکت کرد. ابتدا از بستر منجمد نهریکه در دو طرف آن کاجهای بلند سایه انداخته وازآب شدن برف ویخ جلوگیری میکردند بسهولت وسرعت گذشت ولی دو باره گذارش از میان برفهای مذاب افتاد که مجبور شد مسافت کمی را درچندین ساعت طی کند نصف شب خسته ومانده وگرسنه تراز پیش بغار بازگشت ، زیرا شکاری راکه در راه‌دیده وتعقیب کرده بودنتوانسته بود بگیرد . پاهای او درآن برف های مذاب فرومیرفته ولی خرگوش باچستی وچالاکی توانسته بود از مهلکه بگریزد وجان بسلامت بدر برد .

باری پیر گرك در مدخل کنام همسر خود توقف کرد و از شنیدن

صداهای ضعیف و مخصوصی که میدانست مسلماً از ناحیهٔ ماده گرگ نیست بسیار متعجب گردید . گرچه پیر گرگ نمیتوانست ادعا کند که این صداها برای او بکلی بیگانه است ولی فعلا بگوش او مشکوک ومظنون میآمد .
یکچشم بااحتیاط تمام برروی شکم خزید تا داخل غار شود ولـی هنوز نیمی از تنه اش بیرون بود که غرش مهیب ماده گرگ بوی فرمان داد تا بجای خود باز گردد وفاصله بگیرد . پیر گرگ با اینکه از ایـن صداهای ضعیف توأم باغرشها و نالههای مختنق بینهایت کنجکاو وهراسان بود اطاعت کرد .

بیچاره یك چشم در مدخل غار گلوله شد وتاصبح خوابیدولی همینکه هوا روشن شد ، درسایه روشن درون غار ، درمیان پاهای ماده گرگ ودر طول شکم او چشمش به پنج هیکل کوچك زنده افتاد که همه باقیافههای کریه و بدنهای ناتوان وضعیف مانند توله سك صدامیکردند وچشمشان در برابر روشنائی بسته بود .

گرچه این منظره برای او تازگی نداشت وشاید درطول عمر پـر ماجرای خود بارها نظیر آنرا دیده بود ولی بیش از هربار اسباب تعجب او گردید ماده گرگ بااضطراب تمام باو مینگریست وهیچیك ازحرکاتش را از نظر دور نمیداشت . هر بار آهسته میغرید و بمحض کـوچکترین حرکتی از ناحیهٔ پیر گرگ که نشان پیشروی بود صدای غرشش بلند تر میشد . هرچند ماده گرگ با چنین تصادفی مواجه نشده بود ولی غریزه ، یعنی خاطرهٔ مشترك وعمومی تمام ماده گرگهای سلف و تجربیات پی در پی آنان باو آموخته بود که گرگهای نر هم بوده اند که کودکان نوزاد خودرا خوردهاند . بحکم همین غریزه بود که ماده گرگ یکچشم را مانع میشد تا بدرون آید واز نزدیك کودکان خودرا ببیند .

در برابر این غریزه اجدادی ماده گرگ غریزه متقابلی در نهـاد گرگ نر وجود داشت که بین تمام گرگهای نر مشترك بود و آن این بود که بی هیچ درنك و رنجشی پشت بجا وادهٔ جوان خود کند و برود و در هر جا که ممکن است غذای لازم برای ادامهٔ حیات خـود و عائله خود بچنگ آورد .

یکچشم رفت وپنج شش میل ازکنام دور گردید بی اینکه بچیزی بر خورد کند . در آنجا نهر سیلابی بچندین شعبه تقسیم میشد که بعضیها در

مسیر مارپیچ خود بطرف کوهستان برمیگشتند. یکچشم رد پای تازه‌ای دید و آنرا بو کشید و چون مربوط بزمانی بسیار نزدیك بنظرش آمد آنرا تعقیب کرد. او هرلحظه منتظر بود که براثر جای پا، خود حیوان را ببیند ولی ناگاه متوجه شد که این ردپا ازجای پای خودش بزرگتراست، و چنین نتیجه گرفت که شاید ایجاد اختلاف باصاحب چنین جای پائی بصلاح و صرفهٔ او تمام نشود.

نیم میل دیگر از آنجا دور شد و صدای دندانهای طریفی بگوش حساس او رسید که مشغول جویدن بود لذا آهسته پیش رفت و چشمش به خارپشتی افتاد که به تنهٔ درختی راست ایستاده و پوستهٔ آنرا میجود. یکچشم با احتیاط تمام جلو رفت ولی امیدی نداشت. او با اینکه در بیابان شمال خارپشتی باین بلندی و بزرگی ندیده و در عمر خود گوشت خارپشت نخورده بود این نوع حیوان را میشناخت، ونیز میدانست که حسن تصادف و اغتنام فرصت ول بزرگی در زندگی موجودات بازی میکنند. هیچکس نمیتواند بتحقیق تعیین کند که چه سرنوشتی مقدر است، زیرا در مواجههٔ با موجودات زنده، قاعده کلی همیشه وقوع حوادث غیر مترقبه و غیر منتظره میباشد.

باری پیرگرك به پیشروی خود ادامه داد.

خارپشت بسرعت بدن خودرا مانند گلوله جمع کرد و تیرهای تیز و زهرآگین وی که هر حمله‌ای را مسخره میدانستند از هر طرف باریدن گرفتند. پیرگرك در ایام جوانی یکبار باچنین گلوله‌ای که بظاهر بیحس و بیحرکت مینمود مواجه شده و از دم آن گلوله تیری ناگهانی در بینی وی چنان عمیق فرو رفته بود که تا چند هفته بهرجا میرفت آنرا با خود میکشید. از آن تیر ورم دردناکی نتیجه شده بود که اورا بسختی آزار میداد و تا آن تیر خودبخود نیفتاده بود از دست آن خلاصی نداشت.

با توجه باین تجربهٔ دیرین، گرك پیر روبروی خارپشت، ولی در امان ازدسترس تیرهای زهرآگین او بروی زمین دراز کشید ومنتظرشد او یقین داشت که بالاخره حیوان گلوله مصنوعی خود را باز خواهد کرد واو بااغتنام فرصت ضرب چنگی بر شکم نرم و بیدفاع وی خواهد کوفت و آنرا ازهم خواهد درید.

نیم‌ساعت گذشت و او هنوز منتظر بود. عاقبت خسته شد و غرشی در جهت گلولهٔ بیحرکت کشید و راه خودرا در پیش گرفت. او بارها قبل از این در انتظار بازشدن خارپشت وقتی‌را بی‌نتیجه هدر کرده بودواکنون میدانست که اتلاف وقت بیش‌از این ثمری ندارد. آفتاب رو به افول بود و بااین وضع حاصلی ازاین شکار بدست نمی‌آمد و حال آنکه برای خود او و برای ماده گرگ تحصیل غذا امری ضروری بود.

عاقبت به هو بره‌ای رسید وهمانطور که درداخل و با قدمهای‌شمرده در پای قلمستانی پیش میرفت، خودرا با آن پرنده، که روی تنه درختی نشسته بود روبرو دید. فاصله پوزهٔ او تا پرنده بیش‌از یکپا نبود. هر دو در آن واحد یکدیگررا دیدند پرنده خواست پرواز کند ولی او با یك ضربهٔ محکم چنگال توانای خود سرنگوش کرد و بر سینه‌اش نشست و وی‌را بدندان گرفت

نبرد کوتاهی بین او و هوبره پیش آمد. پرنده دربرف بال میرد و کوشش مجدد ولی بی‌ثمری میکرد که برخیزد و پرواز کند. دندانهای پیر گرك درگوشت لطیف و نازك وی فرو رفت و بخوردن قربانی خود پرداخت سپس ناگهان بیاد چیزی افتاد. برخاست و در حینیکه هوبره را بدهن داشت ازراهی که آمده بود سوی کنام خویش بازگشت.

یکچشم درحینیکه برحسب عادت، آهسته و خاموش و مانند سایه پیش میرفت، و زمین و آثار پائی‌راکه ممکن بود برآن افتاده باشد بررسی میکرد دوباره چشمش بهمان ردپای خطرناکی افتاد که صبح‌دیده بود ردپا در همان سمتی بودکه او میبایستی برود، ناچار بدنبال آن پیش رفت و هرآن منتظر بود که حیوانی‌راکه آن جای پا از او بودبیابد

یکچشم همینکه خواست تخته سنگی راکه درکنار نهر بود دور بزند چشمش بصاحب جای پا افتاد و فوراً از ترس بروی زمین پهن شد. حیوان مزبور ماده‌یوز بزرگی بودکه مانند پیرگرگ در هنگام صبح، روبروی همان گلولهٔ خاردار تسخیرناپذیر خوابیده بود.

گفتیم یکچشم سایه‌ای بودکه پیش‌میرفت ولی اکنون سایهٔ آن سایه شد بیچاره از ترس، مانند برگی پژمرده بروی خود ناشد و بحال خزیده بآندو حیوان گنگ و بیحرکت نزدیك گردید ولی بهرحال کوشش میکرد که از گزند آندو درامان باشد.

بعد هوبره را بکناری گذاشت وخودرا برروی برفها کشید. و از

لای شاخه های کاجی که شبکهٔ قطورآن تازمین کشیده بود «درام» مهیج وحزن‌انگیززندگی‌راکه داشت درجلوچشمش بازی میشد تماشا کرد. ماده یوز وخارپشت هردو منتظر بودند، هردومیخواستند زندگی کنند. حق حیات برای یکی خوردن دیگری بود وبرای دیگری آن بود که خورده نشود. در این درام مهیج پیرگرگ نیز حق خودرا بحق آندو میافزود، یعنی امیدداشت که شاید بازی تقدیر دست چربی‌هم سر او بکشد وسهمی ازآن گوشت برای او نگدارد.

نیم ساعت گذشت وسپس ساعتی سرآمد ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. ممکن بود ساعتها بگذرد وآن گلولهٔخاردار همچنان‌مات ومسحور، نشانی اززندگی بدهد، ماده‌یوز چون‌قطعهٔ مرمری بیروح افتاده باشدوپیرگرگ نیز چون مرده ای بیحرکت برزمین بماند، بااین وصف درنهاد این سه حیوان که بظاهر بیروح وبیحرکت بودند، جذبه وکشش حیات باوج‌خود رسیده وعلاقهٔ بزندگی بطرزی تقریباً دردناك، تا آنجا که وجود ایشان را یارای تحمل بود بالاگرفته بود

یکچشم جرئت‌حرکت‌خفیفی بخود داد وبا علاقه وکنجکاوی‌بیشتری بتماشا پرداخت. حادثه‌ای درشرف وقوع بود. خارپشت که گمان‌کرده بود دشمنش رفته است بایکدنیا حزم واحتیاط، وبا حرکات شمرده وآهسته زره شکست ناپذیر خودرا گشود وبدن خودرا دراز کرد. پیرگرگ از دیدن آن گوشت زنده که چنین با نشاط ولذت در برابر چشم او بازمیشد دهانش بی اختیار آب افتاد

خارپشت هنوزکاملا بازنشده بودکه دشمن خودرا دید. ماده‌یوردر همان لحظه و با سرعت برق ضربه خود را وارد آورد. پنـجه او بـا ناخنهای برنده، که مانند قلابی نوك‌تیز خمیده بود بشکم نرم و لطیـف خارپشت گرفت و با یکحرکت ناگهانی آنرا ازهم درید. ولی در فاصله زمانی یکهزارم ثانیه پیش از اینکه ضربه وارد آید خارپشت یورراديده بود وهمین فرصت برای او کافی بود تا بایك ضربهٔ متقابل دم خاردارخود هزاران تیر خانگزا بر پنجه خونین دشمن زند و اورا بعقب‌نشینی وادارد. زوزهٔ دردناك و اعجاب‌آمیز آن گربه بزرك بلافاصله بفریاد نزع قربانی مظلوم جواب داد.

یکچشم قد برافراشته، گوشهارا تیز کرده بود و دمش را حرکت میداد ماده‌یورکه قبلا عقب نشسته بود با یکجست وحشیانه دوباره بسر

شکار خود تاخت. خارپشت ناله میکرد و جیغ میزد و برای دفاع خود بیهوده میکوشید که بدن‌خورده‌اش را بار دیگر بشکل گلوله جمع کند، و بااین وصف توانست بادم‌خاردار خود ضربهٔ دیگری بریوز وحشی‌وارد آورد. یوز که دماغش بشکل‌جاسنجاقی بزرگی پراز تیر شده بود عطسه کرد وغرید، وسعی کرد باسرپنجه خود تیرهارا ازسر بینی بیرون بکشد، وچون نتوانست، دماغش را به برفها و بشاخه درختان و به بوته‌های گون مالید، و سپس از جلو و عقب و از راست وچپ بجست و خیز پرداخت و حرکاتی دیوانه‌وار کردومانند فرفره بدور خود چرخید وچندین بار پشتك و معلق زد و خلاصه براثر سرسام خشم و غضب بانواع عملیات پرشکنجه و وحشت‌آورتن در داد

یکچشم هنوز تماشا میکرد. اکنون دیگر نمی‌ترسید و موی پشتش راست ایستاده بود. در این‌حال دید که ناگهان یوز دست از حرکات وحشیانه و چرخ و معلقهای دیوانه وار خود برداشت و پرسی بلند تر از پرشهای سابق بهوا کرد بعد فریادی طویل از سینه برآورد و مستقیماً راه‌خیابان مشجر را درپیش گرفت و درحالیکه باهرقدم زوزه‌ای میکشید از میدان بدررفت

پیرگرگ وقتی جرئت کرد از کمینگاه خودبدر آید که صدای نالهٔ یوز از دور خاموش شده بود. همینکه بیرون آمد با احتیاط ودقت بسیار بطرف خار پشت رفت. یکچشم چنان برروی برفها راه میرفت که گوئی درسطح آن تیرهای زهرآگینی کاشته‌اند و کف پای او آزرده میشود،

خارپشت‌از نزدیك شدن‌دشمن بخود آمدوفریادبرد کشید ودندانهای درازش را بصدا درآورد. بیچاره این بارهم توانست‌خودرا جمع کندولی نتوانست مانند سابق آن گلوله کامل وفشرده را تشکیل دهد

یکچشم ابتدا، دهانش را در برفی که از خون سرخ فام شده بود فرو برد وجوید وچون آنرا لذید یافت لقمه لقمه بلعید. این پیش غذا محرك خوبی برای اشتهای او بود و گرسنگیش را تشدید کرد، بعد بطرف شکار رفت ولی او از آن کهنه کاران آزموده وسردوگرم چشیدهٔ روزگار بود که ممکن نبود حزم واحتیاط عادی را فراموش کند.این بود که انتظار کشید تاخارپشت هرچه میخواهد دندان بهم بزند و فریاد وناله سرکند وجیغ بکشد وعاقبت جان بسپارد. طولی نکشید که رعشهٔ

مرگباری حیوان محتضر را تکان داد و خارهای بدنش خم شد ، سپس آن رعشه قطع گردید و دندانهایش برای آخرین بار بهم خورد ، تمام خارها افتادند و بدن گسترده و گشودهٔ خارپشت دیگر تکان نخورد .

یکچشم با یك ضربهٔ ناگهانی پنجه ، خارپشت را به پشت واژگون کرد وچون حرکتی از او مشهود نشد مسلم گردید که مرده است . پیر گرگ پس از اینکه بادقت تمام لاشهٔ اورا برانداز کرد و بر کیفیت ساختمان بدنی وی واقف گردید ، باکمال احتیاط آنرا بدهن گرفت تا بکنام خود ببرد ، وچون میترسید که از خارهای پشت او آزرده شود گردنش را دراز میکرد تاآسیبی نبیند .

یکچشم یکدفعه بیادش آمد که چیزی فراموش کرده است، لذا بار خودرا برزمین نهاد وبدانجا که هوبره را جا گذاشته بود برگشت. راجع به پرنده ، یکچشم درهمان نقطه تصمیم خودرا گرفت وآنرا خورد . بعد باز آمد وخارپشت را برداشت .

یکچشم وقتی باشکار خود بکنام رسید ماده گرگ بار اورا تفتیش کرد وچون از این محبت خورسند شد گردن اورا برسم حقشناسی لیسید، لیکن لحظه‌ای بعد دوباره غرش کرد تابوی بفهماند که باید همچنان فاصلهٔ بین خود وبچه گرگهارا نگاهدارد. غرش ماده گرگ چندان مانند سابق جنبهٔ تهدید نداشت ومثل همیشه خشك وزننده نبود وحتی مثل این بود که آهنك پوزش ومعذرت نیز باآن در آمیخته است . ترس غریزی ماده گرك از اینکه ممکن است جفت او کودکانش را بخورد کم کم زایل میشد ، زیرا اخلاق ورفتار یکچشم مانند پدری خوب ومهربان قرین لطف ومحبت شده بود ودیگر فکر بلع جگر گوشگان عزیز بمغز وی خطور نمیکرد

۶ - بچه گرگ خاکستری

اجداد او درخط مستقیم همه گرگ بودند ولی با برادران وخواهران خودفرق داشت. درموی آنها ته رنگی از سرخی دیده میشد که ازمادر خود بارث برده بودند لیکن او کاملا به پدرش رفته بود و در میان بچه‌ها تنها او بود که رنگ خاکستری داشت . فرق او باپدرش فقط این بود که پدر یک چشم داشت و حال آنکه او از نعمت هردو دیده بهره مند بود .

بچه گرگ خاکستری ، اولین بار ، و پیش از اینکه چشمانش بازشود موجودات و اشیاء را با حس لامسه درك کرد . برادران و خواهرانش را نیز با همان حس لامسه شناخت و بدون اینکه آنهارا ببیند با لمس دست با آنها شروع به بازی کرد غریدن را ازهمان ابتدا می آموخت وحلقوم ظریف و کوچکش را برای خارج کردن صداها بارتعاش درمیآورد .صدای زیر و رنده‌ای نیز که گاهی از گلویش بیرون میآمد نشان میداد که خشم گرفتن راهم آموخته است.

مادر یعنی آن مظهر لطف و مهرو گرمی و آن چشمهٔ قوت سیال را با سه حس لامسه و ذایقه و شامه شناخت ، و بخصوص حس کرد که برای نوازش او زبانی نرم و ظریف دارد که اغلب به بدن کوچك و ملوس او میکشد تا اورا مطبوع تر و دلرباتر کند

همچنان حس کرد که مادرش همیشه برای اینکه اورا بآغوش پرمهر و عطوفت خود بازگرداند و بخواباند از آن زبان نرم استفاده میکند .

قسمت اعظم از اولین ماه عمر بچه گرگ خاکستری بدین طریق گذشت، پس از آن چشمانش کم کم باز شد و توانست دنیائی راکه بر او محیط است بهتر و روشن تر بشناسد

این دنیا غرق درظلمت و تاریکی بود ولی او نمیدانست ، زیرا هرگز دنیای دیگری ندیده بود. بچشمانش نوری بینهایت ضعیف راه یافته

بود ولی او نمیدانست که نور و روشنائی دیگری هم وجود دارد . دنیای او جهانی بسیار کوچك و ناچیز بود که بدیوارهای کنام محدود میگردید، و در آن دنیای محدود حس تنگی و خفگی هم نمیکرد زیرا از دنیـای وسیع و بی‌پایان خارج اطلاعی نداشت .

معهذا این نکته را بسرعت کشف ودرك کرده بود که یکی ازجدار های دنیای او ، یعنی مدخل کنام که از آن نور بدرون میتابید با سایر دیوارهای آن فرق بسیار دارد . او این کشف‌را پیش‌از اینکه‌فکرش‌بکار بیفتد ، وحتی پیش از اینکه چشمانش بازشود وبتواند باطراف خودبنگرد کرده بود . روشنائی پلکهای‌بسته اش را متأثر ساخته وازورای آن‌پرده طپش وضربان خفیفی دراعصاب باصره اش پدید آورده‌بود . ازاین‌ضربانها برقهای کوچکی از نور درچشمانش‌زده بودکه احساس‌آن‌برای او حالتی پرلذت ونشاط انگیز داشت . تار وپود وجود او باجذبه‌وکششی مقاومت ناپذیر مجذوب روشنائی گردیده ، وهمانطورکه جوهر شیمیائی نبات‌خود بخود بسوی خورشید میگراید سراپای بدن او نیز بطرف نورمتمایل‌میشد.

او ، ازآنهنگام ، بدون اراده بسوی مدخل غار خزیده وبرادران و خواهرانش نیز چنین کرده بودند ، وحال آنکه هیچیك ازآنها حتی‌یکبار هم بطرف زوایای تاریك سایر جدار های غار کشیده نمیشدند. همهٔاین جثه های کوچك وگوشت آلود، مانند بسیاری از نباتات کوچك ، بسوی روشنائی که از ضروریات حیات آنان بود کور کورانه میخزیدند ، و بسان پیچك که بدرختان مو می‌پیچد در نور خورشید میآویختند . بعدها وقتی بزرگتر شدند وشعور وادراك فردی‌باهمه امیال وهوسهایش‌درآنها بوجود آمد ، این حس جذبه وکشش بسوی نور تقویت شد ، چنانکه لا ینقطع بطرف مدخل‌غارمیخزیدند وبروشنائی کشیده میشدند ولی‌مادرشان هر بار آنهارا بعقب میزد . در همین مورد بود که بچه گرگ خاکستری فهمید که مادرش بجز آن زبان نرم ونوازنده خصایص دیگری هم دارد ، یعنی وقتی‌که با آن سماجت و اصرار طرف مدخل‌کنام میرفت درك‌کرد که مادرش پوزه‌ای دارد و با آن‌پوزه اورا میزند و بعدها فهمید که‌پنجه ای‌هم دارد و باآن پنجه اورا به پشت برمیگرداند و مانند بشکه‌ای کوچك میغلطاند و ضرباتی محکم و شمرده بر پیکرش مینوازد .

او معنی کتك و تلخیهای آنرا از همانجا فهمید ، باعمال ارادی و

پرخطری که منجر به خوردن آن کتکها میشد از آنجا پی برد ، و نیز از آنجا درك کرد که چه رفتار شایسته و عاقلانه ای داشته باشد تا از گزند کتك مصون بماند . این مرحله آغاز تحصیل ادراکات و معلومات عمومی او راجع بجهان بود . حرکات و اعمال خودبخودی وغیرارادی او کم میشد و بجای آن شناسائی علت و معلول در وی تقویت میگردید .

بچه گرك خاکستری حیوانی مغرور و متکبر و مانند خواهران و برادرانش گوشتخوار بود اجداد او همه کشندگان جاندار وخورندگان گوشت بودند و پدرو مادرش نیز تنها از گوشت میزیستند. شیری هم که او پس از تولد از پستان مادر مکیده بود جز صورت استحاله یافتهٔ گوشت چیز دیگری نبود اکنون که یکماه از سنش گذشته و یکهفته بود که چشمانش باز شده بود ، او نیز گوشت خوردن را آغاز کرده بود. مادرش گوشت جویده و نیمهضم شده را برای جبران کمبود شیرش که رو بخشکی میرفت در دهان او و سایر بچهها میگذاشت .

بچه گرك خاکستری از تمام برادران و خواهرانش قویتر و آهنگ غرش و زوزه ای که از گلویش بیرون میآمد از همه پرطنینتر و رنگدارتر بود. شیطنت اول او این بود که ابتدا یکی از برادرانش را بایك ضربت پنجه واژگون کرد و سپس گوش یکی دیگررا چنان سخت گاز گرفت که او را بر زمین انداخت و لگدکوب کرد. در جمعوجور کردن بچهها وممانعت آنها از رفتن بطرف مدخل غار، ماده گرك از دست او بیش از همه ناراحت و متأذی بود .

گفتیم که قوهٔ جذبه و کشش نور اورا مسحور ومجذوب میکرد ولی هنوز ازماهیت «در» اطلاعی نداشت و ازمدخل غار بجز وجود یکدیوار نورانی چیز دیگری نمیفهمید این دیوار خورشید دنیای او بود شمعی بود که اوپروانهٔ آن شده بود . او بی آنکه بداند درورای آن دیوارچیزی هست یانه ، لجوج و خیرهسر ، بسوی آن میرفت .

این دیوار نورانی برای او چیز عجیبی بود . پدرش که در نظر او چیزی شبیه مادرش بود و برای خوراك او گوشت میآورد با وضعی حیرت آور از این دیوار میگذشت و دور میشد و ناپدید میگردید و او اصلا نمیتوانست این قضایارا بفهمد و توجیه کند . او کوشیده بود که در دیوار های دیگر غار پیش برود ولی پوزهٔ نرم و لطیفش بسنگ خورده وآزار

دیده بود. چندبار هم این آزموده‌را آزموده‌بود تا بالاخره از این‌خیال خام‌گذشته و آرام‌گرفته بود. او همانطور که شیر و گوشت جویده را از خصوصیات شخصی مادرش میدانست، برای‌پدرش نیز این قدرت رابعنوان یك امتیاز مخصوص پذیرفته بود که میتواند ازورای دیوار نورانی ناپدید گردد.

باری، این موهبت به بچه‌گرك داده نشده بود که مانند انسان‌فکر کند و راهی که مغز او در آن‌کارمیکرد مبهم و تاریك بود، ولی از نظر خودش، استنتاجهائی که میکرد، از لحاظ روشنی و وضوح، دست‌کمی از انسان نداشت. برای او درك علت چندان مهم و مطلوب نبود بلکه مورد نظر فقط ماهیت اشیاء بود. پوزه‌او چندبار بدیوار غار خورده‌بود و برای او، بی‌آنکه بمهم علت توجه کند، همین‌کفایت کرده بود که‌دست از سماجت واصرار بردارد هرچه‌که او از انجام آن عاجز و ناتوان‌بود پدرش میتوانست بکند، و اینهم قضیهٔ دیگری‌بود که او نظری بحل آن نداشت. مطلب اساسی برای او تعقل درکیفیت‌اشیاء بود و اندیشهٔ منطق بطریقی جز این بمغزش خطور نمیکرد، نسبت بقوانین فیزیك نیز بهمان اندازه فارغ‌البال و بی اعتنا بود.

طولی نکشید که او نیز مانند بسیاری از موجودات بیابان شمال‌با قحطی آشنا شد، زیرا زمانی‌رسید که نه‌تنها گوشت نایاب گردید بلکه‌شیر هم در پستان مادرش خسکید.

آنگاه بچه‌گرگها ابتدا ناله‌ها و فریادهای دردناك کشیدند وسپس گرسنگی آنها را بحال اغما انداخت دیگر از بازی و نزاع و شیطنت و غرش و غضبهای کودکانه خبری نبود. پیشروی وحرکت بسوی دیوار نورانی هم موقوف شد و بجای آن همه درگوشه غار میخوابیدند وچراغ عمرشان رو بخاموشی میرفت.

بیچاره یکچشم کم کم‌مأیوس میشد. هرروز صبح بدنبال‌شکارمیرفت و تمام روز بی‌نتیجه میدوید، و عاقبت خسته و مانده با دست خالی باز میگشت و درکنام خودکه شادی و نشاط از آن رخت بر بسته بود چند ساعتی میخوابید. اکنون ماده‌گرك هم بچه‌هارا میگذاشت و در پی طعمه میرفت. در روزهای نخستین که تازه بچه‌گرگها بدنیا آمده بودند یکچشم سفرهای متعددی به حوالی چادرهای سرخ‌پوستان کرده و بارها خرگوشان بدام افتاده را ربوده بود، ولی با ذوب شدن برفها و بازشدن

یخبندان رودخانه‌ها ، سرخ پوستان به نقاط دورتری کوچ کرده بودند و این کمك مؤثر و مساعد هم قطع شده بود .

باری پس‌از اینکه دوران قحطی بسر آمد و پدر و مادر توانستند تحصیل غذا کنند ، بچه‌گرك خاکستری زندگی از سر گرفت و بار دیگر نگاهش بسوی دیوار نورانی معطوف گردید . در افراد خانواده نقصانی شدید پیدا شده و از همشیران او بجز یکخواهر همه مرده بودند .

وقتی نیروی رفته بتن او باز آمد دید که خواهرش دیگر بازی نمی کند ، سر بالا نمیگیرد و حرکتی ندارد . جثهٔ کوچك خود او با غذای باز یافته قوتی گرفت و چاق شد ولی این کمك برای خواهر ناتوان دیرشده بود ، چه از آن بیچاره جز پوست و استخوانی باقی نبود ودائماً مانندمرغ کرچ میخوابید و شعلهٔ آتش حیاتش آنقدر پستی گرفت و فرو نشست تا بالاخره خاموش شد.

سپس زمان دیگری رسید که بچه گرك خاکستری دیگر ظاهر گشتن و ناپدید شدن پدرش را از آن دیوار نورانی نمیدید و باز آمدن و خفتن او بردر کنام رامشاهده نمیکرد . این ماجرا مربوط بزمانی بود که قحطی دیگری خفیف‌تر ازقحطی اول، بیابان شمال را در بر گرفته بود . ماده گرك خوب میدانست که یکچشم کجا رفته است و چرادیگر هرگز مراجعت نخواهد کرد ولی وسیله‌ای که با آن بتواند این مطلب را به بچه گرك هم حالی کند در اختیار نداشت .

روزیکه ماده گرك در ساحل راست نهر سیلابی ، آنجا که صادها گذرگاه یوز بود ، بدنبال شکار میگشت چشمش برد پای پیرگرك افتاده بود که از روز قبل بر برفها باقیمانده بود . ماده گرك آنرد را گرفته و رفته بود . در انتهای رد جای پای دیگری دیده بود که مسلماً از یوز بود. آثار ماده بر برف نشان میداد که بین دو حریف تلافی دردناکی رویداده و سر انجام به پیروزی یوز خاتمه یافته است . ماده گرك با تأسف بسیار دیده بود که از همسر ناوفایش جز مشتی استخوان اثری بر جای نمانده است . اثر پائی که بر برف ادامه یافته بود کنام یوزرا بر ماده گرك معلوم کرده بود ولی او چون از نشانه‌های مختلف فهمیده بود که یوز بکنام خود بازگشته است جرئت نکرده بود خودرا بخطر اندازد و بآنسو برود

ماده گرك از آنروز بعد از ساحل راست نهر دوری میکرد زیر

آگاه بود که در کنام یوز بچه‌های کوچکش هستند و باخلاق آشتی ناپذیر و خوی درندهٔ او واقف بود و بخوبی میدانست که یوز موجودی‌وحشتناك و جنگجوئی بیباك است . محققاً برای شش‌هفت گرك گرسنه ممکن بود که با یوز بجنگند واورا عقب بزنند و به بالای درختی فراری دهند ، ولی جنگ تن‌بتن، بخصوص‌وقتی که‌یوزحمایت و تکفل بچه‌های کوچك‌و گرسنه‌ای راهم بعهده داشت جنون محض بود. یکچشم این درس را به بهای خون خود فراگرفته‌بود .

لیکن نباید فراموش کرد که بیابان‌هم قوانین مخصوص بخود دارد، چه‌میبایستی ساعتی‌فرارسد که ماده گرك نیز بانگیزهٔغریزهٔ بی‌امان‌مادری وبرای نجات بچه خاکستری‌خود با کنام ماده‌یوز و خشم وحشتبار اومواجه گردد و با وی پنجه دراندازد.

۷- دیوار جهان

ازروزیکه‌ماده‌گرك ، بحکم ضرورت ، شخصاً بشکار میرفت،مجبور بود بچه‌گرك خاکستری را تنها درکنام بگذارد و اورا بحال خود رها کند. اجتناب از نزدیك‌شدن بمدخل غار نه‌تنها با پوزه و پنجهٔ مادر باو تلقین شده بود بلکه یکنوع ترس خودبخود نیز در او بوجود آمده بود که اورا ازخروج باز میداشت. بچه‌گرك در دورهٔ کوتاه‌عمر خودکه در کنام بسر برده‌بود هرگز موجبی برای‌ترس نیافته بود ، معهذا حس‌ترس در او وجود داشت . این حس یادگار اجدادی بسیار دوردستی بودکه‌از ورای قرون و اعصار آمده بود ، ارثی بودکه مستقیماً از پدرو مادرش بوی رسیده بود ، و آنها نیز بنوبهٔ خود ، پشت به پشت ، از گرگانی گرفته بودندکه پیش از ایشان از جهان رفته بودند . ترس !... آری ، ترس ، قانون مسلم و استثناء ناپذیر بیابان بودکه هیچ حیوانی نمیتوانست از آن سرپیچی کند

باری بچه‌گرك خاکستری ، ترس را ، پیش از اینکه بداند چیست و از چه قماشی است شناخته بود ، و مسلما آنرا در عداد محدودیتهای اجتناب ناپذیر زندگی ، که‌تاکنون درك کرده‌بود ، بشمار میآورد .زندانی شدنش در غار وتنه‌های سختیکه در حین پیشروی بسوی دیوار نورانی از مادرش میخورد ، وگرسنگیهای بی‌علاجی که در دوران قحطیهای متعدد میکشید ، در شمار آن محدودیتها بودند .

این محدودیتهاو نظایر آن باو آموخته بودندکه در جهان‌نمیتوان هر چیزی را آزادی دانست ، و برای‌زندگی‌حدود و ثغوری است.اطاعت از این قانون موجب مصونیت از شتم و ضرب ونیل بسعادت است ،ولی‌سر پیچی از آن باعث عقوبت و مایهٔ بدبختی خواهد بود . بچه گرك بدون اینکه مانند انسان تعقل کند فقط به طبقه‌بندی بسیار ساده ای اکتفا کرد:

آنجا که سر بسنگ میخورد و آنجا که نمیخورد . و از آن نتیجه گرفت که باید از آنچه در دسته اول طبقه‌بندی شده اجتناب ورزد تا بتواند ازآنچه در دستهٔ دوم است متمتع گردد .

باری ، تاحدی بحکم اطاعت از مادر ، وتا حدی بجهت آن ترس مبهم و بی‌نامی که بر روح و مغزش سنگینی میکرد . از مدخل آن غار ، که در نظر او هنوز دیوار نورانی سفیدی بیش نبود ، دوری میجست . در غیبت مادر ، اغلب میخوابید ، ودرفواصل خواب آرام میگرفت ، ناله‌ها و فریادهای پرشکوه وزاری را درسینه خفه میکرد وپوزه ازهم‌نمیگشود.

یکروز ، در همانحال که خوابیده بود صدای عجیبی از طرف‌دیوار سفید شنید . این صدا از «دله‌ای (۱)» بود که با حسارت تمام در آستانهٔ کنام ایستاده و بااحتیاط کامل بو میکشید تا بفهمد در درون آن چیست . بچه گرگ دله را نمیشناخت ولی میدانست که این بو کشیدن چیز تازه و عجیبی است، چیزی‌است که در طبقه‌بندی وفهرست تنظیمی او جانگرفته، بنابراین «ناشناسی» وحشتناك است ، و «ناشناس»، خود، یکی‌ازعوامل اساسی و مهم ترس میباشد . مو بر پشت بچه گرگ خاکستری راست شد واین راست شدن مو توأم باسکوت ، یعنی محسوس ترین نشان ترس و وحشت او بود . بیچاره با آنکه‌وحشتش بآخرین درجه رسیده ونزدیك بود قالب تهی کند ، بی آنکه حرکت یاصدائی بکند و یا نشانی‌اززندگی بدهد ، مرده و منجمد ، برجای ماند و خودرا بخواب زد . وقتی مادرش بازگشت و نشان پای دله را دید شروع بغریدن کرد و بدرون کنام پرید، جگرگوشه‌اش را لیسید و با مهر و عطوفتی بیسابقه‌اورا بو کشید ، آنگاه بچه گرگ بطوری مبهم فهمید که از خطر بزرگی نجات یافته است .

درووجود او قوای متضاد دیگری درحال تکوین بود که مهمتر ازجذبهٔ نمو و حیات بود . غریزه و قانون بوی فرمان میدادند که اطاعت کند و نمو وحیات بوی‌تلقین میکردند که سراز فرمان بپیچد ، زیرا حیات همان طلب روشنائی است ، و هیچ مانع و رادعی نمیتوانست در برابر موج این طلب که در وجود او اوج میگرفت پایداری کند ، موجی که با هرلقمه گوشتی

۱ ــ دله ترجمهٔ ساختگی و نارسای Glouton است که متأسفانه لغت دیگری برای آن درفارسی نیافتیم . این حیوان کوچك گوشتخوار درآمریکای شمالی زندگی میکند و بسیار خونخوار و درنده است . (مترجم)

که میخورد بالا میرفت و با هرنفس هوائی که استنشاق میکرد سرا پای وجودش را فرا میگرفت . عاقبت کار صعود این موج بجائی کشید که ترس و اطاعت را شست و جاروب کرد و بچه گرگ بسوی مدخل غار خزیدن گرفت .

بچه گرگ بتدریج که بدرغار نزدیك میشد بنظرش چنین میآمد که دیوار نورانی برخلاف دیوارهای دیگری که تا کنون آزموده بود ازجلو او عقب می‌نشیند . دیگر هیچ سطح خشن و جامدی پوزهٔ نرم و لطیف او راکه با احتیاط تمام بجلو میبرد نمی‌آزرد ، گوئی آندیوار از جسمی قابل نفوذ وعبور تشکیل شده بود. بچه گرگ در آندیوار داخل شد و درچیزی که تا کنون تصور جسم و ماده در بارهٔ آن کرده بود فرورفت .

بچه گرگ در مدخل غار باشتباه خود پی برد و شرمنده شد . دید که هرچه ازورای این جسم جامد خیالی جلوتر میخزد ورانی تر وشفاف تر میشود . ترس اورا برمیانگیخت که عقب نشیند ولی کشش حیات او را بجلو میراند . ناگاه دید که بمدخل خارجی غار رسیده و دیواری که تا کنون تصور میکرد درپشت آن زندانی است از میان برخاسته و تا بینهایت پس رفته است بچه گرگ از این انبساط ناگهانی فضا مات ومبهوت گشت و در عین‌حال چشمش از نوری بسیار تند و دریده‌خیره شد . عدسی‌چشمانش خودبخود با نور تطبیق یافت و رؤیت اشیاء در فواصل بیش وکم برای وی میسر گردید . آنگاه متوجه شد که نه‌تنها دیوار نورانی خزیده و پس رفته است بلکه شکل و منظرهٔ آن نیز تغییر یافته و شکلی دیگرگون شده است. اکنون دیگرتنها آن‌دیوار ساده وسفید نبود بلکه اردرختانی که بر نهر سیلابی روئیده بودند و ازکوهستانی که بر آن درختان مشرف بود وازآسمانی که کوهستان‌را بزیربر گرفته‌بود تزئین ونقاشی شده وصورتی زیبا و بدیع یافته است .

ترس تازه ای وجود بچه‌گرگ را فراگرفت، زیرا همهٔ این عوامل برای او «ناشناس» ووحشتناك بودند . بچه گرگ درآستانهٔ کنام‌چمباتمه نشست وبجهان نگاه کرد . مو بر بدنش راست شد ولبانش را هم‌کشود ودر برابر چهرهٔ این «ناشناسی» که از او گمان کین توزی و خصومت میرفت غرشی‌وحشیانه و بر تهدید بر کشید. آری،وجود حیان وحقیر او ندای مبارزه‌طلبی وستیزه جوئی در جهان بزرك سرداد

بچه گرك مدتی بجهان نگریست، وچون اتفاق فوق العاده‌ای نیفتاد بتماشای خود ادامه داد. این تماشا چنان برای او جالب و لذت بخش بود که غریدن را فراموش کرد و حتی ترس خود را نیز ازیاد برد. بچه گرك ابتداء باشیاء نزدیك نگریست: قسمتی از نهرسیلابی که ازفراز تپه پیدا بود ودر پرتو آفتاب میدرخشید، کاج کهنسال وخشکیده ای که در منتهای شیب تپه هنوز بر سر پا ایستاده بود وهمچنین نشیب خود تپه که از دوقدمی جلو پای او شروع میشد وتا دامان چمنها، تندوسرکش، پیش میرفت.

بچه گرك تاآنروز، همیشه برزمین صاف وهموار زیسته بودوچون تجربه نداشت نمیدانست فراز وشیب چیست. زیبائی جهان‌اورا برانگیخت که باز هم جلوتر برود لذا بینرس‌ودعدعه قدم پیش گذاشت. هنوزدوقدم نرفته بود که دستهای او در فضای خالی فرود آمد وبا سر معلق شد از برخورد شدید خاك تپه با پوزهٔ نرم ولطیف او دردی پدید آمد واز آن درد ناله ای حزین برخاست. آنگاه بچه گرك ازفراز تاپای نشیب تپه‌در غلطید و وحشتی دیوانه‌وار براو مسلط شد. «ناشناس» با خشونت تمام گریبان اورا گرفته بود ورها نمیکرد وشاید، درکارآن بود که دریك‌ساعتهٔ دهشتبار اورا خورد ونابود سازد، ازاین ضربت، ترس باز آمد وکشش وجذبهٔ حیات را عقب نشاند وبچه گرك مانند توله سك جبانی که سخت ترسیده باشد بنای ناله وزوزه گذاشت

لیکن، بتدریج از تندی وناهمواری شیب کاسته میشد ودر پایان بزمینی صاف و هموار، پوشیده از چمنی سبز و شاداب منتهی میگردید بچه گرك درآنجا توقف کرد

برای آخرین بار ناله ای از وحشت برکشید و سپس بانگی بلند برداشت. بعد، مانند آنکه کاری بسیار طبیعی انجام میدهد وتاکنون‌نیز بار ها از او سرزده است، بآرایش خویش پرداخت. یعنی با دقت تمام بدن خودرا لیسید واز خاك رسی که بدان آغشته بود پاك کرد. پس از انجام این عمل چمباتمه نشست و دوباره، مانند انسانی که برای اولین مرتبه درکرهٔ مریخ پیاده شود، باطراف خود نگاه کرد.

بچه گرك دیوار جهان را شکسته بود، و«ناشناس» فشار خفقان آور خودرا از پیکر او برداشته بود. اکنون، بهیچ رنج و تعبی بر جای

خود آرام نشسته بود ، وشاید اولین مردی که در کرهٔ مریخ پیاده میشد نمیتوانست باهمان آرامش خاطر وصفای خیال او ، جهان جدید را تماشا کند . او معرفتی نسبت بموجودات نداشت و بدون اینکه در بارهٔ آنها بتصورات واوهام پوچ پردازد ، خود بخود وفی البدیهه بیك کاشف کامل العیار تبدیل میگردید .

سرا پای وجودش را کنجکاوی فرا گرفته بود . بآن سبزه‌ای که در زیر پا داشت و بخزه‌ها وگیاهانی که در اطرافش روئیده بودند بدقت مینگریست، وتنهٔ خشکیدهٔ کاجی را که درحاشیه جنگل راست ایستاده بود مطالعه میکرد . سنجابی که بدور آن تنهٔ چروکیده و گره دار میدوید وبازی میکرد ناگهان اورا تنه زد . دو باره ترس بر بچه گرگ مستولی شد وعقب نشست وغرید . لیکن سنجاب، که بیش از بچه گرگ ترسیده بود ، بسرعت از درخت بالا رفت وبرلك آن جا گرفت واز آنجا جیغ و داد وحشیانهٔ خودرا شروع کرد

بچه گرگ ازفرار او جری شد این بار چشمش بدار کوبی افتاد دلرزشی بر بدنش نشست ، ولی‌چون‌از ناحیهٔ اوآزاری بوی‌نرسید،بااعتماد ودلگرمی کامل براه‌خود ادامه داد .

اعتماد بنفس در وی بآن پایه رسیده بود که دراین هنگام همینکه «پرنده گوزنی»(۱) گستاخانه برسراو نشست، بی‌ترس‌وتردید پنجه‌انداخت تاوی را شکار کند . این حرکت باعث شد که پرنده بامنقار خود ضربهٔ محکمی بر بینی وی زند . بچه گرگ از این ضربه به پشت افتاد وصدای زوزه را گذاشت . زوزه های او نیز بنوبهٔ خود پرنده را ترساند واو ناچار بال گرفت ودر هوا ناپدید شد .

بچه گرگ کم کم تجربه‌میاندوخت . درمغز جوان و تاریك او ، بدون عقل و تفکر ، صورت طبقه‌بندی تازه‌ای تنظیم میشد . بموجب این‌صورت موجودات یا حیه بودند و یا غیر حیه . از دسته اول میبایستی خویشتن را مراقبت کند . دسته دوم همیشه دریك نقطه ثابت و بیحرکت بودند و حال آنکه دسته اول میرفتند و میآمدند و او نمیدانست در برابر آنها چه‌حالتی

---

(۱) پرنده گوزن‌که نام مخصوصی درفارسی ندارد مرغی است که برپشت و شاخ گوزنان می نشیند وحشرات بدن ایشان‌را شکار میکند ، وعینا مانند کلاغ‌زاغی دم‌حنائك مناطق معتدله است که برپشت گاو و گوسفند می‌نشینند . (مترجم)

بگیرد و چه انتظاری از آنان داشته باشد. از آنجا نتیجه گرفت که در برابر این وجهٔ غیر منتظر باید همیشه آماده و مهیا باشد.

بچه گرك، بی تجربه و ناشی، بازهم طی طریق میکرد. شاخهٔ درختی که او فاصله‌اش را خوب حساب نکرده بود بچشمش خورد، ولحظه ای بعد شاخه دیگری پهلویش را خراشید. زمین ناهموار او را از جلو وعقب میانداخت. یکبار سرش بمانعی خورد و بار دیگر پایش درهم پیچید و سقوط کرد، سپس به سنگریزه‌ها و شنها رسید که درزیر پایش میلغزیدند و اورا درحین راه‌رفتن ناراحت میکردند. از آنجا نیز نتیجه گرفت که موجودات غیر حیه، همه به ثبات واستقامت دیوارهای غار نیستند، و باز نتیجه گرفت که ثبات و پایداری اشیاء کوچك بمراتب ازاشیاء بزرك کمتر است. لیکن بطور کلی، تمام این حوادث ناهنجار سطح تربیت و تجربه اورا بالامی برد، و در هر قدمی که بر میداشت خویشتن را بیشتر بامحیط تطبیق میداد

آغاز کار او با شادی و نشاط توأم شد. بچه گرك که (بی آنکه خود بداند) برای شکار جاندار و خوردن گوشت آفریده شده بود، از قدم اول که در جهان برداشت ناگهان بر سر گوشت افتاد. تصادفی غیر منتظره وقدمی ناشیانه گذار اورا به لانه هوبره‌ای(۱) انداخت، که باهمهٔ مهارتی که در اختفای آن بکار رفته بود مکشوف شد و بچه گرك در آن افتاد. تفصیل قضیه چنین بود که در آن حوالی درختی از ریشه شکسته و برزمین افتاده بود، بچه گرك بر اثر یك هوس ناشی از کنجکاوی کوشید که از روی آن درخت راه برود. پوستهٔ پوسیدهٔ درخت در زیر پای او خوردشد و اورا لغزاند بچه گرك از روی تنه درخت لیز خورد وافتاد ودرحین سقوط شاخه های پر برك بوته خاری راکه در وسط آن لانهٔ هوبره با هفت جوجهٔ کوچك قرار داشت شکست و خود نیز، درست، در میان آنان فرود آمد جوجه‌های هوبره شروع به جیك جیك کردند و بچه گرك ابتدا ترسید ولی بزودی متوجه جثهٔ خرد و نحیف آنها شد و جرئت یافت. جوجه ها منقلب بودند و حرکت میکردند بچه گرك پنجه بروی یکی از آنها گذاشت. جوش و تقلای جوجه‌ها زیادتر شد. بچه گرك از این موضوع

---

(۱) هوبره ترجمهٔ ناقص کلمهٔ Ptarmigan انگلیسی است که نوعی از پرندگان منطقهٔ شمالی امریکا است وپای آن دارای پر میباشد - این حیوان ازخانوادهٔ دراج و هوبره و گوشتش بسیار لطیف است (مترجم)

خوشش آمد و جوجه‌را بو کشید و سپس آنرادر دهن گرفت . پرنده که پر پر میرد با منقار کوچك و ظریف خود زبان اورا لك زد . در همان‌اوان بچه‌گرك در خود احساس گرسنگی کرده بود ،لذا فکیش را بهم برآورد و فشار داد . استخوانهای شکنندهٔ جوجه با صدای مخصوصی خورد شد و خون گرم او در دهان بچه‌گرك ریخت . طعم آن بسیار لذیذ و گوشت آن شبیه بهمان گوشتهائی بود که مادرش برای او میآورد ؛ ولی این گوشت زنده بود و بالنتیجه بمذاق او بهتر و گواراتر آمد . بچه‌گرك جوجه‌های دیگر را نیز ؛ یکی پس‌از دیگری خورد و آشیانه را خالی کرد . بعد همانطور که ازمادرش دیده وآموخته‌بود لبهای خون‌آلودخودرالیسید و مهیای خروج از لانهٔ هوبره گردید .

بچه‌گرك در اولین قدم با طوفان بالداری مواجه شد وآن، هوبرهٔ بزرك‌یعنی مادرجوجه‌ها بود که خودرابروی‌او انداخت این بهمن‌نابهنگام ویرا مسحور کرد ، وبادبالهای عصبناك او چشمانش را از بینائی انداخت، ناچار سر در میان پنجه های خود پنهان کرد و زوزه‌را سرداد ضربات منقار بر سروی باریدن گرفت . غضب پرندهٔ آشیان بر باد رفته بحد نهایت رسیده بود این خشم بیحساب سرانجام به بچه گرك نیز سرایت کرد واز جا در رفت . بچه گرك بلند شد وغرید ، و بر روی هوبره پنجه کشید دندانهای طریفش را در یکی از بالهای او فرو برد و بشدت تکان‌داد،هوبره به‌نبردادامه‌داد وبابال‌آزاد خود حریف‌رابباد شلاق گرفت. این تلاقی اولین نبرد بچه گرك در زندگی بود . درآن خروش وهیجان، «ناشناس» وهرچه را که از اومیدانست فراموش کرد ، و هرگونه حس ترس وهراس از وی بدور شد . نبرد او برای دفاع ازخود دربرابر حملهٔ موجود زنده‌ای بود که هم میدرید و هم گوشت مفیدی برای دریدن و خوردن بود طبیعت فضیلت دریدن را در وجود بچه‌گرك بودیعت نهاده واورا سعادت بخشیده بود . اکنون ، پس‌از نابود کردن موجودات زنده وکوچکی ؛ میخواست موجود بزرگتری را از بین‌ببرد . سعادت اوبحنان سرشار ، وخیال اوبچنان بخود مشغول بود که بتواند خوشبختی خود را درك کند بچه‌گرك ، در حالیکه از شوق میلرزید ؛ سرمست وبا نشاط قدم درراه تازه ای مینهاد که دورنمای گذشتهٔ اورا روشن‌تر و وسیع‌تر نشان میداد .

بچه گرگ در حینیکه با دندانهای فشرده بهم میغرید ، بال هوبره‌را محکم گرفته و اورا از میان بوته خار بیرون کشید هوبره میکوشید که حریف را دوباره بمیان بوته بکشد وپناهگاه برای خویش بدست آورد ولی بچه گرگ ، بنوبهٔ خود دشمن را بطرف فضای آزاد میبرد . بالهای سفید هوبره مثل برف بر سر او میبارید . پس‌از چند لحظه پرنده دست از نبرد کشید . بچه گرگ هنوز بال اورا بدندان داشت ، و در حالیکه هر دوروی زمین دراز شده بودند بهم نگریستند هوبره نك محکمی بربینی وی ، که درطی حوادث گذشته خراشیده و مجروح شده بود ، زد ولی او بی‌آنکه حریف را رها کند ؛ چشم برهم نهاد ضربات مقدار بر پوزهٔ دردناك او مضاعف شد و آنگاه ، بچه گرگ تصمیم به عقب نشینی گرفت ولی چون فراموش کرده بود که بال پرنده‌را بدندان دارد اورا نیز بدنبال خود کشید . باران ضربت ، بیش‌از پیش ، همچنان بیرحم و بی‌امان براو میبارید . موج غیرت و سلحشوری در وجود بچه گرگ فرو نشست ، ناچار پرنده‌را رها ساخت و با عقب‌نشینی مفتضحانه‌ای پشت بمیدان کرد .

بچه گرگ ، با بینی متورم و زبان آویخته و سمه گرفته ، کمی دورتراز بوته خار دراز کشید تا نفسی تازه کند ، ولی از درد پوزه ، پی درپی مینالید و زوزه میکشید . دراین اثنا ناگهان حس کرد ، که بر بالای سرش ، چیزی وحشتناك در هوا معلق است .

«ناشناس» بار دیگر ، با تمام ترس ووحشتش ، سراپای او را فرا گرفت ، و او با يك حرکت غریزی پس رفت و بزیر بوته‌ای پناه برد . در همان حال باد تند وشدیدی به‌بدنش خورد و جسمی بالدار ، درسکوتی شوم و مرگبار ، بسرعت‌از کنارش گذشت . این جسم بالدار بازی بود که از آسمان لاجوردی فرود آمده و چیزی نمانده بود او را با خود بالا بکشد ..

بچه گرگ ، نفس‌زنان ، ولی با اضطرابی کمتر از پیش ، کمین کرد و مراقب جریان شد در آنطرف، هوبره بخت‌برگشته بر فراز آشیانه بتاراج رفته پرواز میکرد . غم ودردآن ضایعه جبران‌ناپذیر اورا ازخیال توجه باین بلای آسمانی بازداشته بود . بچه گرگ دید که باز خونخوار مانند برق بشکار خود حمله کرد و چنگال‌تیزش را در بدن لطیف او فرو برد . قربانی پروبالی زد و صیحه‌ای از نزع کشید ، آنگاه پرندهٔ فاتح در

حالیکه صید خودرا بچنك داشت، بسوی آسمان آبی اوج گرفت این صحنهٔ غم انگیز درس عبرتی برای بچه گرك شد .

بچه گرك ، پس از يك انتظار دراز ، از پناهگاه خود بیرون آمد بر معلومات وی باز اضافه شد و فهمید که موجودات زنده همه گوشتی لذیذ و مطلوبند و بکار خوردن میآیند . این موجودات زنده ، اگر بزرك باشند نك میزنند ، بنا براین بهتر است که کوچکشان را (مانند جوجه های هوبره) پیدا کند و بخورد . ضمناً چون دیده بود که باز هوبرهٔ بزرك را ربوده است فهمید که بزرگشان هم نصیب بزرگترشان خواهند شد . مزهٔ گوشت جوجه هوبره در زیر دندان بچه گرك هنوز باقی بود ، و فکر کرد که شاید هوبره‌های دیگری هم پیدا کند ، لذا بدنبال مقصود حرکت کرد

بچه گرگ بکنار نهر سیلابی رسید . او تا پیش از آن لحظه هرگز آب ندیده بود، وچون سطح آب صاف وصیقلی بود وهیچگونه فرازونشیبی نداشت ، بچه گرك بعقل ناقص خود سنجید که قدم زدن برروی آن نباید خالی از لطف باشد. بااین خیال جلو رفت وقدم پیش نهاد ، ولی چون در آب فرو رفت ، ازوحشت زوزه کشید .«ناشناس »این بار هم وی را درچنگال توانای خود فشرده بود . آب سرد بود و بچه گرك داشت خفه میشد ،دهن باز کرد تا نفس بکشد ولی بجای هوا آب در گلویش ریخت وراه تنفسش را مسدود کرد . سرفه های خفقان آور اورا گرفت وسایهٔ مرك نه، بلکه خود مرك بچشمش آمد . بچه گرك درك صحیحی از معنای مرك نداشت ولی مانند همهٔ حیوانات بیابان ، غریزهٔ بیم از آن را دارا بود تاکنون بلائی ناگهانی تر وبدتر ازاین برسرش نیامده بود ، گوئی قیافهٔ خود «ناشناس» ویا بهتر بگوئیم ، جوهر وعصارهٔ وحشتهای جهان را درك کرد این تصادف ، بالاترین سانحه و برتر از گمان و وهم او بود ، وچون همه چیز آن براو مجهول بود ، ازهمه چیز آن وحشت داشت .

معهذا ، بچه گرك بسطح آب باز آمد و هوای جان بخش رادردهان خود حس کرد . این بار بی آنکه بگذارد ، آب اورا ببرد ، دست و پای خودرا مانند کسیکه سالها عادت داشته است ، بجلو وعقب حرکت داد و بشنا پرداخت ساحلی که از آنجا در آب افتاده بود هنوز نزدیك بود و بیش از یکمتر فاصله نداشت ، ولی وقتی از آب بالا آمده بود ، پشتش بآن ساحل بود ، ناچار توجه او بساحل مقابل جلب شد و بسوی آن شنا

کرد . سیلاب که خودبخود چندان مهم نبود ، در آن نقطه وسیع شده و حوضچهٔ آرامی تشکیل داده بود که طول آن بصدپا میرسیــد . دروســط سیلاب ، جریان آب دوباره تند شد و در معبر خود بچه گرگ را ربود . اکنون دیگر شنا فایده‌ای نداشت . آب غضبناک اورا با خود میغلطاند ، و گاهی بزیر و گاهی به بالا میکشاند . بیچاره ، زیرو رو میشد و هر بار بسنگها میخورد و در هر تصادمی ناله‌های دردناک میکرد .

قدری پائین‌تر ، موج اورا بمیان حوضچه آرام دیگری انداخت و بالاخره آب در ساحل مقابل ، اورا بر روی شنها گذاشت . بچه گرگ از ترس و خشم ، سرسام گرفته بود و نفس نفس میزد . این درس تازه‌سطح تعلیم و تربیت اورا بالا برد و مطلب جدیدی باو آموخت : آب موجود زنده‌ای نبود و معهذا حرکت میکرد ، آب مانند خاک جسم‌جامدی بنظر میآمد و حال آنکه اصلا جامد نبود . و از آن چنین نتیجه گرفت که : اشیاء همیشه بصورتی که جلوه میکنند نیستند ، و شایسته است که علیرغم شکل ظاهرالصلاحشان ، نسبت بآنها ظن و تردید داشت و پیش‌از کشف حقیقت و ماهیتشان بر آنها تکیه نکرد . ترس از «ناشناس» کــه تاکنون در وجود او بر حس عدم اعتماد غریزی وارثی متکی بود ، از این پس با تجارب اکتسابی تقویت گردید .

در آنروز حادثه دیگری هم انتظار بچه‌گرگ‌را میکشید . پس‌از آنجریانات ، مشاهده کرده بود که هیچ‌چیز در این‌دنیا نمیتواند جای‌مادرش را بگیرد ، لذا حس کرد که اشتیاق دیدار وکنار او در دلش بزرگتر می شود . معزش هم مانند جسم کوچکش خسته شده بود . سختیها و مشقاتی که در تمام عمر تحمل کرده بود بپای آنچه که در آن یکروز دیده بود نمی‌رسید . بعلاوه ، آنقدر خواب میآمد که نزدیک بود همانجا بخوابد . علاقه مفرط و میل شدید به تنهائی و انزوا او را براه انداخت تا دوباره بکنام بار آید و مادرش را در آنجا بیابد .

در حینیکه از زیر بوته‌ها پیش میرفت ، ناگاه صدای زیرو تیزی شنید که اورا سخت ترساند ودر همانحال برقی زردرنگ از جلو چشمش گذشت بچه گرگ نگاه کردوموجود کوچك وزنده‌ای دید که ابتدا تصور کرد از چنین هیکلی نباید ترس داشته باشد این موجود زنده راسو بود. در زیر دست و پای او موجود زنده‌و کوچکتری حرکت میکرد که بسیار

خرد و حقیر بود و بیش از چند انگشت درازا نداشت . این یکی بچه راسوئی بود که مانند خود بچه گرگ از فرامین مادرش سرپیچی کرده و خودرا بدست حوادث سپرده بود . بچه راسو از دیدن بچه گرگ ترسید و هوای فرار بسرش افتاد ولی بچه گرگ بایك ضربت محکم پنجه اورا واژگون کرد . بچه‌راسو فریادی عجیب‌و گوش‌خراش کشیدو چندی نگذشت که آن برق زردرنك دوباره در جلو چشمان بچه گرگ پیداشد . بلافاصله ضربه ای شدید بر گردن او وارد آمد و دندانهای تیز راسو در گوشت وی فرو رفت .

بچه گرك با روزه و فریادی دردناك به پشت افتاد آنگاه راسو بچهٔ خودرا بدنبال کشید و در انبوه درختان بیشه از نظر ناپدید شد . تعجب از چنین حملهٔ نابهنگام و برق آسا بیش‌از درد آن‌در بچه گرك‌تاثیر کرد . برای او واقعاً عجیب‌بود که این راسوی بدذات، باچنان جثهٔ نحیف و کوچك ، چنین وحشی و درنده باشد. بچه گرك نمیدانست که راسو نسبت بوزن و هیکل خود از تمام جانوران و گوشتخواران بیابان ترسناکتر وجنگجوتر است ، واین درس راکمی بعدتقریباً به بهای جان‌خودآموخت .

بچه گرگ هنوز ناله میکرد که راسوبازگشت، ولی چون بچه‌اش را در محل امنی گذاشته وخیالش از طرف اوراحت بود ، این بار بروی دشمن نپرید بلکه باکمال احتیاط جلوآمد . بچه گرگ فرصت کافی پیدا کرد که جثه لاغر و باریك اورا تماشا کند . بدن راسو مانند بدن مار نرم ومواج وسرش بسان سر مار افراشته وآتشین بود . صدای زیر و گوشخراش او مو برپشت بچه گرگ راست کرد ، چنانکه او نیز غرید وجنبهٔ تهدید بخود گرفت راسو نزدیکتر و باز نزدیکتر آمد ، سپس جستنی چنان سریع وناگهانی کرد که نظر ناشی وتازه کار بچه گرگ نتوانست مسیر آنرا تعقیب کند، ودر ظرف چند لحظه آن‌جثه نحیف‌وزرد رنك ازمیدان دید اوناپدیدگردید . راسو درخلال همان چندلحظه بگلوی بچه گرگ چسبیده ودندان درگوشت وموی اوفروبرده بود .

بچه گرگ خواست غرشی کند وبه نبرد پردازد ، ولی هنوز خیلی جوان بود ، ودنیارا بجز درهمان یکروز هیچوقت ندیده بود . غرش او تبدیل به ناله شد وبجای نبرد درصدد بر آمد که خود را نجات دهد و بگریزد . راسو دهن باز نمیکرد ودرهمانحال که بگلوی اوآویخته بود بادندان خود شاهرك گردن، یعنی لوله اصلی خون‌را جستجومیکرد، زیرا

او آشامیدن خون شکار خودرا بیش ازهر چیز دوست داشت ·

بچه گرگ رو بمرگ بود واگردرآن لحظه مادرش ، از لای بوته‌ها پیدا نمیشد وسر نمیرسید امروز دیگر نمی توانستیم داستان اورابنویسیم. راسو بمحض دیدن ماده گرگ بچه را رها کرد و بطرف گلوی او خیز برداشت ولی بجای گلو بفك‌چسبید . ماده گرگ حرکتی شلاقی بسرخود داد وفکش‌را ازدهان‌او درآورد. راسوازآن‌حرکت‌شلاقی بشدت‌بهوا پرتاب شد وپیس ازاینکه بزمین برسد ،ماده گرگ اورادرهوا قاب زد.دندانهای وی مانند گیرهٔ آهنین بسته شد وراسو درمیان آن گیره جان داد .

این تصادف موقعیتی برای بچه گرك پیش آورد که بمهر ومحبت مادرش بیشتر پی ببرد . ماده گرك اورا بومیکرد ونوازش میداد وزخمهای بدنش را که از جای دندان راسو مانده بود میلیسید . شادی او ازیافتن فرزندش بمراتب بیش از آن بود که بموقع بداد اورسیده است . مادرو فرزند گوشت آنحیوان خون‌آشام راباهم‌خوردند ، سپس بکنام بازگشتند وهر دو درآغوش هم بخواب رفتند.

۸- قانون گوشت

رشد و نمو بچه گرگ بسرعت انجام میگرفت پس از دو روز استراحت باز از کنام بیرون آمد و سر بصحرا گذاشت. در راه به بچه راسوئی برخورد که مادرش را دو روز قبل باتفاق مادر خود کشته و خورده بود. فورا بوی حمله کرد و او را کشت و خورد. بچه گرگ این بار راه را گم نکرد و همینکه حس کرد خسته شده است از راهی که آمده بود بکنام بازگشت و خوابید. از آن بعد، هرروز بیرون میآمد و میگشت، و دایرهٔ گشت او روز بروز وسیع تر میشد.

بچه گرگ بطریق صحیح تری بسنجش و مقایسهٔ میزان قدرت وضعف خود پرداخت، و فهمید که جسارت و جرئت در کجا و حزم و احتیاط در چه مواردی مفید خواهد بود. و همچنین نتیجه گرفت که حزم و احتیاط قاعدهٔ کلی و قانون عمومی زندگی است و این قانون تنها در یك مورد استثنا پذیر است، و آنهم موقعی است که موفقیت و پیروزی حتمی باشد، درغیر اینصورت تسلیم شدن به تمایلات و هوسهای جنگجویانه، جز جنون نامی ندارد.

بچه گرگ کم کم تبدیل به یك شیطان حسابی میشد و همینکه تصادف گذار اورا به آشیانهٔ هوبره میانداخت آتش خشم و غضبش زبانه میکشید وقتی به سنجابی برمیخورد که بر بالای کاجی نشسته و وراجی و هیاهو می کند او نیز در پای درخت می نشست و بزبان خود جوابش را با فحش و دشنام میداد. دیدار «پرندگان گوزن» خشم اورا باعلی درجه میرساند، زیرا هنوز آن ضربهٔ منقار را که از یکی از آنها خورده بود فراموش نکرده بود او داستان بازرا هم هنوز بیاد داشت و همینکه سایهٔ متحرکی در آسمان ظاهر میشد بپای بوته ای میگریخت و مخفی میشد.

ولی زمانی رسید که بچه گرگ دیگر از این مترسكها نمی ترسید و آن وقتی بود که حس کرد خود او برای آنها خطر بزرگی است. دیگر

از ترس نمی‌خزید و خودرا بروی زمین نمی‌کشید بلکه مانند مادرخود، شجاع و مغرور، راه میرفت و باچستی و چالاکی حیرت‌آوری بمعرکه میرسید.

جوجه‌های هوبره و بچه راسو اولین قربانیان وی بودند، و میل غریزی و مفرط او بگوشت زنده، اولین بار بوسیله آنها اقناع شد. این غریزه واین میل بکشتن روزبروز در وی تقویت میشد، بخصوص کینه و خشم او نسبت بسنجاب پرهیاهو و بیهوده‌گو، که باصدای کریه خودجانوران را از نزدیك شدن وی خبر میکرد، دمبدم میافزود. لیکن همانگونه‌که پرندگان بآسمان پرواز میکنند سنجابها نیز به بالای درختان‌میروند، بنا بر این بچه‌گرك نمیتوانست اذیت و آزاری بآنها برساند، مگر آنکه‌در پناهگاهی کمین کند و آنها را در زمین غافلگیر نماید.

بچه‌گرگ احترام زیادی برای مادر خودقایل بود، زیرامیدانست که او در بدام انداختن جانوران زنده مهارت تام دارد و آوردن سهم او را نیز هیچوقت فراموش نمیکند. از این‌گذشته مادر او از هیچ چیز نمی ترسید. بچه‌گرگ متوجه این نکته بودکه مادر او سرد وگرم‌روزگار را بیشتر چشیده و تجربه بیشتر اندوخته و بالنتیجه شجاعت و توانائی او از وی بیشتر است، او فقط متوجه این امر بودکه مادرش از نظر زور وقدرت براو تفوق دارد، وباین تفوق احترام میگذاشت. همچنین‌مادرش اورا باطاعت از خود مجبور میکرد، و هرچه سن اش بالا تر میرفت، زودرنجی و بی‌تابی آن بیشتر میشد. اکنون دیگر تنبیه او با پوزه و پنجه انجام نمیگرفت بلکه سروکارش با نیش جانگزای دندان مادر بود بچه گرگ از این نظر نیز بمادرش احترام میکرد.

قحطی بسیار سختی برای سومین‌بار پیدا شد و این‌بار بچه‌گرك با وضوح بیشتری معنای گرسنگی وعواقب وخیم آنرا دریافت. ماده‌گرك‌هر روز بیهوده بدنبال شکار میرفت و چیزی پیدا نمیکرد، و اغلب نیز شبها برای استراحت بکنام باز نمی‌گشت.

بچه‌گرگ هم با یأس و حرمان روز افزونی بدنبال طعمه میگشت و مانند مادرخود چیزی نمی‌یافت، ولی این یأس و ناکامی فکر و روح اورا قوی میکرد و روز بروز بر تجربه و دانائی او میافزود. بچه‌گرك درخلال این‌اوقات سخت و دشوار فرصت بیشتری یافت تا عادات و اخلاق

سنجاب را از نزدیك بهتر مطالعه کند وطریقهٔ کمین کردن‌و غافلگیرساختن اورا بچالاکی ومهارت بیشتری‌فرا گیرد ــ درباب زندگی موشهای‌جنگلی نیز مطالعه بیشتری کرد و آموخت که چگونه زمین را با چنگالهای خود بکند و آنهارا از سوراخ بیرون بکشد. دیگر سایهٔ باز هم اورا بزیر بوته‌ها فرار نمیداد، بلکه با یأس و رنج گرسنگی، در زمین باری چمباتمه می‌نشست تا آن پرندهٔ وحشتناك راکه در آسمان، مست‌ومغرور، گرم جولان و طیران بود بخود متوجه سازد. او میدانست که درآن بالا، یعنی در آسمان لاجوردی، گوشت زنده و مواجی هست، و این گوشت اشتهای اورا تحریك میکرد. اما باز سبکسرو بی‌اعتنا توجهی باو نداشت و از فرودآمدن و نبرد کردن با وی سرباز میزد، بچه گرك، مأیوس و ناکام راه خودرا درپیش میگرفت و ازگرسنگی مینالید و زوزه‌میکشید.

یکروز عمر قحطی سرآمد. ماده گرك شکاری زدوگوشتی بخانه آورد. گوشت مخصوصی بود که باگوشتهای عادی فرق بسیار داشت. این شکار بچه‌یوزی بود سن وسال بچه‌گرك، ولی قدری ازاو ریز تر بود. این شکار فقط سهم بچه‌گرك بود و او خبر نداشت که مادرش قبلا سهم خودرا خورده وبچه‌های دیگر یوزراکه درکنام او بوده بالاکشیده‌است، او همچنین نمیدانست که بر این عمل مادرش چه آثار شومی مترتب است و چه عواقب یأس باری در پی دارد تنها چیزی‌که از نظر او مهم بود فرو نشاندن لهیب شکم گرسنه‌اش بود و با هر لقمه‌که ازگوشت آن بچه یوز بدبخت می‌بلعید بر مراتب خرسندی ورضای‌او میافزود

معدهٔ پرخواب راحت‌میطلبید و بچه‌گرك وقتی سیر شد تکیه‌بمادرش داد و بخواب رفت. ناگهان بچه‌گرك از غرش‌هولناك مادرش که‌تاکنون نظیر آنرا نشنیده بود از خواب جست، و شاید ماده گرك هم هرگز در عمر خود چنین فریاد وحشتناکی بر نکشیده بود. او خوب میدانست که ناراحت کردن کنام یوز باین سادگی و آسانی نیست و پنجهٔ انتقام او آخر وی را تعقیب خواهدکرد — آری ماده یوز سر رسیده بود. بچه گرك در روشنائی آفتاب بعداز ظهر چشمش به یوز افتادکه بردرکنام چمباتمه نشسته بود.

از دیدار یوز موی بچه‌گرك برپشتش راست شد و دوباره خوابید. اینجا دیگر، نیازی به غریزه و تعقل نبود. صدای خشم یوز که با

غرشی گنك ومبهم شروع شده و ناگهان به زوزه‌های وحشتناك و مهیبی رسیده بود، باکمال وضوح خطررا اعلام میکرد معهذا بچه گرك حس کرد که نیروی معجزآسای حیات در عروق و مفاصلش میدود. ازجا بلند شد و در کنار مادرش قرار گرفت و باکمال شجاعت غرید.

ولی ماده گرك در وی، بچشم حقارت نگریست و اورا بکناری پرتاب کرد.

چون دهانهٔ مدخل غار پست و تنك بود ماده یوز نمیتوانست بجهد لذا خزیده پیش رفت تا هرجاکه امکان داشته باشد بر دشمن بپرد، ولی پیش‌از آنکه چنین امکانی بدست آورد ماده گرك بر او تاخته و اورا بر زمین انداخته بود.

بچه گرك چندان چیزی از جنك نمی‌فهمید. دو جانور میغریدند و زوزه میکشیدند و یکدیگر را پاره میکردند. یوز با چنك و دندان می جنگید ولی ماده گرك فقط از دندان استفاده میکرد. بچه گرك فرصت مناسبی بچنك آورد و بورش برد و یکی از پاهای یوزرا بدندان گرفت. او در حالیکه میغرید از آن پا آویزان شده بود و بی‌آنکه توجه کند با وزن خود حرکات آنرا فلج میکرد و بدین‌طریق کمك مؤثری برای‌مادرش بحساب میآمد چرخی که حریفان درگرماگرم نبرد خوردند بچه گرگ‌را بکناری پرتاب کرد و اورا واداشت که گرفته‌را رها کند.

لحظه‌ای بعد دو حریف کین‌توز موقه از هم جدا شدند، و پیش از اینکه دوباره بهم درآویزند، یوز با چنگال برندهٔ خود چنان ضربت محکمی به بچه گرك نواخت که شانه اش را تا استخوان درید واورا بدیوار غار کوبید. صدای زوزه‌هاو ناله‌های دلخراش او با نعره وهیاهوی‌حریفان درآمیخت.

بچه گرك وقتی آرام گرفت که نبرد هنوز ادامه داشت. حس‌شجاعت و سلحشوری، بار دیگر اورا برانگیخت که جستن کند و پای یوز را با خشم و کینه‌ای بیش‌از پیش بگیرد.

یوز از پا درآمده و ماده گرك نیز بحال احتضار افتاده بود مادر مختصر کوششی کرد که بچه‌اش را نوازش کند و شانهٔ مجروح اورا بلیسد، ولی خون زیادی که از بدن او رفته بود چنان بیحال و رنجورش کرده بود که نتوانست. ماده گرك یکروز و یکشب تمام، بیحس و بیحرکت برسر نعش‌دشمن مغلوب خود دراز شد، و حتی نفس نیز بسختی میکشید. سپس تا

یکهفته از کنام خود جز برای آشامیدن آب، بیرون نرفت، و راه‌رفتنش نیز بسیار بکندی و بزحمت انجام میگرفت. درطرف این مدت گوشت یوز کاملا بلع شد، و زخمهای بدن ماده گرگ هم کم کم جوش خورد تا جائی که توانست دوباره برای شکار بیرون برود.

شانهٔ بچه گرگ هنوز مجروح و بیحس بود و تا مدتی هم لنگیدولی از آن بعد دنیا درنظرش طوردیگری جلوه میکرد. از روزیکه با ماده یوز جنگیده بود حس اعتماد بنفس دروی تقویت شده بود. او دندان در پای دشمنی فرو برده بود که علی‌الظاهر از وی بمراتب بزرگتر وقوی‌تر بود و با این وصف زنده مانده بود. فکر این موفقیت جسارت و وقار بیشتری برفتاراو بخشیده بود. گرچه هنوز هم‌وحشت‌اسرارآمیز «ناشناس» با همان جنبهٔ تهدید و خصومت بر فکر و روح او سنگینی میکرد، ولی بسیاری از کم‌روئیها و حجب وحیاهای بیمورد را ازدست داده بود.

بچه گرگ در شکارهای روزانه کم کم با مادرش همراهی کرد و نقش خودرا بوظیفهٔ وی افزود تا کشتن وحشیانه و خوردن کشته را فراگرفت. دنیای زنده در قاموس‌او بدو طبقه تقسیم میشد درطبقه اول خودومادرش قرار گرفته بودند و در طبقه دوم کلیهٔ موجودات دیگر که حیات وحرکت داشتند. طبقه دوم‌نیز بنوبهٔ خود بدو نوع متمایزتقسیم‌میشد اول‌آنهائیکه مانند خود او و مادرش میکشتند و میخوردند، دوم آنهائیکه کشتن نمی دانستند و یا در این امر بسیار ضعیف بودند. و از آنجا این قانون‌عالی و بزرگ نتیجه میشد که غذای گوشت از گوشت است و ثبات‌حیات ازحیات، در جهان آنکلی هست رمأکولی و متن قانون این بود.

یا بخور یا خورده شو.

بچه گرگ بی آنکه بتشریح این قانون سردارد ویادرآن باب‌تعقل کند ویا اقلا فکر آن باشد، برطبق آن زندگی میکرد. اوجوجه‌های هوبره‌را خورده بود، باز هوبرهٔ بزرگ را شکار کرده وخواسته بود اورا نیز بخورد وقتی بزرگتر شده بود این بار خودش آرزو کرده بود که بازرا بخورد. او بچهٔ یوز را خورده بود واگر یوز از پا درنمی‌آمداورا میخورد، وبدینقرار کلیهٔ موجودات زنده تابع این قانون بودند وبرطبق اصول آن زندگی میکردند. گوشتی که بچه گرگ ازآن‌تغذیه میکرد وبرای ادامه حیاتش ضروری بود یا در جلو چشمش برزمین راه میرفت یادر آسمان پرواز میکرد، یاار درخت بالامیرفت، ویا بالاخره‌درسوراخ

زمین مخفی میشد . برای صید آن گوشت میبایستی مبارزه کند و آنرا با نبرد بدست آورد ، وهر گاه در این نبرد پشت بمیدان میکرد، این بار صید، صیاد میشد و بدنبال او میدوید . دنیا همه صید بود و صیاد ، آکل بود و مأکول ، ودرآن هرج ومرجی حکمفرما بود که ماحصل آن جز پرخوری بی امان وبی پایان چیزی نبود . اگر بچه گرگ میتوانست تاحدی، بشیوهٔ انسانها فیلسوف بشود وفلسفه بباقد، بیشك تعبیری جز آنچه گذشت برای دنیا نمیکرد ،

لیکن زندگی وجنبش های آن نیز ، لطف ولذت خودرا دارا بود. رشد کردن وقد کشیدن وعضلات خودرا به بازی وحرکت درآوردن برای بچه گرگ کیف ولذتی داشت که حدی برآن متصور نبود دویدن بدنبال طعمه‌ای چشمهٔ ارالتهابات وهیجانات مطبوع بود که جان اورا صفامی بخشید خشم ونبرد برای او فرح انگیز بود ، وحتی ترس ووحشت از «ناشناس» مرموز هم جذبه وفریبندگی خاص خودرا داشت .

بعلاوه هررنج ومشقتی نیز توأم بااجر وپاداشی بود که از آنجمله شکم سیر وخواب راحت در پرتو اشعهٔ گرم آفتاب را میتوان نام برد .

باری بچه گرگ ، از زندگی ، که دلیل وجود آن دروجود خوداو هویدا بود شکایتی نداشت ، واز وجههٔ خصومت آمیز جهانی هم که براو محیط بود گله نمیکرد . سراپای اوشوق وشور و نشاط بود موجودی بود بسیار خوشبخت وسعادتمند ، وحتی بوجود شریف خویش نیز مباهات میکرد .

۹ - آتش افروزان

بچه گرگ ناگهان بر سر ایشان فرود آمد. گناه این غفلت متوجه خودش بود، زیرا جانب احتیاط را از دست داده و بی آنکه راهش را ببیند پیش رفته بود. بچه گرگ شب قبل را درشکار گذرانده و اکنون تازه از خواب بیدار شده بود. سرش هنوز از خواب سنگین بود و آهسته آهسته بطرف نهر پائین می آمد تاقدری آب بنوشد. درحقیقت زیادهم تقصیر نداشت زیرا براه از کنام تا نهر بخوبی آشنا بود و تاکنون نیز هرگز در این فاصلهٔ کوتاه اتفاق سوئی برایش رخ نداده بود.

بچه گرگ از آبدرخت کاج شکسته عبور کرده بود و داشت درمیان درختان ابتدای جنگل میدوید که ناگهان چیزی دیدو بو کشید. درجلواو پنج شیئی زنده که نظیرایشان را تاکنون ندیده بود ساکت و خاموش بر روی زمین نشسته بودند، و این اولین برخورد او با انسان بود.

آن پنج نفر بدیدن بچه گرگ از جا نجستند و دندان نشان ندادند و غرشی نکردند، و این امر بسیار مایهٔ تعجب او شد. ایشان خاموش بر جای ماندند و حرکتی نکردند

بچه گرگ دیگر تکان نخورد غریزهٔ بربریت و طبع وحشی او میخواست ویرا بفرار وادارد ولی غریزهٔ دیگری در ضمیرش قد برافراشت و ناگهان بطرزی آمرانه ویرا برجای میخکوب کرد. حیرتی مرموز و مبهم وجودش را فراگرفت حقارت وناچیزی خودرا بطریق تازه‌ای درك کرد و از این احساس کوچك شد حس کرد که قدرتی فوق قدرت او و ناشی از سابقه‌ای بسیار قدیمی، سراپای وجودش را تسخیر کرده و بر جسم و روحش سنگینی میکند

بچه گرگ هرگز انسان ندیده بود معهذا غریزهٔ درك انسان درضمیرش وجود داشت. او، بطرزی مبهم و تاریك، از مفهوم وجود انسان حیوانی را میفهمید که باتمام حیوانات بیابان مبارزه کرده و برهمه غالب آمده است

نگاه او به انسان فقط با چشمان خودش نبود بلکه با چشمان اجدادش بود که نسل بنسل و در خلال قرون و اعصار ، در میان تاریکی و برف، یا ازحاشیهٔ آتشهای دوردست و یادرانبوه بوته‌های نزدیك کمین کرده‌و بچادرهای بی‌حدو حساب ایشان نگاه کرده بودند. این انسان حیوان‌دوپای عجیبی بود که‌ارباب و فرمانروای تمام موجودات زنده بشمار میرفت .

این ارث معنوی ومافوق الطبیعه که از ترس واز نبرد های مکرر بین انسان وگرگ بوجود آمده بود ، بچه گرگ را در خودفشرد ، واو هنوز جوان‌تر از این بود که بتواند شانه از زیر بارآن خالی کند. این تصادف اگر برای گرگ مسن تری پیش آمده بود ، بلاشك میگریخت ولی‌او که‌هنوز بچه‌بود از وحشت دست وپایش‌خشك‌شد وروی‌زمین‌خوابید، وبدینطریق اطاعت وانقیادی راکه نژاد او در اولین‌روز پناه بردن گرگ بپای آتش انسان ها پذیرفته وگردن نهاده بود قبول کرد .

یکی از سرخ پوستان از جا بلند شد وبطرف بچه گرگ رفت وبر بالای سرش ایستاد . بچه گرگ خودرا بیشتر بزمین چسباند «ناشناس» که اینك درگوشت وخون او تجلی کرده بود، خم شده بودتا ویرا بگیرد. موی پشت بچه‌گرگ بی اراده راست شد ، لبانش از هم گسود ودندانهای کوچك وسفیدش نمودار گشت . دستی که خم شده بود تردید کرد و در نیمهٔ راه ماند ، وسرخ پوست باخندهٔ مخصوصی ، بلهجهٔ خود گفت

ــ «وابام وابیسکا ایپ پیت ناه» ! .. یعنی : دندانهای سفیدش را نگاه کن ! سرخ پوسان دیگر قاه‌قاه خندیدند واورا تحریك کردند که بچه گرگ را بگیرد . درهمان دم که دست او بیشتر وباز هم بیشتر فرود میآمد ، در درون بچه‌گرگ جنك‌سختی بین‌غریزه‌های مختلف درمیگرفت. حیوان نمیدانست باید فقط بغریدن اکتفا کند یا از خوددفاع نماید وبه‌نبرد پردازد . بالاخره تاوقتیکه دست بوی نرسیده بود غریدولی همینکه‌لمس پشتش را ازآن دست حس کرد بحمله پرداخت ، یعنی دندانها برق زد و بچه گرگ دست سرخ پوست را گاز گرفت . ناگاه ضربه‌ای بیك طرف سرش نواخته شدکه اورا در غلطاند ودرهمان دم هرغریزه ای از نبرد و دلاوری که در نهاد او وجود داشت ناپدید شد . بچه گرك مانند کودك کتك خورده ای بگریستن ونالیدن پرداخت وغریزهٔ اطاعت و انقیاد بر تمام غرایز دیگرش مسلط شد وقتی از جا بلند شد مثل سك روی دو پا نشست وزوزه کشید. سرخ پوست که ازدستش‌خون‌میآمدهنوزغضبناك بود

وضربهٔ دیگری برفرق بچه گرگ نواخت که صدای اورا بلندتر ودلخراش تر کرد .

چهار سرخ پوست دیگر ، قاه‌قاه میخندیدند و هردم صـدای خنـدهٔ ایشان بلندتر میشد ، تا بالاخره رفیق مجروحشان هم بخنده‌درآمد همه ازجا برخاستند وبچه گرگ‌رادوره کردند. همه بریش اومیخندیدندومسخره اش میکردند و بچه گرگ از درد و وحشت همچنان‌مینالید .

ناگاه ، حیوان و انسان ، همه گوشهارا تیز کردنـد . بچه گرگـ صدائی راکه شنیده بود میشناخت و میدانست که از کیست وحویای‌چیست، لذا از ناله و شیون دست برداشت و فریاد بلندی کشید که اکنون دیگر شادی و نشاط در آن بیش‌از ترس و وحشت پیدا بود . بچه‌گرگ پس از کشیدن این‌فریاد خاموش‌شد وانتظار سررسیدن‌مادر، یعنی آن‌حامی آزادی بخش و شکست‌ناپذیر و مخوف را کشید ، ناجی مهربانی که از هیچ چیز نمی‌ترسید و بآن خوبی ومهارت میجنگیدو هرکه را در برابرش مقاومت میکرد میشکست .

ماده گرگ دوان وعران میآمد صدای‌نالهٔ فرزندش‌را ازدورشنیده بود و اینك بکمك وی میشتافت ناگاه‌حیوان مضطرب ، باشکوه‌وعظمتی که در آن اضطراب برجسم‌مادری‌تجسم یافته بود رسید و بوسط حلقه‌سرخ پوستان جست خشم نجات‌بخش او موجب دلگرمی بچه‌گرگ شد ، و او با فریاد شعف انگیزی بطرف مادر پرید ، ولی انسانها با شتاب تمام ، چندین قدم عقب نشستند . ماده گرگ در جوار بچه‌اش که خودرا بسینه او می‌چسبانید توقف کرد و رو درروی سرخ‌پوستان ایستاد غرش خفیف و مبهمی ازگلویش بیرون می‌آمد، چهره‌اش ازخشم و تهدید درهم میشد ، و بینی‌اش با اخم زشت و زننده‌ای ازکینه و غضب تا نزدیك چشمش بالا میرفت .

آنگاه یکی از مردان‌سرخ‌پوست با صدائی حاکی از تعجب‌آمیخته بذوق و نشاط بانك برآورد و ماده گرگ را صدا کرد و گفت

— کیچ ! .... کیچ ! ..

بچه گرگ حس کرد که مادرش از شنیدن‌این صدا سست شده‌است مرد بار دیگر با لحنی خشن‌تر و آمرانه‌تر صدا کرد و گفت

— کیچ ! ..

بچه گرگ دید که مادرش تغییر صورت داد ، آهسته و آرام تا شد و تاشد تا شکمش بزمین رسید ، زوزهٔ خفیفی کشید ودمش را بعلامت آشتی و تسلیم و اطاعت حرکت داد. بچه گرگ چیزی ازاین جریان نمی‌فهمید و حیران و سرگردان مانده بود باردیگر ترس از انسان‌وجود اورا فرا میگرفت غریزه فریبش نداده بود و معلوم شد مادرش نیزمانند او اطاعت میکند و باین حیوان دوپای ناطق احترام میگذارد .

سرخ پوستی که این صدارا کرده بود بطرف ماده گرگ پیش آمد ودستش را روی‌سر او گذاشت ولی‌او اعتراضی نکرد و بیشتر پهن شد .دیگر نمی‌غرید و نادندان‌تهدید نمیکرد سرخ پوستان دیگر هم بماده گرگ نزدیك شده و بدور اوحلقه زده بودند ، و بی آنکه کوچکترین حس مقاومت و عصیان درحیوان برانگیزند دست به پشت وسر و گوش او میکشیدند و وارسی میکردند

هر پنج نفر سخت بهیجان آمده بودند واز دهانشان صداهای بزرك و کوچکی بیرون‌میآمد ، ولی چون‌این صداها هیچگونه جنبهٔ تهدید نداشت بچه گرك تصمیم گرفت که بیاید ودر کنار مادرش بخوابد حیوان گاهگاهی مو بر پشتش راست میشد ولی میکوشید که مانند مادرش اطاعت کند .

سرخ پوستی که «کیچ» راشناخته بود گفت

— این پیش آمد هیچ عجب ندارد پدر«کیچ» گرك ولی‌مادرش سگی بوده که به برادر من تعلق داشته ، و او در فصل عشق وجفت گیری ، آنسك‌را درجنگل، مدت سه‌شب به درخت بسته بوده ، سپس گرگی‌رسیده و با او جفت شده.

یکی از سرخ‌پوستان برفیقش خطاب کرد و گفت

— کاستور گری(۱)، ازآنروزیکه «کیچ» فرار کرده یکسال تمام میگذرد .

کاستور گری گفت

---

(۱) سرخ پوستان نام خود را ازنام حیوانات میگیرند چنانکه کاستور گری بمعنی‌سك آبی خاکستری رنك است وازاین‌بعد بیرمعنی نام ایشان‌را درذیل‌صفحات مینویسم (مترجم)

ـ بلی ، لانگ دوسومون (۱) ، حق باتواست. درست آنزمانی بود که قحطی سختی پیش آمد و ما گوشت نداشتیم که بسگها بدهیم .

سرخ پوست سوم گفت :

ـ ودر اینمدت باگرگها زندگی کرده است :

کاستور گری درجواب او دست به پشت بچه گرك زد و گفت ·

ـ آری تروازه گل (۲) ، باید همینطور باشد ، واینهم نشانهٔ آنست از تماس دست سرخ پوست ، بچه گـرك عرش کـرد . دست سرخ پوست عقب رفت وضربه ای برسر او نواخت بچه گرك از این تنبیه دهانش را بست و بعلامت تسلیم واطاعت بزمین چسبید . دست بار دیگر پائین آمد و بناگوش وپهنای پشت اورا دوستانه نوازش کرد . کاستور گری بسخن ادامه دادو گفت ·

ـ دراینکه مادر این حیوان « کیج » است شکی نیست و بعلاوه پدرش هم گرك است و بهمین جهت جنبهٔ گرگی او برجنبهٔ سگیش میچربد. دندانهای وی سفید است واسمش نیز باید «سپید دندان» باشد مگر کیج سگ برادر من نبوده ؟ .. مگر برادر من فوت نکرده ؟ .. بسیار خوب ، منهم از حالا اعلام میکنم که سپید دندان سك من خواهد بود .

حیوانات ناطق چند لحظه از دهان خود صداهائی در آوردند، یعنی باصطلاح خویش باهم صحبت کردند . درخلال این گفتگـو ، بچه گـرك که اکنون نامی درجهان پیدا کرده بود آرام نشسته وانتظار میکشید . کاستور گری از کیسه ای که از کمر بند خود آویخته بود کاردی بیرون کشید و بطرف درختی رفت وچوب بلند وقطوری برید . سپید دندان باو نگاه میکرد. سرخ پوست بدوسر چوب دو تسمه بست، سپس یکی از تسمه ها را در گردن کیج محکم کرد واو را بطرف درخت کاجی کشید و تسمه دیگر را محکم بآن درخت گره زد

سپیددندان بدنبال مادرش آمدو درکنار او خوابید ، بعد دید کـه دست لانگ دوسومون بطرف او دراز میشود و باز ترس براو مستولی شد. کیج هم با اضطراب و تشویش نگاه میکرد . سرخ پوست انگشتان دستش را بازکرد و سست و آهسته و آرام بطرزی مطبوع و لذت بخش زیر شکم سپیددندان را مالید . حیوان به پشت افتاد و دست و پایش را بهوا بلند

(۱) زبان ماهی آزاد (۲) سه عقاب .

کرد و بدون اینکه مقاومت کند بهسرخ پوست میدان داد که بدستکاری خود ادامه دهد. بچه گرك در وضعی که بود امکان مقاومت نداشت و اگر سرخ پوست قصد آزار و اذیت اوراهم مینمود او بدون دفاع افتاده بود و نمیتوانست فرار کند.

ناچار تسلیم شد و فقط آهسته غرشی میکرد. سپیددندان میفهمید که سرخ پوست بمراتب ازاو قوی‌تراست ولی‌خود سرخ پوست ظاهرا متوجه این نکته نبود و بهمین جهت نه‌تنها ضربتی بر سر حیوان نزد و اورااذیت نکرد بلکه برعکس بنوازش و محبت خود افزودو سراسرشکم اورامالش داد. بچه گرك لحظه بلحظه بیشتر لذت میبرد و بیشتر احساس خوشی‌می کرد، و همینکه دست نوازنده پهلوهای اوراماليد چنان در سکروخلسه فرورفت که از غریدن باز ایستاد. عاقبت انگشتان سرخ پوست بحوالی گوش رسید و مالش و نوازش چنان نرم و مطبوع شد که حدی برای لذت و سعادت بچه گرك متصور نبود. سرخ پوست پس‌ازآخرین نوازش‌استادانه اورا بحال خود رها کرد و دورشد و ترس ووحشت نیز بکلی از دل بچه گرك بیرون رفت. گرچه ترسهای دیگری در کمین او بودند ولی درآنروز اعتماد او بجامعه‌ای که بایستی در میان آن زندگی کند جلب شد و پیمان دوستی و رفاقت او با انسان منعقد گردید.

پس‌از چند لحظه، سپیددندان حس کرد که صداهای عجیب ومأنوسی بگوشش میخورد. فوراً توجه کرد ودرمغز خود بجستجو پرداخت و دریافت که این صدا ازانسان است در واقع تشخیص او صحیح بود و پس از چند لحظهٔ دیگر تمام‌افراد قبیلهٔ سرخ پوستان ازدور پیدا شدند. درمیان‌ایشان مردان و زنان و کودکان متعدد دیده میشدند و مجموع‌عدهٔ آنان چهل نفر بودکه هریك بفراخور توانائی خود باری از آذوقه و ظروف و لوازم اردو بردوش داشت.

در بین‌آنان سك نیز فراوان بودکه بجزتوله‌های کوچك بقیه‌مانند انسانها کیسه‌های بسته‌ای به پشت داشتند وبار هر سك به بیست الی سی لیور(۱) میرسید. سپیددندان هرگز سك ندیده بود ولی همین دیدار اول برای اوکافی بودکه بفهمد سك‌هم حیوانی است از جنس خودش منتهی مختصر اختلافی با او دارد. سگها برعکس وقتی سپیددندان و مادرش را دیدند تشخیص همجنسی ندادند و فقط متوجه جنبه‌های افتراق شدند.

(۱) در حدود ده الی پانزده کیلو (مترجم)

این بود که بمحض برخورد غوغای وحشتناکی برپا شد و همه برسر سپیددندان ریختند. بچه گرگ واژگون شد و درزیر سگها غلطید و از طوفان ضربات جانگزا و بی‌امان دندانهای تیز ایشان بستوه آمد و خود نیز در زیر آن‌طوفان مهیب میغرید و سر و سینه وپا و دستی که بدهانش میرسید میدرید. درآن هنگامه صدای زوزهٔ مادرش‌را نیز می‌شنید که برای دفاع ازاو با سگان میجنگید، و فریاد انسانها و صدای چماق آنان هم بگوشش‌میخورد که برای خاطر او بسگهامیزدند وآنهارامتفرق‌میساختند سپس زوزهٔ سگهارا شنید که اردرد چوب انسانها مینالیدندو میگریختند

تمام این غوغا وهمهمه بیش از چند ثانیه طول نکشید. بچه گرگ قد راست کرد ودید سرخ پوستان باسنگ وچوب بجان سگها افتاده اند و درمقابل حملهٔ ظالمانه برادرانی که در واقع برادر هم نبودند از اودفاع میکنند. گرچه در مغز کوچک سپید دندان جائی برای درک وضبطمعمای مبهم عدالت وجود نداشت معهذا بعقل ناقص خود عدالت انسانها را حس کرد وفهمید که ایشان واضعین قانون هستند وآن‌قوانین را بااراده‌ٔ خود بمرحلهٔ اجرا میگذارند.

صرف‌نظر از طریقهٔ وضع‌قوانین بوسیلهٔ انسانها، طرز اجرای آنها نیز برای بچه گرگ عجیب وغریب بود زیرا برخلاف سایر حیواناتی که تاکنون دیده بود ایشان گاز نمیگرفتند وچنگ نمی‌زدند، بلکه قدرت و ارادهٔ زندهٔ خودرا بوسیله اشیاء بیروح تحمیل میکردند. این اشیاءبیروح برای ایشان بمنزلهٔ گاز وچنگ بود. بچه‌گرگ این کشف را ازآنجا کرد که دید ناردانی از سنگ چوب در فضا بحرکت درآمده، بسرو کلهٔ سگها میخورد وآنهارا عقب‌میزند

تشریح و تجسم‌این‌قدرت خارق العاده وغیرقابل وصف درمغز جوان سپید دندان میسر نبود زیرا حد آنرا خارج از طبیعت وناشی‌ازخدادانست. این نکته مسلم بود که سپید دندان چیزی‌ازالوهیت درک نمیکردو بعلاوه از وجود حیوانات دیگری‌هم غیر ازآنچه تاآنروز دیده‌بود اطلاع نداشت، ولی ترس وتعجبی که از دیدار انسان باو دست داد کاملا شبیه به ترس‌و حیرتی بود که انسانی برفراز کوهی بلند ودر برابر وجودی خدائی‌حس میکرد که آن وجود برقهای آسمان را بدو دست خود گرفته و بطرف جهان وحشت زده پرتاب میکند

وقتی سگهارا متفرق کردند سر وصدا خوابیدوسپید دندان بلیسیدن

زخمهای خود پرداخت . آنگاه در باب اولین برخورد خود با گروه ظالمی که دعوی برادری ویرا داشتند ، و نیز در باب گذران آینده اش درمیان ایشان ، باندیشه فرو رفت بچه گرك هرگز فکر نکرده بود که ممکن است از نوع خودش بجز مادرش و پیر گرك یکچشم افراد دیگری نیزوجود داشته باشند، و بدینجهت در خیال خویش برای خود و آندو گرك دیگر نژاد خاصی قایل بود ، ولی اینك ناگهان پی میبرد که بسیاری ازموجودات دیگر هم جزو دسته و خانوادهٔ او هستند . سپیددندان نمیتوانست باور کند که رفتار این هم نژادان برادرنما در برخورد اول این باشد که برسرش بریزند و کمر بقتل وی ببندند ، و از این نظر استقبال سوء ایشان را ، بطرزی مبهم، ظالمانه تشخیص داد

غم دیگر سپید دندان که کم از رنج دیدار برادران نبود این بود که مادرعزیزش را بچوبی بسته میدید، ومخصوصاً وقتی فکر میکرد که عقل کل انسانها چنین تقدیری روا داشته است بیشتر غصه میخورد . از این تقدیر بوی بندگی میآمد و او به بندگی عادت نکرده بود . آزادی گشتن و دویدن وخوابیدن ، درهرجا که دلش میخواست ، نعمتی بود که تاآنروز از آن برخوردار میشد ولی اکنون اسیری بیش نبود حرکات مادرش بدرازای چوبی که بگردن داشت محدود شده بود ، و مثل این بود که خود او نیز بآن چوب بسته است زیرا تصوراینکه بتواند ازمادر جدا شود و تنها زندگی کند هنوز بمغزش خطور نکرده بود .

بچه گرك از این قید واجبار خوشش نیامد و وقتی دید که انسانها از جا برخاستند و براه افتادند بیشتر ناراحت شد. مردی ناتوان و رنجور سر تسمه‌ای را که بچوب گردن کیچ بسته بود در دست گرفت و ماده گرك را بدنبال خود کشید . سپیددندان با یکدنیا اضطراب و تشویش ازماجرائی که در انتظار او بود، بدنبال مادرش حرکت کرد .

قافله ازدره سرازیرشدو از حدودیکه بچه گرك در تمام راهپیمائیهای خوداز آن تجاوز نکرده بود گذشت تا بالاخره به نقطه‌ای رسید که نهر سیلابی به شط مکنزی میریخت . در آن نقطه دستکهای چوبینی بزمین کوبیده بودند که زورقهای مخصوص عبور از شط و سبد های مخصوص خشك کردن ماهی از آن آویخته بود .

قافله در آنجا توقف کرد وچادر زد. نبوغ انسانها در نظر سپید

دندان بیش‌از بیش ثابت میشد. منظرهٔ افراشتن‌چادرها بیش‌از تسلط‌ایشان بر سگان تیز دندان قدرت آنان را ظاهر ساخت، و از اینکه میتوانستند باشیاء بیروح و بیحرکت جنبش‌و حرکت ببخشند پیدا بود که قادرند‌چهرهٔ حقیقی جهان را تغیر دهند.

کوبیدن و افراشتن دیرکهای جادر توجه بچه‌گرك را بخود جلب کرد. این عمل از موجوداتی‌که سنك و چوب تا فواصل معین میراندند چندان مهم نبود ولی همینکه روی‌دیرکها را از پوست و پارچه‌پوشاندند و چادرهارا علم کردند، سپیددندان مات و مبهوت گردید. این چادرها با جلال و عظمت‌محسوسی ،از همه‌سو، در جوار او و در اطراف او قد بر افراشته و بهیاکل جانداری میماندند که در هرنظر بزرگتر و ترسناکتر جلوه میکردند. تقریباً تمام پهنهٔ دشت از هیکل غول‌آسای آنها پوشیده بود، و با قیافه تهدیدآمیز خود نه‌تنها راه تماشای صحرا بر بچه‌گرك گرفته بودند‌بلکه رعب آنها نیز بر جسم‌و جان او مسلط شده بود. وقتی وزش نسیم بآنها حرکت و تکان شدید میداد بچه‌گرك از وحشت بزمین می‌چسبید و در عین حال آنهارا ازنظر دور نمیداشت، و هردم مهیا بود که اگرحمله و پیشروی آنهارا بطرف خود ببیند ازجا بپرد و پا بفرار بگذارد.

پس‌از چندی ترس بچه‌گرك از چادرها زایل‌شد زیرا میدیدکه‌زن و مرد و بزرك و کوچك داخل میشوند و بیرون میآیند و صدمه‌ای بایشان نمیرسد، حتی سگها نیز میکوشیدند‌که بدرون روند ولی هربار با فریاد اسانها و سنگهای پران ایشان بسختی رانده میشدند. طولی نکشید که سپید دندان هم جرئتی پیدا کرد و از مادرش جدا شد و با کمال احتیاط بطرف نزدیکترین چادر خزید حس کنجکاوی توأم با آمادگی‌وهشیاری، و نیز به‌آموختن و شناختن وهمچنین عامل‌تجربه‌شخصی، اورا برانگیختند که جلوتر برود بچه‌گرك هرچه بآن دیوار پوستین و پشمین‌نزدیك‌تر می شدبرحزم‌واحتیاطش‌میافزود. حوادثی که درآن‌روز بر سرش آمده بود اورا برای مقابله با«انسان» و تظاهرات عجیب و غیر مترقبه او آماده کرده بود. بالاخره رسید و بیستی گوشه جادر خورد و انتظار کشید ولی اتفاقی نیفتاد بچه‌گرك آن شیئی عجیب راکه آلوده به بوی انسان بود برکشید وگوشه‌ای از آنرا بدندان گرفت و تکان مختصری داد ولی تصادفی جز آنکه قسمتی از جادر بحرکت آمد، روی نداد. این بار با

جرئت بیشتری تکان داد و حرکت چادر شدیدتر شد. بچه گرگ از این ماجرا خوشش آمد و محکم‌تر کشید و آنقدر باین بازی ادامه داد تا تمام چادر بحرکت درآمد. آنگاه صدای زیر و زنندهٔ سرخ پوستی بلند شد که اورا ترساند، ناچار گریخت و بشتاب پیش مادرش بازآمد. بچه گرگ از آنروز بعد هرگز از آن چادرهای دیوپیکر هراسی بدل راه نداد.

باری، وقتی اضطراب سپید دندان فرو نشست باز از مادرش، که بچوبی بسته بود و نمیتوانست بدنبالش برود جداشدو بگردش پرداخت. طولی نکشید که بسك جوانی برخورد، این سك از او مسن‌تر و بزرگتر بود و اینك با قدمهای شمرده، درحالیکه میکوشید حس خصومت و جنگجوئی خود را نهان کند بوی نزدیك میشد. نام این سك جوان که سپیددندان بعدها از دهان انسانها شنید و آموخت «لیپ‌لیپ» بود. لیپ‌لیپ اکنون رقیبی وحشتناك بود و در نبردهای خود با سگان دیگر تجربهٔ جنك اندوخته بود.

لیپ‌لیپ ازخانوادهٔ سگان گرگ نژاد بود و باسپیددندان قرابت نزدیکتری داشت. سن‌وسالش کم‌بود وقیافه‌اش بیزخطرناك بنظر نمی‌آمد، بدینجهت بچه گرگ آماده میشد که دوستانه باستقبال وی بشتابد. لیکن وقتی مشاهده کرد که حریف با قدمهای کشیده و لبهای برگشته ودندانهای فشرده و نمایان پیش میآید، او نیز قدمها راکشید و دندانهای سفیدش را نشان داد. هردو موهای پشتشان را راست کردند و غرش کنان بدورهم چرخیدند. این باری چند دقیقه طول کشیدوسپیددندان رابرسرنشاط آورد، که ناگاه لیپ‌لیپ با سرعت حیرت‌آوری بر سر او پریدو گازمحکمی گرفت‌ودوباره بعقب جست.

دندانهای او شانهٔ بچه گرگ را در همان نقطه که یوز مجروح کرده بود و هنوز استخوان آن دردی درونی داشت، ازهم درید. بچه گرگ از این ضربت نابهنگام و از این غافلگیری برخود پیچید و ناله راسرداد، ولی لحظه‌ای بعد، باپرشی خشم‌آمیز بر سر رقیب جستن کرد واورامحکم گازگرفت. لیپ‌لیپ جنانکه گفتیم در نبرد آزموده بود. دندانهای تیزاو پنج شش‌بار در تن سپیددندان فرو رفت، و عاقبت بچه گرگ، پریشان و مغلوب پشت بمیدان کرد، و شرمنده و غمگین بدامان مادرش گریخت و باو پناه برد.

این برخورد اولین نبرد او با لیپ‌لیپ بود و البته نمیبایستی آخرین

آن باشد ، زیر از آنروز ببعد هردو خصم‌مادرزاد هم‌شدندو نقاروعداوتی شدید و دایمی در میان ایشان برقرار گردید .

کیچ آهسته فرزندش را لیسید و کوشید که از این ببعد از دورشدن او جلوگیری کند ولی کنجکاوی سپیددندان هردم افزون میشد. بچه گرگ ماجرای اسف‌انگیزش را فراموش کرد و دوباره بدنبال تحقیقات و تتبعات خود براه افتاد . این بارگذارش به یکی از انسانها یعنی به کاستورگری افتاد که بر سر دو پا نشسته بود و بقطعات چوب و خزه‌های خشك که در جلوش بروی زمین پراکنده بود ور میرفت . بچه گرگ نزدیك شدو نگاه کرد کاستورگری از دهنش صداهائی درآورد که بگوش سپیددندان بد نیامد و لحن خصومت و عناد نداشت ، لذا باز نزدیکتر رفت .

زنان و کودکان بغل بغل هیزم و شاخه میآوردند ودرجلوسرخ‌پوست میگذاشتند بچه گرگ آنقدر نزدیك شد تا بینیش بزانوی کاستورگری رسید. حس کنجکاوی چنان در وی اوج گرفته بود که فراموش کرد این سرخ‌پوست یکی از انسانهای خطرناك است . ناگاه سپیددندان چیزی درمیان دستهای کاستورگری ، شبیه به ابر و مه دید که از قطعات چوب و خزهٔ خشکیده متصاعد بود، سپس چیز زنده‌ای ظاهرشد که میدرخشید و میچرخیدو رنگش بسان رنك خورشید در آسمان بود .

سپیددندان اصلا آتش را نمی‌شناخت . برقی که از آن آتش میجست، مانند روشنائی روز که در اوان کودکی او را بسوی دهانهٔ غار میکشید ، مجذوب ومسحورش کرد ، ناچار بطرف شعله پیش‌رفت . سپیددندان صدای کاستورگری را شنید که بر بالای‌سرش قاقاه‌می‌خندید ولی درلحن‌خنده‌اش هم نشانی از دشمنی و عداوت نبود آنگاه بچه گرگ بینیش راشعله نزدیك کرد و در همانحال زبانش را برای لیسیدن آن بیرون آورد .

بچه گرگ بآتش زبان زد و تا یك ثانیه‌مانندافلیجی زمین‌گیر برجای خود میخکوب شد . « ناشناس » که در میان چوبها و خزه‌ها بکمین وی نشسته بود ، بطرزوحشیانه ای بینیش‌راگرفت . بیچاره حیوان ، بعقب جست و با زوزه‌های دیوانه‌وار ناله را سرداد

وقتی مادرش صدای او را شنید ، از بن آنچوبی که بگردن داشت پرش کرد ولی چون نمیتوانست بکمك فرزندش بشتابد با خشم تمام‌میغرید و متلاطم بود .کاستورگری از خنده روده‌بر شده و بادودست محکم بران خودمیکوبید وچون این‌حکایت را برای کلیهٔ چادرنشینان تعریف کرد ، همه

مانند او خنده را سر دادند . صدای قهقهۀ ممتد و دسته‌جمعی سرخ‌پوستان در محوطۀ چادرها پیچید ، گوئی هرگز خاموش نمیشد و پایان نمیپذیرفت. سپیددندان همچنان چمباتمه نشسته بود و زوزه‌های دردناك میکشید . همه او را رها کرده بودند و بریشش میخندیدند و او در میان انسانها قیافه‌ای مملوك و رقت‌بار بخود گرفته بود .

سپیددندان هرگز مصیبتی از این درد بدتر بسرش نیامده بود . بینی و زبانش هر دو از این شیئی زنده‌وآفتابی‌رنگی که در میان‌دستهای کاستورگری مشتعل‌تر و بزرك‌تر شده بودمیسوخت .. بیچاره ، فریاد کرد و نالید و هر زوزه‌ای که میکشید با قهقه خندۀ مواج انسانها استقبال میشد ، حیوان سعی کرد که با زبان دردناك خود سوزش بینیش را تسکین دهد ولی سوزش هردو عضو توأم شد و ایجاد درد شدیدتری کرد، واین بار ، مأیوس‌تر و بیچاره‌تر ، فریاد بلندتری کشید .

سرانجام خجلت سراپایش را فراگرفت و خنده و معمای آنرا فهمید. برای ما تشریح این نکته میسر نیست که چگونه بعضی از حیوانات ماهیت خندۀ انسانی را درك میکنند و چگونه می فهمند که ما بایشان میخندیم . ولی چیزی که روشن است اینست که بچه‌گرك بطور واضح حس کرد که انسانها او را مسخره میکنند و بهمین جهت خجل و شرمنده‌شد .

بچه‌گرك پا بفرار گذاشت ولی نه از درد آن سوزشها که در بینی و زبان خود حس میکرد بلکه از این جهت که مکدر شد ، و از اینکه آلت استهزاء و خندۀ انسانها شده بود بحیثیت او برخورد بچه‌گرك بنزد مادرش که مانند جانوری هار و وحشی همچنان بچوب بسته بود و میغرید فرار آمد ، زیرا در جهان ، تنها موجودی که باو نمیخندید ومسخره‌اش نمیکرد همان مادرش بود.

آفتاب غروب کرد و شب فرا رسید . سپید دندان در کنار مادرش خوابیده بود . بینی‌وزبانش هنوزمیسوخت ، ولی دردی جانکاه‌تروتشویشی روح فرسانر او را آزار میداد : بیچاره حسرت‌آن‌کامی رامیخورد که‌در آن پا بعرصۀ وجود نهاده بود ، آرزوی صفا و آرامش درون غار و بالای تپه و کنار نهر سیلابی را میکرد . زندگی برای او پر هیاهو و پرجنجال شده بود . در اینجا انسانها ، از مرد و زن وکودك بسیار بودند و همه صداهای خشم‌آلود و هیجان‌آمیز میکردنـد . در اینجا سگانی بودنـد

که لاینقطع پارس میکردند و گاز میگرفتند و بدنبال‌هر بهانه‌ای‌زوزه‌های گوشخراش میکشیدند و الم‌شنگه و قشقرقی براه میانداختند که آسرش ناپیدا بود.

دیگر آن انزوای آرام و خاموش زندگی اولیه‌اش‌پایان‌یافته‌بود. در اینجا حتی هوا نیز طپش و ضربانی از زندگی و حیات داشت، و دائماً زمزمه‌ای از آن برمیخاست که شدت نوسان آن هر لحظه تغییر میکرد، و طنین مختلف آن اعصابش را میکوبید و احساساتش را برمیانگیخت. بچه‌گرك از اینهمه سروصدا مضطرب و نگران و بینهایت خسته بودوترس و وحشتی دایمی از بروز حوادث قریب‌الوقوع داشت.

او میدید که انسانها حرکت میکنند و بطرف چادرها میروند و میآیند، و در ایشان بچشم احترامی مینگریست که بشر برای خدایان آفریدهٔ فکر و اندیشهٔ خود قایل است. انسانها در مغز تاریك و فکر ناقص بچه‌گرك بمثابهٔ همان خدایانی بودند که بشر بآنها عقیده داشت، یعنی همان مخلوقات عجیب و موجودات نیرومندی بودند که بمیل خود از تمام قدرتهای «ناشناس» استفاده میکردند. ایشان خداوندگاروصاحب تمام موجودات حیه و غیرحیه بودند، تمام موجودات زنده و متحرك را باطاعت از خود وامیداشتند و در هرچه که مرده و بیحرکت بود ایجاد جنبش و حرکت میکردند. از خزه و چوب خشك شعله‌ای برنك آفتاب میجهاندند، شعله‌ای که زبانه میکشید ومیسوزاند و میگزید.

ایشان افروزندگان آتش بودند!....

خدایان بودند!....

۱۰- بندگی

هرروز برای سپیددندان موقعیت و فرصت مناسبی بود کـه تجربه تازه‌ای بدست آرد. در تمام اوقاتی که کیچ بچوب بسته بود، او تنهـا در اردوگاه میگشت و میدوید و تفحص و تحقیق میکرد و تعلیم مییافت. از عادات و رسوم متنوع انسان ها بزودی مستحضر شد، و چون وقوف بر هرچیز لازمهٔ پذیرش و تصدیق آن نیست هرچه بیشتر با بشرخومیگرفت بیشتر از تفوق و برتری ایشان متنفرمیشد، و بیشتر از قدرت اسرارآمیز ایشان وحشت داشت، قدرتی کـه هـر چه بزرگتر میشد جنبهٔ الوهیت آن مرموزتر و تهدیدآمیزتر مینمود.

برای انسانهای فریب‌خورده‌ای که از خواب غفلت بیدارمیشوندا غلب پیش میآید که خدایان خود را واژگون کنند و درپای محرابها لگدکوب سازند، ولی برای گرگ و سگ وحشی‌ای که دست از بربریت کشیده و بپای بشر افتاده‌اند هرگز چنین موردی‌پیش نمیآید. خدایان مادرحیثی که نامرئی و غیرطبیعی هستند، مه و دودی از تصورات و اوهـام مـا ماهیت ایشان را از نظرمان مخفی داشته است، بطوریکه ما مانند کوران، در قلمرو افکار و خیالات مبهم خود دست وپا میزنیم و ادراك بسیار تاریك و نادرستی از وجودباریتعالی و جمال ملکوتی او داریم. گرگ وسگ وحشی برعکس، درکناراجاق آتش مانشسته‌اند و دربرابر خودخدایانی ازگوشت و استخوان می‌بینند که قـابل لمس و ادراکند، در جهان جـائی دارند و در زمان و مکان زندگی میکنند، اعمال و افعالی انجـام میدهند ودارای منظور و هدفی میباشند.

اعتقاد بچنین‌خدای محسوسی‌مستلزم‌هیچگونه‌رنج فکری‌و برانگیختن ایمان نیست، و ارادهٔ هیچ معمودی نمیتواند از اطاعت او منحرف شود و یا او را انکار کند. این‌خدا برسردوپا ایستاده است و تغییرصورت نمیدهد،

چماقی دردست دارد و فوق‌العاده توانا و زورمند است ، دارای امیال و هوسهای سرکشی است و برحسب زمان ومکان گاهی مهربان است‌وگاهی خشمگین ، قدرت‌مرموزی است که در گوشت‌پیچیده است ،گوشتی که گاهی مانند سایر حیوانات از آن خون میریزد و در آن هنگام است که برای دریدن و بلعیدن از گوشت تمام حیوانات دیگر لذیذتر است .

سپیددندان بقانون عمومی گردن نهاد . انسانها از همان آغاز برای او خدایانی شدند که اطاعتشان براو واجب بود . همانگونه که کیچ در اولین بار که اسم خود را شنید دوباره گردن بزنجیر نهاد ؛ او نیز بلافاصله تسلیم شد و فرمان برد ؛ او نیز قدم‌بقدم بدنبالشان رفت وطوق‌این‌بندگی شوم را بگردن گرفت . وقتی این خدایان از کنار اوعبور میکردند ، پس میرفت تا راه ایشان را بازکنند ؛ وقتی‌او را صدا میکردند میدوید؛همینکه او را تهدیدمیکردند میترسید وبپای ایشان میافتاد ، وچون فرمان‌میدادند که گم شود ، بسرعت میپرید و فرار میکرد ، زیرا در پس هر یك از این فرامین هوس‌آمیز قدرتی بود که اجرای سریع آنرا تضمین میکرد آری، قدرتی بود که در مشت و کشیده و چماق و سنك‌پران و موج شلاق جلوه‌گر میشد .

سپیددندان مانند سگان‌کاروان بایشان‌تعلق داشت . اعمال‌وحرکات او برای ایشان بود . جسمش در اختیار ایشان بود تا بزنند و لگدکوب کنند و او نیز بی‌هیچ رنجش و اعتراضی تحمل نماید این درسی بود که سپیددندان بزودی فراگرفت ، و از آنجاکه تربیت اولیه او بر پایهٔ نیروی ذاتی و استقلال صورت گرفته و متکی بطبیعت خشن و ماهیت‌جبلی وی بود ، بچشم او درسی بسیار سخت و ناگوار آمد . ولی در عین‌حال که بچه گرگ از این موقعیت و وضع زندگی تازه متنفر بود ؛ بی‌آنکه خود بداند ، میآموخت که خو بگیرد و آنرا دوست داشته باشد .درحقیقت مقدرات او بدست دیگران‌افتاده‌بود و از این پس دیگران‌نگهدار‌او بودند، یعنی پناهگاهی برای مسئولیتهای حیات و وجود او پیدا شده بود برای این تسلیم ورضاجبران‌وپاداشی برد زیرا همیشه در زندگی تکیه‌بدیگران کردن از تنها زیستن آسانتر است .

چنین تسلیم وانقیاد روحی و جسمی و انصراف از ما ترك وحشیانهٔ برادی و نسیان‌خاطرهٔ بیابان؛ برای سپید دندان بی طغیان و عصیان‌صورت

نگرفت . روزها میشد که حیوان‌دزدانه بحاشیهٔ جنگل میخزید و بیحرکت در آنجا میماند و بصداهائی که از دور او را فرا میخواند گوش میداد سپس بیچاره و پریشان بنزد مادرش باز میگشت و آهسته و مکرر در پای او مینالید ، صورت اورا می‌لیسید و بزبان بیزبانی شکایت میکرد وچارهٔ کار را از و جویا میشد .

بچه گرگ تمام مقتضیات و شرایط و بستگیهای زندگی کاروانی را بسرعت فرا گرفت. برظلم و شکم پرستی سگان بزرگ ، بخصوص در موقع تقسیم ماهی و گوشت در ساعات غـذا واقف شد این نکته را دریافت که مردان معمولا منصف تر و کودکان ظالمتر و زنان ملایمتر و دست و دل بازتر بودند و از دست‌زنان بیشتر ممکن بودقطعه گوشتی یا پاره استخوانی برایش پرتاب‌شود . در دو یا سه تصادف ناگوار که در برخورد باماده‌سگان‌بچه‌دار برایش پیش آمد پی برد که بهتر است آنها راراحت بگذارد و حتی‌المقدور از ایشان‌دوری‌جوید و چون ببیند که پیش میآیند از سر راهشان بکنار رود .

ولی بلای جان او همچنان‌لیپ لیپ بود این سگ جوان که ازاو مسن‌تر و بزرگتر و قوی‌تر بود ، او را بجورکشی و توسری خوری‌خود انتخاب کرده بود . بچه گرگ در برابر او با کمال شجاعت از خوددفاع میکرد ولی افسوس که هموزن و هم قد او نبود

دشمن سپید دندان بسیار براو برتری داشت و عاقبت بران او تبدیل به کابوسی وحشتناك شد. بیچاره همینکه کمی غفلت میکرد و ازمادرش دور میشد یقین داشت که آن پست فطرت جایی سر خواهد رسید.اتفاقاً سر میرسید و باعوعو وتهدید او را تعقیب میکرد و در پی فرصت مناسب میگشت ، یعنی اگر کسی‌از انسانها حاضر نبود،خود را برسراومیانداخت و بجنك بجورش میکرد ، در این جنگها همیشه فتح با لیپ لیپ بود که مست و مغرور،باد میکرد و افاده میفروخت . این برخوردها برای او تفریحی‌شیرین‌ولذت‌بخش و برای سپید دندان عذابی دایمی و جانفرسا بود

باهمهٔ این اوصاف ، بچه گرگ مغلوب نشد و هرچند شکستهای او سخت و ناگوار بود تسلیم نگردید لکن آزار و شکنجهٔ بی حسابی که تحمل میکرد در اخلاق او اثری شوم و نامطلوب بجا گذاشت سپید

دندان حیوانی شرور و شیطان و موذی و مکار گردید ، و هرچه‌درنهاد او از بربریت و توحش سرشته بود شدت یافت. رشد کودکی اوازآن جنبه که با ساده‌دلی و پاکی آمیخته بود متوقف شد و میدانی برای‌خود نمائی نیافت هرگز این‌امکان‌واجازه باو داده نشد که باسگان کوچك کاروان بیا میزد و بازی کند ، زیرا همینکه بانها نزدیك‌میشد لیپ لیپ چون بلای ناگهانی برسرش میافتاد و او را میغلطاند ، و سپید دندان‌با ترس و وحشت میگریخت و یا اگر می‌خواست مقاومت کند میبایستی بجای بازی ، آنقدر بجنگد تا مغلوب شود و نگریزد .

بدین طریق سپیددندان ازتمام سرگرمیها وشادیهای اوان‌کودکی محروم شد ، و همین او را شکسته کرد و سنش را بیش از آنچه بود نمایاند . جسم حیوان شکست‌و تاشد و فکرش منبسط شد و نمو یافت عاقبت مکار و حیله باز شد ، و در ساعات طویل بیکاری بفکر این‌افتاد که چگونه به بهترین و سهل ترین طرق فریب دهد و قاچاق کند چون در ساعات تقسیم غذای روزانه نمیتوانست براحتی سهم گوشت و ماهی خود را دریافت کند تبدیل به دزدی طرار شد ، و چون مجبور بود برای ادامه زندگی خود تحصیل آذوقه کند ، چنان در دزدیدن خوراکیهاماهر وآزموده شدکه بلای بزرگی برای زنان‌سرخ‌پوست‌گردید سپیددندان فرا گرفت که چگونه ماسدمار در زیر چادرها بخزد ، و چگونه خود را مآل اندیش و محتاط سازد و بمقتضای هر موقعیتی‌رفتاری مناسب و حق بجانب داشته باشد و از آنچه‌که برای او لازم و مفید است با کمك حس باصره و سامعه‌اطلاع حاصل کند و سرانجام کاری کند که‌غافلگیر نشود ، و همچنین آموخت که چگونه بانهزاران لطایف الحیل از رقیب ظالم و جبار خود دوری جوید و گرفتار او نشود

وقتی عذاب شکنجهٔ سپید دندان باوج کمال رسید ، آنگاه اولین نقش ماهرانهٔ خود را بازی کرد و با استفاده از منبع لایزال فکر و هوش خوش ازلذتها وشادیهای شیرین وفرح بخش انتقام متمتع گردید . همان‌گونه‌که کیچ ، وقتی باگرگها زندگی میکرد سگها را میفریفت و آنها را از اردوگاه انسانها بیرون می کشید و بدیارعدم میفرستاد ، بچه گرگ نیز با حیله‌ای نظیر آن موفق شد لیپ لیپ را فریب دهد و او را با بنای دندانهای انتقامجوی مادر توانای خود بکشاند . سپید دندان درحال جنگ وگریز دشمن را بدنبال خود کشید و ازچندین چادر گذراند . بچه گرگ

بسیاردونده‌ٔ ماهری بود واز تمام سگهای کوچك همقدخود تندتر میدوید و حتی از لیپ لیپ نیز چابکتر بود.

بی آنکه خودرا خسته کند فاصله‌ٔ لازم بین خود وحریف رانگاهداشت و او را همچنان بدنبال خویش کشید.

لیپ لیپ که گرم شکار وسرمست پیروزی قریب‌الوقوع خود بودجنبهٔ حزم واحتیاط را از دست‌داد ونفهمید بکجا میرود ولی وقتی آگاه شد که دیگرکار از کارگذشته بود بیچاره در همان موقع که با سرعت تمام از آخرین چادرگذشت ناگهان خود را با کیچ، که همچنان بچوب بسته بود، روبرو دید فریادی وحشتناك ازگلوی وی برآمد ودرهمان‌حین‌دندانهای کینه توز کیچ درگردن اوقفل شد. با آنکه کیچ بچوب بسته بود لیپ‌لیپ نتوانست خود را از دست او رها کند. ماده گرگ اورا بیست درغلطاند و بی‌آنکه مفری برای او بگذارد بجانش افتاد.

وقتی لیپ لیپ توانست از مهلکه خلاصی یابد و با وضعی آشفته و پریشان قد راست کند که‌جسماً وروحاً زخمهای‌کاری براو واردآمده بود. پشم بدنش از دو سو بشکل گلوله‌های خیس وجویده فرو ریخته و ازفشار دندانهای کیچ کنده شده بود. لیپ لیپ در همان نقطه که قد راست کرده بود ایستاد و مانند سگ کتك خورده دهن بازکرد وزوزه های طویل و دردناك کشید. لیکن بدبخت مجال اتمام آن موسیقی دلخراش را نیافت که ناگهان سپید دندان خود را بروی او انداخت ودندان های تیزش را درکفل وی فرو برد.

لیپ لیپ دیگر نیروئی برای نبرد در تنش نمانده بود، ناچار سراسیمه وشرمنده پابفرار نهاد وبطرف چادرخود گریخت. قربانی‌سابق او اکنون پاگرفته بود و او را دنبال میکرد. وقتی بفراری مغلوب بمنزل رسید زنها بدادش رسیدند و بچه گرگ راکه اکنون شیطانی واقعی شده بود در زیر باران ارسنگ وچوب قراردادند

بالاخره روزی رسید که کاستور گری دریافت که کیچ دست از خوی توحش کشیده و رام شده است لذا او را بازکرد و آزاد گذاشت. سپید دندان از اینکه فرمان آزادی مادرش‌صادرشده‌است خوشوقت شد وازآن بعد بهمراه او در حول حوش چادر ها بگردش پرداخت. لیپ لیپ وقتی میدید که رفیقش درکنار مادر خود راه میرود دست از پا خطا نمی کرد و

فاصلهٔ لازم را نگاهمیداشت . بچه گرگ بـرعکس بمحض نزدیك شدن بحریف پاهای خودرا می کشید و موی گردنش‌را راست میکرد ولی لیپ‌ـ لیپ سرجنك نداشت ، و با آنکه تشنهٔ انتقام بود عاقلتر ازآن بود که در چنان وضعی تن بنبرد دردهد ، ناچار خون دل می‌خورد وصبر میکرد تادر وقتی مناسب ، تن بتن با سپید دندان رو برو شود

در همان روز بچه گرگ مادر خود را بحاشیهٔ جنگلی که چادر ها را در جوار آن زده بودند ، قدم بقدم هدایت کرد . نهر سیلابی و کنام تاریك وجنگل آرام اورا از دورآواز میدادند و او کوشید که مادرش را بدنبال خود ، باز هم جلوتر ببرد بچه گرگ چند قدمی میدوید ، سپس می‌ایستاد و بعقب سرش نگاه میکرد ولی مادرش ازجای خود نمی‌جنبید. بچه گرك نالید و با حالی پریشان ازچپ و راست جست و خیز کرد و بمیان قلمستانها پرید ، بعد بسوی مادرش بازگشت وپوزهٔ او را لیسید ودوباره دور شد . ماده گرگ بازهم از جای خود تکان نمی‌خورد . آنگاه بچه گرك برگشت و با نگاهی تضرع آمیز بمادرش نگریست ، ولی همینکه دید مادرش سر بطرف چادر هـا برگردانده است چشمش پائین افتاد و دلش کباب شد .

آن بانگ درونی ای که از اعماق بیابان خلوت و متروك او را فرا میخواند بگوش مـادرش نیز میرسید ولی بانگی برطنین تر وقویتر در دل وی صدا میکرد و آن بانگ آتش و انسان بود ، بانگی کـه از میان تمام حیوانات تنها دو برادر یعنی گرگ وسك وحشی آنرا شنیده‌اند باری کیچ همینکه سرش را برگرداند بطرف چادرها پیش‌رفت . سلطه و نفوذ انسانها محکم تر ازآن خوبی که گردنش را با آن بسته بودند او را پابند کرده بود . خدایان بطرزی غیرمرئی و اسرارآمیز اورا دراختیار خود گرفته بودند ورهایش نمیکردند

سپید دندان در سایهٔ نهالی درازکشید و آهسته گریست بوی نافذ درختان کاج وعطر فرار بیشه های سر سبز فضا را آکنده بود و روزگار خوش آزادی قدیم یعنی ایام پیش از بندگی‌را بیاد بچه گرك میانداخت. لیکن عشق وجذبهٔ مادر بیش از بانك بیابان و بیش از سلطهٔ انسان اورا بسوی‌خودمیکشید ، زیرا هنوزخیلی جوان بود وساعت استقلال وآزادیش فرا نرسیده بود ناچار سپید دندان ، غمگین و افسرده ، از جا برخاست و او نیز بدنبال مادر بطرف چادر ها برگشت ، ولی درچند نقطه توقف

کرد و نشست تا بحال زار خود بنالد و بصدائی که از اعماق جنگل برمیخاست گوش مرا دهد .

دوران بسر بردن مادر ها با بچه های خود در بیابان دراز نیست ودر قلمرو انسانها از آن نیز کمتر است سپید دندان هم تابع این قاعده بود و چندان با مادر خود نماند. توضیح آنکه کاستورگری مبلغی به ـ تروازه‌گل، که عازم مسافرتی به ناحیهٔ شط مکنزی ودریاچهٔ بزرك غلامان بود بدهی داشت و این دین خود را با دادن يك‌طاقه کتان ارغوانی و يك تخته پوست خرس و بیست عدد فشنك و کیچ ادا کرد .

بچه گرك دید که مادرش را بمیان قایق تروازه گل بردندوخواست بدنبال او برود ولی بایك لگدمحکم که ازپای سرخ‌پوست خورد برجای خود میخکوب شد. قایق براه افتاد بچه‌گرك بآب زد وبدنبال مادر شنا کرد و هرچه کاستورگری او را صدا کرد گوش نداد بیچاره از وحشت فراق مادرش چنان خود را باخته بود که حتی قدرت و نفوذ انسان یعنی خدای خود را هم فراموش کرد .

لیکن خدایان خو گرفته اند که فرامینشان مطاع باشد ، لذا کاستور ـ گری غضبناك شد و برای تعقیب سپید دندان قایق دیگری بآب انداخت . سرخ پوست همینکه بسپید دندان رسید پوست گردنش را گرفت واورا از آب بیرون کشید ولی ابتدا درقایق نگذاشت بلکه با یکدست همچنان او را معلق نگاهداشت و با دست دیگر بزدن پرداخت . دست سرخ پوست بسیار سنگین بود و بقصد مجروح کردن حیوان ، مشتهای محکم و پی در پی به بدنش میکوفت و بدینطریق بچه گرك ، کتك مفصلی نوش‌جان کرد.

مشتها و کشیده ها گاهی به پهلوی راست و گاهی بچپ میخورد و سپید دندان مانند ترازوئی که کفه هایش میزان نباشد و شاهینش بلرزد بجلو وعقب و بالا و پائین نوسان داشت

بچه گرك احساسات مختلفی پیدا کرد یعنی اول متعجب شد و سپس از لمس دستی که او را میزد ترسید ، ولی چندی نگذشت که ترس جای خود را بخشم و غضب داد و سرشت آزاد و طبیعت وحشی او بر همهٔ غرایز چربید . بچه گرك بر اثر این هیجان دندان نشان داد و جرئت کرد که رو در روی خداوند خشمگین خود بغرد . خدا بیش از پیش غضب کرد وضربات محکم دست او خشن‌تر و بی‌امان‌تر برپیکر حیوان فرود آمد .

کاستورگری همچنان میزد و سپید دندان همچنان میغرید ولی این وضع نمیتوانست همیشه ادامه داشته باشد و ناچار بایستی یکی ازآندو

این وضع نمیتوانست همیشه ادامه داشته باشد و ناچار بایستی یکی از آندو حرف آخرش را بزند. سپید دندان تسلیم شد. ترس سرا پای او را دو باره فرا گرفت و اکنون برای اولین مرتبه براستی ضرب دست انسان را میشناخت. ضربات چوب و سنگی که تا آنروز گاهی نصیبش شده بود در برابر این ضربات، محبت و نوازشی بیش نبود بیچاره حیوان سر فرود آورد و بنالیدن و گریستن پرداخت. تا یك لحظه، هرضربه ای که به بدنش میخورد ناله ای از گلویش بیرون میآورد ولی در ضربات بعدی فریاد های دلخراشش اوج گرفت و بدون فاصله ادامه یافت و چنان شد که تناسب تنبیه و ناله از میان رفت.

سر انجام سرخ پوست دست نگاهداشت، بچه گرگ هنوز بدست دیگرش آویزان بود و ناله میکرد وچون تنبیه در نظر کاستورگری کافی آمد سپید دندان را با خشونت تمام به گوشهٔ قایق پرتاب کرد. درخلال این لحظات قایق بدست آب افتاده بود و بیهوا میرفت. کاستورگری جلو رفت تا پارو را بردارد وقایق را رو بمقصد حرکت دهد، تصادفاً بچه گرگ درسر راهش افتاده بود، سرخ پوست با وحشیگری تمام لگدی بر پشت حیوان زد. سرشت آزاد سپید دندان از نو عصیان کرد واز پشت چارق پای آنمرد را گاز گرفت.

کتکی که تاکنون خورده بود در برابر تنبیهی که برای این حرکت شد، هیچ بود. خشم و غضب کاستورگری مانند ترس و وحشت بچه گرگ بیچاره بالا گرفت. این بار نه تنها دست بلکه پا روی چوبین او هم برای تنبیه حیوان بدبخت بحرکت درآمد و پس از کتك بسیار مفصلی جسم خورد و خمیر بچه گرگ مظلوم را بار دیگر بگوشهٔ زورق پرتاب کرد بعد عمداً تنبیه او را از سر گرفت و این بار با لگد شروع بزدن کرد.

سپید دندان دیگر حمله نکرد. بیچاره درس تازه ای از اصل بندگی خود فرا گرفت و آن این بود که هر گز و در هیچ موردی نباید خدا را که ولینعمت و صاحب او ست گاز بگیرد. تن خدا مقدس است و گاز گرفتن آن توهین غیرقابل بخشش وجنایت فوق العاده موحشی است.

وقتی زورق بساحل رسید بچه گرگ بیحس و نالان همچنان زوزه میکشید و گوش بر فرمان کاستورگری داشت. باراده کاستورگری ازقایق رانده شد و بساحل پرتاب گردید و هیچکس هم مرهمی بر زخمهای وی

ننهاد ودل کسی بحالش نسوخت. از ترس لرزید وخزید. لیپ لیپ که در همانجا حاضر و از ساحل ناظر تمام این جریانات بود ، همینکه دشمن را در این هلاکت و بیچارگی دید موقع را مغتنم شمرده، بسوی حمله کرد و دندانهای تیزش را در گوشت او فرو برد . سپید دندان قادر بدفاع ازخود نبود و اگر کاستور گری نرسیده و لب لیپ را بالگدی نکاری پرتاب نکرده بود، یقیناً بلائی برسرش میآمد و بدبختی بزرگی در انتظارش بود.

عدالت انسانها که حتی در چنان حال مفلوك و رقت باری در بارهٔ او نیز اجرا میشد این بود، وبچه گرك لرزشی از حقشناسی در تن خود حس کرد سپید دندان پشت سر کاستور گری و تا درخیمهٔ او مطیع و آرام لنگید و از کنار چادر ها گذشت و بدینطریق آموخت که حق تنبیه و مجازات امتیازی است که خدایان فقط برای خود قائل شده اند و بموجودات دیگری که پست تر از خود میدانند روا نمیدارند .

شب بعد وقتی که همه در چادر ها بخواب رفته بودند سپید دندان بیاد مادرش افتاد و زار زار در غم او نالید و زوزه کشید صدای زاری او کاستور گری را از خواب بیدار کرد وچون ناراحت شده بود برخاست و سپید دندان را کتك زد . شبهای بعد ٬ حیوان مظلوم همینکه حس میکرد که ممکن است خدایان صدای اورا بشنوند آهسته تر مینالید لیکن اغلب که تنها در حاشیه جنگل میگشت بغمهای درون میدان میداد وباصدای بلند شیون و زاری میکرد .

در روزهای بعد نیز چون هنوز از نعمت آزادی برخوردار بود می توانست تسلیم خاطرات شیرین کنام و نهر میلابی شود و به بیابان باز گردد، ولی خاطرهٔ مادرش درضمیر او از همهٔ علایق قوی تر بود. سپید دندان امید داشت که چون ممکن است انسانها برای شکار از چادر های خود دورشوند و سگهارا با خود ببرند وبیاورند شایدروزی مادرش رادوباره ببیند و بهمین امید در بندگی میزیست و در فراق مادرش با آه و ناله میسوخت و میساخت .

بچه گرك دراین بندگی هم کاملا بدبخت نبود زیرا بتدریج از بسیاری از چیزهای آن خوشش میآمد و باآن خو میگرفت قبل از هرچیز بعکس آموختن این نکته بود که چگونه باکاستور گری رفتار کند که مورد علاقه و توجه او واقع شود وباین نتیجه رسید که صاحبش جز اطاعت محض چیزی

از او نمیخواهد ، در عوض از ظلم و کتك دراماں خواهد بود و زندگیش بخوشی خواهد گذشت .

بعلاوه گاهی کاستور گری بدست خود بسپید دندان قطعه گوشتی میداد و در حین خوردن او ، بالای سرش میایستاد و از حمله و تجاوز سگان دیگر جلوگیری میکرد . این قطعه گوشت از دست صاحب ، برای سپید دندان ارزش دهدوازده قطعه گوشت دیگر داشت که از دست زنها بگیرد.

این نکته عجیب بود ولی چه باید کرد ، درچشم سپیددندان جز این نبود

هرگز کاستور گری اورا نوازش نمیکرد و بااین وصف ، برای بچه گرگ معلوم نبود که براثر ضرب دست سنگین او و یا قدرت خارق العاده اش و یا بعلل دیگری بود که بین سپیددندان و صاحب سنگدلش مهر و علاقه ئی شدید و پیوندی ناگسستنی بوجود آمده ، و روز بروز محکمتر میشد .

زنجیرهای اسارت و بندگی سپیددندان نه تنها بزور سنگهای پران و ضربات چوب و چماق بلکه بطرق محیلانه و مرموزی نیز درهم پرچ میشد و روز بروز بیشتر بدور گردنش می پیچید بستگی و ارتباطش بهم جنس خود ، سك ، که از روز اول باعث اهلی شدن او و پیوستنش به پای آتش انسانها شده بود ، لحظه بلحظه توسعه مییافت و رو بکمال میرفت . این بستگیها در زندگی چادرنشینی و در میان بدبختیها و ملاکتهای آن دامنه پیدا کرد ، و بی آنکه بچه گرگ ، خود متوجه باشد بازگشت زمان برای او عزیز شد چیزیکه هنوز خیال او را بخود مشغول میداشت غم فراق مادرش وامید بازگشت او و همچنین آرزوی باز یافتن آن زندگی آزاد و سیر در بیابانی بهمراه او بود .

۱۱ - مطرود

لیپ‌لیپ همچنان بلای جان سپیددندان بود ودائم روز اورا سیاه می کرد . این خصومت اخلاق اورا فاسد کرد و بچه گرگ شرورتر و درنده‌تر از آنچه بود شد ، چنانکه در میان انسانها نیز شهرت بد و نفرت‌انگیزی پیدا کرد . همینکه اغتشاشی در چادرها پیدا میشد و یا نزاع و کشمکشی درمیگرفت و یا سرو صدائی راه میافتاد ، ویا زنی شکایت میکرد که پاره گوشتی از او ربوده اند همه یقین میکردند که دست سپید دنـدان درکار است . انسانها در صدد کشف علل این تغییر اخلاق بچه گرگ بر نیامدند ، آنان فقط نتیجه را میدیدند و چون نتیجه‌علی‌الاصول ندوزننده بودقهراً از او ناراضی شدند . سپیددندان در نظر همگان دزدی بود بیشرم ووقیح و لامذهبی شقی‌و بدکردار ، و فتنه‌جوئی وحشی و بیحیا. وقتی که نانگاهی محیل و پر ریشخند بزنها مینگریست همه بر سرش میریختند و بارانی‌از سنگریزه بر او میباریدند و مکرر میگفتند که این گرگی بی چشم‌ورو ووحشی‌است و عاقبت دسته گلی باب خواهد داد .

این بود که سپیددندان در نظر تمام کاروانیان منفور ومطرود گردید و همه ازاو بدشان آمد

تمام‌سگهای جوان‌قافله نیز به‌لیپ لیپ تأسی کردند و باسپید دندان دشمن شدند . شاید آنها بطرزی مبهم و تاریك اختلاف اصلی بین خودو بچه گرگ را حس کرده بودند ومیدانستند که او در جنگل بدنیا آمده‌است، لذا همان عناد و دشمنی غریزی که بین سك اهلی و گرگ هست بین‌ایشان بوجود آمد بهرصورت، صرفنظر ازعلت آن ، همینکه سگها همه علیه‌سپید دندان قیام کردند ، این خصومت بعدها مسئلهٔ ثابت و جدی و حادی شد و دیگر احساسات آنها نسبت به او تغییر نکرد .

سگها یکی پس‌از دیگری مزه نیش دندان‌جانگزای‌سپیددندان را

چشیدند. بچه گرگ بیش‌از آنچه میخورد میزد و در جنگ تن بتن همیشه فاتح بود، بهمین‌جهت حریفانش حتی‌المقدور از مصاف فردی باوی‌احتراز میجستند وگلاویز شدن او بایکی از آنها اعلامی به بقیه بود که برسند و بر سرش بریزند.

لزوم مقاومت در برابر این اتحاد و اتفاق نکته‌های پر ارجی به‌سپید دندان یاد داد و بچه گرگ آموخت که برای ایستادگی در مقابل یک سیل مهاجم چه کند، و چگونه درگرماگرم نبرد با حریفان، درکمترین مدت به یک‌یک ایشان بزرگترین ضربه رابزند. سپیددندان متوجه شده بود که بسلامت جستن وسربتن داشتن درحلقه محاصرهٔ دشمنان غدار امری حیاتی و مماتی است، این بود که بچستی وچالاکی گربه از آب درآمد و بسیار محیل و طرارشد. علاوه بر سگهای جوان، سگهای بزرگ‌قبیله نیز گاهی ازپشت وگاهی از پهلو با هیکل سنگین خود باو تنه میزدند، واوچه بهوا میجست و چه بزمین در میغلطید، ابداً صدمه‌ای نمیدید و مانند گربهٔ مرتضی‌علی چهاردست‌وپا برمیمی‌آمد. سگها عادت براین دارند که هروقت بخواهند اعلان جنگ بدهند میغرند و موی پشتشان‌را راست میکنند و پاها را میکشند ولی سپیددندان آموخت که این مقدمات و تشریفات بیهوده‌را حذف کند و از حاشیه بمتن بپردازد او میدانست که کوچکترین فرصت دادن بحریف این خطر را دارد که ممکن است حریفان دیگر را خبر کند و دسته‌جمعی بریزند، این بود که بمحض برخورد، دیگر خبر نمیکرد وپی آنکه کوچکترین مجالی به دشمن دهد که بخود آید و آماده شود، مثل برق بر سر او میجست و بایکچشم بهم‌زدن اورامیدرید. حتی یکبار و رسگی، پیش از آنکه بفهمد چه شده است شانه‌اش درید و لاله گوشش ریش‌ریش شد.

سگی که باین طریق غافلگیر میشد براحتی به پشت میافتاد ووقتی و درآوین میشد شاهرگ گردنش در زیر دندان بیرحم حریف قرارمیگرفت، و در این کیفیت مرگ او محتمل بود، وکشتن‌دشمنان باین طریق نیزعملی بود که سپیددندان از نسل گرگان درنده فراگرفته بود. سپیددندان چون هنوز بسن بلوغ نرسیده بود دندانهای وی آنقدر دراز و قوی نبود که با استفادهٔ از این طریقهٔ‌اجدادی کاردشمنان خودرا بسازد؛ مااین وصف بسیاری از سگان جوان قافله بچنگ وی‌افتاده و با گردن مجروح وپاره بچادرها

بازگشته بودند ٬ حتی یکروزکه در حاشیه جنگل بیکی از دشمنان خود حمله برده بود با همان شیوه اورا به‌پشت واژگون کرد ، و چند لحظه‌او را بر خاك کشید و بعد شاهرك گردنش را زد و حیوان بینوارا کشت .

آنشب همهمهٔ غریبی درکاروان راه افتاد . کسانیکه این جنایت سپید دندان را دیده بودند بصاحب سك مقتول خبردادند. زنها بیاددزدیهای بچه گرك افتادند و خاطرات گوشتهای ربوده را تجدید کردند . شاکیان با جارو جنجال چادرکاستورگری را محاصره کردند و از سر و صدای خود موسیقی دلخراشی راه انداختند . ولی سرخ پوست که سپید دندان را در چادر خود پناه داده بود جداً در برابر خواستهای ایشان مقاومت ورزیدو از تسلیم ویا تنبیه مجرم سر باز زد .

باری سپیددندان منفور آدمیان‌وسگان شد ٬ و تا بسن بلوغ‌رسید هرگز یك لحظه امنیت و مصونیت نداشت . همواره مورد تهدید دست عده‌ای و دندان‌گروهی دیگر بود ، و جز غرش و اخم همجنسان و لعن ونفرین وشتم وضرب خدایان نصیبی نداشت. نگاه کنجکاوومراقب‌اوهمواره در افقی که بر او محیط بود نگران حملهٔ اینگروه وعتاب و خطاب آنعده بود ، و همیشه مهیا وآماده بودکه یابانمودن دندانهای‌سفید و انتقامجوی خویش بجلو بپرد و یا با غرش و تهدید عقب بنشیند .

سپیددندان وقتی میغرید هیچ سگی درکاروان ، به پیر و به جوان ، یارای رقابت بااو را نداشت . هرچه‌که از وحشیگری‌ودرندگی وشرارت و وحشت در سرشت او بود در غرشش منعکس میشد . بچه‌گرك با آن بینی فشرده و آن موهای زبرکه بشکل امواج متناوب راست میشد ٬ با زبانی که مانند مار سرخ‌درازمیکرد وبالا میکشید و باگوشهای خوابیده و چشمان فروزان از نفرت ٬ بالبهای برگشته و با دلاب دندانهای تیز و سفیدش چنان قیافه ای کریه و شیطانی بخود میگرفت که هر مهاجمی‌را یك لحظه ٬ بی اختیار بدرنگ وامیداشت ، و در همان یك لحظه درنگ حریف میدانست که چگونه‌کار خودرا بکند . این تردید مختصر حتی در نبرد با سگان بزرك نیزچنان مورداستفادهٔ‌سپیددندان واقع میشد که‌حریف بلافاصله دچار وحشتی مرگبار میگشت و حمله او تبدیل به عقب نشینی مضطربانه‌ای میشد .

خیل سگان جوان مسئول آن شکنجه‌ها و عذابهائی شده بودند که

تا کنون نسبت بسپید دندان روا داشته بودند، وچون آنها به بچه گرگ اجازه نداده بودند که در مصاحبتشان گردش کند و یارشان باشد، او نیز اکنون اجازه بهیچ یك از ایشان نمیداد که از یارانش جدا شود و تنها گردش کند. بجز لیپ لیپ ، همه مجبور بودند که هرجا هستند در کنار هم باشند و بهم بچسبند تا بتوانند در موقع مقتضی در مقابل دشمن بیرحمی که برای خویش تراشیده بودند ایستادگی کنند . سك کوچکی که یکه و تنها ، و دور از چادرها ، بدست بچه گرگ میافتاد بسیار بدبخت بود، زیرا یا میمرد و یا اگر هم زنده میماند برحمت از دست او با ناله‌ها وزوزه‌های وحشتبار میگریخت و سپید دندان اورا تا بمیان چادرها تعقیب میکرد و جمعی از انسان و حیوان بر سرشان جمع میشدند .

کار بچه گرگ بجائی رسید که نه تنها سگان منفرد بلکه بدستهٔ ایشان نیز حمله میکرد ، و همینکه دسته بحملهٔ متقابل میپرداخت او با چالاکی و چستی تمام میگریخت و فاصلهٔ لازم بین خود و ایشان قرار میداد . لیکن همینکه یکی از آنها براثر جذبه و شوق شکار از دیگران جلو میافتاد و باو نزدیك میشد ، سپید دندان ناگهان برمیگشت و در یکدم کار اورا می ساخت و دوباره فرار میکرد این نقشه ماهرانه هرگز بخطا نمیرفت زیرا سگهای جوان همیشه اختیار از کفشان بدر میرفت ولی بچه گرگ همواره برخود مسلط بود و خود را نمی باخت .

این جنگهای کوچك را وقفه و پایانی نبود و برای سگان کوچك صورت تفریح ، ولی تفریحی مرگبار بخود گرفته بود. سپید دندان که بیابان را بهتر از ایشان میشناخت لذتش در این بود که آنهارا به میان بیشه‌های اطراف اردوگاه بکشاند . در آنجا سگها خیلی زود راه گم میکردند ، و با فریاد و سروصدا اورا میخواندند و ناچار تسلیم وی میشدند، ولی او با قدمهای نرم و ملایم میدوید و مثل پدر و مادرش همچون سایه در میان درختان حرکت میکرد .

حقهٔ دیگری که سپید دندان سگهای کوچك میزد این بود که جای پای خودرا با عبور از چند نهر کوچك از نظر ایشان مخفی میکرد ، و همینکه بساحل مقابل میرسید در لای نهالها آهسته دراز میکشید ، و چون فریاد یأس و ترس از سگان گمشده برمیخاست از شنیدن آنها لذت میبرد .

باری در این موقعیت پرعنادو لجاج دایمی و در این محیط خصومت

و دشمنی با موجودات زنده، که همیشه یا حمله میکرد و یا مورد حمله واقع میشد ، و هرگز امید رام شدن و اهلی شدنش متصور نبود ، سپید دندان رشد میکرد و نمو فکریش یکجا به و بسرعت انجام میگرفت . محیط او شوره‌زاری بود که سنبل برنمیآورد و زمینی بود که گل مهر و صفا و عشق و نیکی در آن نمی‌شکفت . تنها قانونی که باو آموخته بودند این بود که از قوی اطاعت کند و ضعیف را نابود سازد کاستورگری خدای زورمندی بود و بالنتیجه سپیددندان از او اطاعت میکرد ، ولی سگهای کوچك که کمتر از او نیرو داشتند ضعیف بودند و میبایستی نابود شوند .

دستور کلی تربیت او این بود که باید زورمند و توانا شود ، بهمین جهت سپید دندان در حرکات خود از تمام سگهای کاروان چابکتر و دردو از همه سریع‌تر گردید . بچه گرگ با عضلات و اعصاب آهنین خود از همه پرتاب‌تر و توان‌تر ، از همه ظالم‌تر و درنده‌تر و جانی‌تر شد ، و مکر و حیله و هوش و تدبیر او نیز بیش‌از همه بود . بچه گرگ چنین بود و میبایستی در همهٔ این خصایص بر رقیبان خود پیشی گیرد تا بتواند در محیط خصومت باری که او را احاطه کرده بود ، در برابر شدائد ایستادگی کند و زنده بماند.

۱۲- رد پای خدایان

در پایان سال وقتی که روز ها کوتاهتر شدند و گزندگی سرمای شمال احساس گردید سپیددندان فرصت مناسب بدست آورد تا نقشه‌ای را که بارها در بارهٔ آن اندیشیده بود عملی سازد یعنی آزادی خودرا باز یابد .

چندروزی بود که درکاروان همهمه‌ای برخاسته بود . چادرهـا را پائین کشیده بودند و افراد قبیله با بار و سلاح مهیا میشدندکه از آنجا کوچ کنند و بشکارگاه دیگری نقل مکان نمایند . سپیددندان با چشمان دریده و مضطرب باین اسباب کشی غیر عادی نگاه میکرد و همینکه دید چادرها را پائین آوردند و تا کردند وزورقها را در ساحل حاضرساختند و بار بستند فهمید که موضوع ازچه قرار است .

وقتی چند قایق از ساحل دور شد و چند زورق دیگر در پیچ شـط ناپدید گردید ناگهان بچه‌گرگ که‌هنوز در اندیشه‌بود تصمیم فوری گرفت که در عقب‌کاروان بماند . او در پی یافتن فرصت مناسبی بود که نگـاه کاروانیان را بدزدد و از اردوگاه بگریزد وخودرا به اعماق بیشه‌ها برساند. سپیددندان برای اینکه رد پای خودرا از دیگران گم کند شطی که آب‌آن تازه میخواست یخ ببندد داخل شد و مدتی در طول ساحل آن شنا کرد و سپس داخل قلمستان انبوهی شد و انتظار کشید .

ساعتها گذشت و اوخواب راحتی کرد . ناگاه از خواب پرید وصدای کاستور گری را شنید که اورا باسم صدا میکند . صدا های دیگری نیز به صدای صاحبش پیوست و او فهمید که بجزکاستور گری ، زن سرخ پوست و پسرش میتساه نیز در این جستجو باوی همراهند .

سپیددندان از ترس میلرزید و با آنکه‌انگیزه‌ای درونی اوراهول میداد که ازمخفی گاه خودبدرآید، اصلا ازجا نجنبید. بزودی صداها اردور

خاموش شد و پس از یك انتظار مجدد چند ساعته، بچه گرك ازمیان نهالها بیرون خزید، تا آزادانه از موفقیت انجام نقشه خود متمتع گردد. بعد در اطراف درختان جنگل به بازی و جست و خیز پرداخت ولی تاریکی شب کم کم فرا میرسید و او ناگهان متوجه تنهائی و انزوای خود شد.

بچه گرك چمباتمه نشست و درحینیکه بسکوت مرگبار جنگل گوش فرا داده بود باندیشه فرو رفت. حس میکرد که در اطراف او خطر درهمه جا کمین کرده، خطری نامرئی و غیرقابل تصور که در سایهٔ سیاه تنه درختان عظیم مخفی شده و اورا تهدید میکند.

سرمای سختی جنگل را میلرزاند و در آنجا گوشه گرم چادری هم نبود که بچه گرك بآن پناه ببرد. پاهای او یخ میکرد و او مجبور بود که یك یك آنهارا بنوبه بلند کند و بگذارد، و گاهی نیز دم پرپشم خودرا بر روی آنها میانداخت تا گرم شوند. در مغز او تصاویری از خاطرات زندگی چادر نشینی بشکل سینما میگذشت. اردوگاه وخیمه های افراشته و آتش های مشتعل و شعله های رندهٔ آنهارا میدید. صداهای زیرو سازك زنان و نعره های بم و زنندهٔ مردان و عوعو سگان را بگوش خاطر می شنید. گرسنه اش بود و قطعات گوشت خام و ماهیهای پخته را بیاد میآورد که برایش میانداختند. اینجا از گوشت خبری نبود و بجز سکوت پرتهدید و غیر قابل وصف جنگل چیزی پیدا نمیشد.

دوران بردگی اورا نرم کرده بود، وچون حس مسئولیت رااز دست داده بود، اکنون ضعیف شده و نمیدانست چگونه خودرا اداره کند. جای همهمه وقیل وقال زندگی عادی، سکوت و شب ظلمانی اورا دربر گرفته و زمین گیرش کرده بودند، و بیچاره نمیدانست که چه بر سرش خواهد آمد.

بچه گرك لرزید. چیزی عظیم و وحشتناك از میدان دیدش گذر کرد و آن، سایهٔ پرمهابت درخت بلندی بود که از تابش نور مهتاب پیدا شد، زیرا درهمان اوان ماه ازپس ابرها بدرآمد و بر جنگل تابید. بچه گرك وقتی فهمید آسوده شد و آهسته نالید، و سپس از ترس اینکه مبادا صدای نالهاش توجه خطرهای کمین کرده را جلب کند خاموش شد.

ناگاه درخت دیگری از سرمای شبانه منقبض شد و بر بالای سراو صدای خشك و شدیدی کرد. بچه گرك از وحشت زوزه کشید و هراسی

دیوانه وار اورا فراگرفت . بیچاره با تمام قوا بطرف اردوگاه گریخت و حس کرد که نیازی مقاومت ناپذیر بحمایت و عنایت جامعهٔ انسانی براو مسلط شده‌است . بوی دود آتشها منخرین اورا انباشته بود و در گوش‌او فریادها و جنجالهای روزانه طنین‌افکن بود بالاخره از جنگل و ازسایه ها و ظلمتهای آن بیرون آمد تا بزمین باری برسد و از نور بیدریغ مهتاب روشنی و قوت قلبی بگیرد . وقتی رسید بیهوده بجستجوی چادرها پرداخت‌و بهرسو نگاه کرد ولی‌اثری نیافت ناگاه بیادش آمد که‌کاروان رفته است .

بچه‌گرك غفلتهٔ از دویدن باز ایستاد زیرانمیدانست بکجابگریزد. بیچاره نالان و سرگردان بزمین متروکی که روز قبل در آن، چادر ها افراشته بودند قدم‌زد و آثار بجا مانده ازکاروان را بو کشید . اکنون آرزوی آن باران سنك‌وچوب‌رامیکرد که زنان عضبناك‌برسرش‌میباریدند و حسرت آن دست سنگین‌کاستورگری را داشت که بیرحم و بی‌امان اورا میزد حتی اگر لیب‌لیب با همهٔ سگان‌کاروان عرش‌کنان سر میرسیدند و بر سرش میریختند قدمشان بر بالای چشم بچه‌گرك جاداشت و او جان‌در راه قدوم شریفشان نثار میکرد .

بچه‌گرك سرگردان کم کم بجایگاه چادر کاستورگری رسید و درست در وسط زمین ، همانجا که چادر صاحبش برپا بود نشست وسپس بینیش را بسوی ماه بلند کرد . بیچاره در میان‌تشنجات مختلفی که گلوی اوراگرفته بود پوزهٔ مات و یخ کرده‌اش را از هم‌گشود و با نکی بلند و حزین از دل شکسته‌اش برخاست ، این بانك از انزوا ووحشت او ، از رنج هجران مادرش ، از دردو اندوه فلاکتها و بدبختیهای گذشته و همچنین از بیم و تشویش خطرات آینده‌اش حکایت میکرد برای اولین بار آن روزهٔ طویل و شوم‌گرك از بیخ حلق وی برون آمد و بـر احساس تنهائی و انزوای او از دیدار زمین‌های لخت و برهنهٔ اردوگاه سابق افزود . ناچار تصمیم بچه‌گرك برگشت و دوباره در جنگل فرو رفت و برآن‌شدکه امتداد شط را بگیرد و با جریان آب پیش برود ـ

بچه‌گرك در تمام مدت روز بی‌آنکه‌استراحت کند دوید . گوئی‌تن آهنین و خستگی میشناخت و برای این آفریده شده بود که همیشه بدود . طاقت و استقامتی از بی بوی امکان داده بود که دایم در تلاش

باشد و بجسم کوبیده و خستهٔ خودتحمیل کند که بازهم بدود و پیش برود. هرجا که مسیر رودخانه از صخره‌های عظیم و پرشیب فشرده میشد آنرا دور میزد تا به قلهٔ صخره‌ها صعود کند، و هرجا که در سر راه خود به نهرها و رودخانه‌ها میرسید، یا با شنا ویا از راه گـدار آب از آنها میگذشت. گاهی نیز از روی قطعات یخی که در حاشیهٔ آب درحال انجماد بود رد میشد و اغلب‌هم لیز میخورد و در آب میافتاد، و آنوقت برای اینکه غرق نشود برخلاف جریان شنا میکردو باامواج بمبارزه برمیخاست. فکرش درهمه‌جا متوجه رد پای خدایان بود و تنها ترسی که داشت این بود که مباداکاروان از ساحل شط منحرف شده و در دل بیابان پیش رفته باشد

سپید دندان هوش و ذکاوتی داشت که نسبت بطبعهٔ همنوع خود در سطح بالاتری قرار گرفته بود، معهذا هنوز قوای فکری و دراکـه‌اش بآن اندازه رشد نکرده بود که عبور زورقهای‌کاروان را از شط مکنزی بیاد بیاورد و به آن طرف ساحل شط عبور کند. اگر بچه‌گرگ ساحل دیگر شط‌را گرفته و ردپای خدایان‌را درآنسو تعقیب کرده بودچه‌میشد؟.. این فکر حتی یك لحظه‌هم در مغز او خطور نکرد. شاید بعدها وقتی بیشتر در اقطار جهان بسیرو سفرمیپرداخت‌و سن‌و سال و تجربه‌و کمالش بالاتر میرفت و با رد پاها و با رودخانه‌ها بیشتر آشنا میشد بفکر این احتمالات میافتاد و دربارهٔ آنها میاندیشید. لیکن در این ساعت کور کورانه و بی‌تعقل میرفت و بجز ساحل شط مکنزی که بر آن طی طریق میکرد هیچ چیز دیگری را بحساب نمیآورد.

بچه گرگ تمام شب بعدرا نیز به دویدن سر کرد و در تاریکیها به موانعی برخورد که حرکت اورا بتأخیر انداخت ولی هرگز متوقف نکرد. نزدیك ظهر روز دوم جسم آهنینش با همهٔ تاب و توانی که داشت خم شد و تنها اراده پولادینش بود که همچنان اورا بر سر پا نگاه‌میداشت. سی ساعت بود که میدوید و چهل ساعت بود که چیزی نخورده بود و بهمین جهت نیروی او رو به نقصان میرفت. غوطه‌های مکرری که در آب سرد شط خورده بود پشم زیبا و پرشکوه اورا مانندنمد کهنه‌ای کدرو پلاسیده کرده بود

کف پای نرم و بالش مانند او کرخ شده بود و از آنها خون

می‌آمد کم کم بلنگیدن افتاد وساعت بساعت براین لنگی میافزود. ازقضا آسمان ، برای تکمیل بدبختی او تیره شد و برفی سنگین‌و مذاب‌باریدن گرفت . برف در زیر پای او فرو میرفت و اورا میلغزاند . بتدریج دنیا سفیدشد و مناظر راه از چشم بچه‌گرگ مخفی گردید و این تصادف نیز پیشرفت اوراکند ترکرد .

در آنشب کاستورگری تصمیم گرفته بود که در ساحل‌مقابل‌شط‌مکنزی فرود آید و چادر بزنند ، لیکن قدری زودتر از فرا رسیدن شب ، گوزنی در همان ساحلی که سپیددندان برآن طی طریق میکرد ، بقصد آشامیدن آب ، بر لب رودخانه آمده و کلوکوح زن‌کاستورگری اورا دیده بود . اگر آنحیوان به آبشخور نمی‌آمد ، واگر میتساه‌پسر کاستورگری کاروان را بعلت باریدن برف بساحل شط نمیکشاند ، واگرکلوکوح ، عیال‌سرخ پوست گوزن را نمیدید و اگرکاستورگری با یك نشانه روی دقیق او را به تیر نمیزد ، نتایجی که از عدم وقوع این تصادفات حاصل میشد داستان مارا بجریان دیگری میانداخت . بچه‌گرگ سرخ‌پوست را پیدا نمیکرد و از آنجا میگذشت و دورتر میرفت ، و عاقبت یامیمرد و یا راه پیوستن‌به برادران وحشیش را میجست و یکی از آنان میشد و تا آخر عمر در گرگی بسر میبرد .

شب کاملا فرا رسیده بود . برف همچنان سنگین و درشت میبارید . سپیددندان با صدای خفه‌ای ناله میکرد و بیش‌از پیش میلغزید ومی‌لنگید که ناگاه بر زمین سفید ساحل چشمش بردپای تازه‌ای افتاد . ردپاآنقدر تازه بود که تردیدی در هویت صاحب آن برای سپیددندان نگذاشت .

نیروی رفته ، از شادی تن بچه‌گرگ باز آمد و از ساحل شط تا بمیان درختان آنرا تعقیب کرد . کمی نگذشت که صدای چادر نشینان بگوشش رسید و بلافاصله چشمش بشعله آتش افتاد . کلوکوح مشغول آشپزی بود وکاستورگری درکنار آتش چمباتمه نشسته ویك قطعه پیه‌خام گوزن را گاز میزد از چادرها بوی گوشت تازه میآمد

بچه‌گرگ فکر میکرد که اورا خواهند زد ، و از این خیال کز کرد و بزمین چسبید و موهای پشتش آهسته راست شد، معهذا پیش رفت اواز کتك و تنبیهی که در انتظارش بود میترسید و نفرت داشت ولی گرمی و صفای آتش‌و حمایت‌خدایان و مجالست سگان هم انتظار اورا میکشیدند. گرچه مجالست جامعهٔ سگان برای او خصومت آمیز و ناگوار بود ولی

فراموش نکرده بود که دوشب قبل وصال آنرا از صمیم قلب آرزومیکرد.

سپیددندان بر روی شکم خزید و جسته جسته پیش رفت تا بپای آتشها رسید. کاستورگری همینکه او را دید از جویدن پیه باز ایستاد. سپیددندان با سر آویخته از خجلت و اطاعت مستقیماً بسوی او پیش رفت و هرچه نزدیك‌تر میشد خزیدنش باکندی و زحمت بیشتری توأم میبود. عاقبت در پای صاحبش که جسماً و روحاً مالك او بود درازکشید. مالك او بود زیرا بمیل واراده شخصی خود آمده و بپایش افتاده و آزادی‌خود را تسلیم کرده بود.

بچه‌گرك با انتظار مجازاتی که حتماً در باره اش اجرا میشد میلرزید. دست کاستورگری در بالای‌سرش بحرکت درآمدو بچه‌گرك با یك‌حرکت غریزی ناشی از ترس خم شد و قوز کرد. بر خلاف انتظار ضربه‌ای بر سرش فرود نیامد، آنگاه جرئتی بخرج داد و به بالا نگاه کرد و دید که کاستورگری قطعهٔ پیه‌ای‌را که در دست داشت بدو قسمت تقسیم میکند. سرخ‌پوست یکی از قسمتهارا باو داد. بچه‌گرك بسیار آهسته‌و بی‌آنکه اطمینان‌کامل باین بخشش داشته باشد، ابتدا قطعهٔ پیه‌را بو کرد و بعدآنرا خورد. کاستورگری فرمان داد تا برای او گوشت بیاورند، و درحینیکه سپیددندان بخوردن مشغول بود اورا از تعرض سگان دیگر محافظت کرد.

سپیددندان وقتی سیرشد درپای کاستورگری‌درازکشید و به‌آتشی که اوراگرم میکرد با عشق وعلاقه مینگریست. چشمانش بهم میآمد و در رؤیای خوشی بسر میبرد، زیرا یقین داشت که فردا دیگر در جنگلهای تاریك سرگردان نخواهد بود بلکه درمصاحبت انسانهاو در خدمت‌خدایانی خواهدگذراند که جسماً و روحاً تسلیمشان شده و بایشان تعلق یافته‌است.

۱۳ - پیمان

در پایان ماه دسامبر کاستور گری تصمیم گرفت که باتفاق زنش کلو کوچ و پسرش میتساه، سفری بر روی یخهای شط مکنزی انجام دهد. فرت‌پوست برای خود و زنش سورتمهٔ بزرگی ساخت که سگهای بزرگ آنرا میکشیدند. سورتمهٔ کوچکتری هم برای میتساه تهیه شد که سگهای کوچک کاروان را بآن بستند. سورتمه دوم به بازیچه کودکان بیشتر شباهت داشت معهذا میتساه که جوان بود و تازه میخواست جای خود را در جهان باز کند، از آن لذت میبرد و حتی بآن میبالید. درعوض، راندن سورتمه و اداره کردن سگان آن باخود میتساه بود، و بعلاوه این سورتمهٔ کوچک خالی از فایده هم نبود زیرا در حدود دویست لیور اثاثیه و آذوقه حمل میکرد.

بچه گرگ سگان کاروان را در زیر سورتمه دیده بود و بهمین جهته وقتی برای اولین دفعه اورا بسورتمه بستند زیاد ناراحت نشد و شرارت نکرد. قلادهٔ دو جداری اناشته از خزهٔ نرم بدور گردنش بستند و دو تسمه چرمین بچرم دیگری که صلیب‌وار بر روی سینه و پشت حیوان جا داشت متصل کردند. بچرم صلیبی بند درازی بسته بود که برای کشیدن سورتمه بکار میرفت.

شش سگ دیگر همزنجیر سپیددندان بودند و با او بسورتمه بسته شدند. این سگان در آغاز سال بدنیا آمده بودند یعنی نتیجة نه‌یاده‌ماه از سنشان میگذشت در صورتیکه سپیددندان بیش‌از هشت‌ماه نداشت. هر سگی با بند علیحده‌ای به سورتمه بسته‌شده بود وآن بندهم بحلقه‌ای متصل میشد. این بندها دوتا بیك قدو اندازه نبود و اختلاف طول هریك از آنها با حد اقل‌طول بدن‌سگی که بآن بسته بودنناسب‌داشت. این سورتمه از نوع مخصوصی بود که باپوستهٔ چوب قان درست کرده بودند و قسمت

جلو آن‌مثل نوك چارق برگشته بود تا ازفرورفتن دربرف جلوگیری کند. بار سورتمه بنسبت مساوی بر سطح آن تقسیم شده بود و از آنجا سگان سورتمه مثل اشعه بادبزن های چینی منشعب میشدند.

اختلاف طول بندها از نزاع سگها جلوگیری میکرد زیرا با این ترتیب دهن هر سگی جز بسك عقب‌سرخود نمی‌رسید و اگرهم میخواست برگردد شلاق رانندهٔ سورتمه بیدریغ بر سرو رویش میبارید. برعکس اگر میخواست بسك جلوی خود حمله کند ناچار بایستی بند سورتمه را بکشد و حرکت آنرا تندتر کند وسك جلوی هم برای اینکه آزاری نبیند مجبور بود بر سرعت خود بیفزاید و بدینطریق سورتمه از جا کنده میشدو سرعتش بالا میرفت.

میتساه مانند پدر خود مرد عاقلی بود و اغلب بشکنجه وآزاری که از ناحیهٔ لیب‌لیب بسپیدندان‌وارد میشدتوجه داشت لیکن چون لیب‌لیب متعلق بسرخ‌پوست دیگری بود میتساه نمیتواست کینه خود را نسبت باو، جز با پرتاب‌سنك، فرو نشاند اکنون که آن سك ظالم را به سورتمهٔ او بسته بودند میتساه در صدد برآمدکه آتش خشم خودرا با آب انتقام‌فرو نشاند و برای این‌کار اورا به انتهای بلندترین بند سورتمه بست. لیب‌لیب بااین حرکت بپیشاهنك‌کاروان شد و این امتیاز ظاهراً برای او افتخاری محسوب میگردید، ولی درواقع‌چون تسلطی بر سگان دیگر نداست‌کاری نمیتوانست بکند، و برعکس مورد کینه و خشم و نفرت آنان نیز قرار میگرفت.

سگان‌کاروان از لیب‌لیب بجز دم افراشته و پر پسم و پاهائی که متناوباً برمین میآمد و برمیخاست ولاینقطع درگریز بود چیزی نمیدیدند، و این منظره با یال سیخ کرده و دندانهای تیزی‌که سابقاً از او میدیدند بسیار فرق داشت. سگان که لیپ‌لیپ‌را دائماً در این‌وضع میدیدند درمغز خود چنین تعقل میکردند که اواز آنها میترسد و میگریزد و بهمین جهته جرئت یافته بودند و هردم میخواستند بر سرش بریزند.

همینکه سورتمه ازجا کنده‌شد، سگهای‌کاروان در پشت سر لیب‌لیب بحرکت درآمدند و تمام روزرا بدنبال او دویدند. لیپ‌لیب که از تعقیب آنان ناراحت شده و بحیثیتش برخورده بود کم‌کم ازجا در رفته وچندین بار قصدکرده بودکه برگردد و حساب دنبال‌کنندگان خودرا تصفیه کند

ولی هر بار شلاق دراز میتساه صورتش را خط انداخته و مجبورش کرده بود بجای خود برگردد و بر سرعت بیفزاید. برای لیب‌لیپ تحمل جور و جفای سگان و مقابله با ایشان آسان بود لیکن در برابر این شلاق وحشتناکی که مانند مار سوت میزد واورا مجبور میکرد که جز بندسورتمه را کشیدن و دویدن و تن بعذاب رفیقان دادن کاری نکند نمیتوانست ایستادگی نماید.

حیله دیگری بهتراز پیش بفکر میتساه رسید. سرخ‌پوست برای اینکه تعقیب سگان را شدیدتر و حیثیت لیب‌لیپ را بیشتر جریحه‌دار کند علی الظاهر برای او امتیازات بیشتری قایل شد و باین وسیله تنفر و کینه سگان دیگر را علیه او برانگیخت. میتساه در حضور آنها به لیپ‌لیپ گوشت بیشتری میداد. سگها از این موضوع سخت عصبانی میشدند و در حینیکه لیب‌لیب در تحت حمایت شلاق میتساه بخوردن مشغول بود آنها بدورش حلقه زده و دندان خشم نشان میدادند. گاهی نیز که گوشت پیدا نمیشد میتساه لیپ لیپ را ازسگان دیگر جدا کرده و باحرکات دست چنین تظاهر میکرد که دارد باو گوشت میدهد و سگان دیگررا باین وسیله میفریبت و آنهارا بر سر غیظ میآورد.

ازآنسو سپیددندان سر بزیرانداخته و براحتی مشغول انجام کارخود بود. راهی که او برای الحاق بخدایان پیموده بود بمراتب بیش‌از راهی بودکه اکنون بایستی طی کند، و او بهتراز سگان دیگر میدانست که نافرمانی و عصیان سودی ندارد ازطرفی جور و آزاری که از سگان کاروان دیده بود بیش‌از پیش اورا بدامان انسانها انداخته بود. اومادرش را فراموش کرده و اکنون دیگر فکری بجز اینکه خدایان یعنی صاحبان خودرا ازخودبرسر لطف آورد نداشت. با توجه باین نکات، سپیددندان تن بکارهای شاق داده و میکوشید که تابع نظم و انضباطی که از او می خواستند باشد و همواره مهیای اطاعت و فرمانبرداری گردد. حسن نیت و وفاداری از خصال برجستهٔ گرگان و سگان وحشی ای است که اهلی میشوند و بچه گرگ هردوی این صفات را بحداعلی دارا بود.

سپیددندان‌جز در حین کار ارتباط ومراوده‌ای باسگان کاروان نداشت. آنروزگارانی‌راکه لیب‌لیب سگان کوچک را علیه او میشوراند و او را اذیت و آزار میکرد هنوز بیادداشت. اکنون دیگر آن اوضاع نامساعد

برای خود لیپ‌لیپ پیش‌آمده‌بود ، زیرا جرئت نمیکرد از خدایان جـدا شود ، و همینکه سایهٔ کاستورگری یا میتساه و یا کلوکوچ از سرش کم میشد تمام سگها بوی حمله میکردند . سپیدندان از دیدن این منظـره لذت میبرد و با شوق تمام از جام انتقام سرمست میشد . او هنـوز سگان دیگررا نیز نبخشیده بود ودر فرصتهای‌مناسب خدمت خوبی بایشان میکرد و قانون «ضعیف‌را نابودکنید وار قوی فرمان ببرید» دربـارهٔ ایشان اجرا مینمود . هیچیك‌از سگان کاروان، حتی جسورترین آنهادیگر جرئت نمیکرد گوشت اورا بدزدد برعکس همگی غذای خودرا باعجلهٔ تمام می‌بلعیدند تا مبادا بچه‌گرك سر برسد و از ایشان بزور بگیرد .او نیز با شتاب تمام سهم غذای خودرا میخورد و آنگاه بدابحال سگی که هنوز نتوانسته بود غذای خودرا تمام‌کند . هروقت چنین بدبختی پیدا می شد غرشی و برق دندانی از بچه‌گرك‌کافی بود که آن بیچاره بکنار رود و شکایت خودرا باستارگان بیحس و ادراك آسمان در میان نهد و بچـه گرك بجای‌او گوشتش را ببلعد .

بدین قرار سپید دندان برای‌خود محیطی منزوی ولی سنگین وموقر بوجود آورد وسگان نافرمان را بقوهٔ قهریه براه راست هدایت کرد. نظم و انضباطی که او بر آنها تحمیل کرده بود شدیدتر از آن‌بود که‌خدایان اراو می‌طلبیدند اوار سگان احترام مطلق میخواست و کوچکترین فکر عصیان و نامقاومت ار ناحیهٔ ایشان را جنایت میدانست . خلاصه بچه گرك ظالمی مستبد وفرمانروائی شقی شده بود ودر طول مسافرت ، موقعیت او درمیان سگان ار بزرگ و کوچك ، مورد غبطه و حسد و آرزوی همگان بود .

ماهها گذشت و کاستور گری همچنان سفر ادامه میداد . نیروی جسمانی بچه گرك ار کشیدن سورتمه ودویدنهای بسیار بر برف و یخ زیاد شده وقوای فکری وعقلانیش‌نیز بهمان نسبت رشد کرده‌بود . سپیدندان دایرهٔ جهانی را که در وسط آن میزیست طی کرده ، وفکر وادراکی که ار این سیاحت داشت همه مادی وعاری از معنی بود . مفهوم دنیا درنظر وی‌عوض شده وسرانجام دنیائی ظالم و وحشی و بیرحم جلوه کرده بود ، دنیائی خالی از مهر ومحبت ، که دلها گرمی نمی‌بخشید و بروحها ذوق و صفا نمیداد .

سپید دندان در دل خود محبتی نسبت بکاستور گری احساس میکرد، زیرا ، گرچه گاستور گری خدای او بود ولی صرف نظر از همه چیز ، خدائی وحشی و بی عاطفه بود که هرگز دست نوازش بسر او نمی کشید و سخنی از مهر ووفا بر زبان نمیراند . سپید دندان از این نظر سعادتمند بود که میدانست بر اثر پیوستگیهائی که بزندگی بیابانی داشته است از لحاظ نیروی جسمانی بر همهٔ اقران وامثال برتری دارد ، ولی درطبیعت او ودر اعماق روح او ژرفیهای کاوش نشده‌ای وجود داشت که کاستور گری از آنها بی‌خبر مانده بوده . سرخ‌پوست عدالت را بضرب چماق اجرا میکرد ، ولی پاداش نیکیها و شایستگیها و خدمتها را هرگز با نوازش نمیداد بلکه به نزدن اکتفا میکرد .

این دست انسانی که میتوانست ملایم و نوازنده ومهربان باشد، در نظر بچه گرگ عضوی بود که جز برای سنگ پراندن و کوبیدن وچوب و شلاق زدن وویشکون گرفتن و گوشت وموی حیوان کشیدن و آزردن آفریده نشده بود . ظالم تر از دست مردان دست کودکان بود و سپید دندان هر وقت گروهی از ایشان را در حوالی چادرهامیدید برخود میلرزید یکبار هم نزدیک بود یکی از همین کودکان نحیف ورنجور سرخ پوست یك چشمش را کور کند ، واز آنوقت دیگر سپید دندان نمی توانست نسبت به بچه‌ها گذشت واغماض داشته باشد . بچه گرگ هر وقت میدید که بچه ها با دستهای افراشته و پر تهدید بسوی وی میآیند میفهمید و بیدرنگ فرار اختیار میکرد .

کمی پس‌ازاین‌واقعه، روزی‌درحوالی‌چادرهائیکه نزدیك‌دریاچه بزرك علامان‌زده بودند، بچه گرگ برای اولین‌مرتبه‌قانونی‌را که‌از کاستور گری‌فرا گرفته بود نقض کرد. برطبق قانون مزبور بالاترین جنایت که هر گرگ قابل بخشش نبود این بود که سگی‌خدائی را بگزد. سپیددندان طبق‌اجازه‌ای که بهمه سگان داده شده بود در محوطه چادرها قدم میزد و در پی طعمه‌می گشت . پسربچه جوانی باتبر گوشت گوزن یخ زده میبرید و خورده هائی از آن گوشت براثر ضربهٔ تبر بمیان برفها پرتاب‌میشد . سپیددندان‌ایستاد و بخوردن آن خورده گوشتها پرداخت . ناگاه دید که پسربچه تبررا بر زمین نهاد و چماقی برداشت و بسراغ او آمد . سپیددندان برای احتراز از کتك بیمورد فورا بعقب‌جست و گریخت . پسربچه اورا تعقیب کرد وچون بچه‌گرگ بچادرهای‌آن قبیله آشنائی نداشت و نمیدانست بکجا پناه‌ببرد

ناگاه‌خودرا درمیان‌دوچادر که درپای خاکریزی افراشته‌بودند گرفتاردید. بچه‌گرگ مفری بجز فاصلهٔ تنك بین دو چادر که از آنجا وارد شده بود نداشت و آنراهم پسربچهٔ سرخ‌پوست گرفته بود. پسربچه چماقش‌را بلند کرده بود و میخواست سپیددندان رابزند. بچه‌گرگ سخت خشمگین بود [redacted]. از قانون «مباح بودن مأکولات بقدرسد جوع» اطلاع‌داشت و میدانست که سگها بموجب‌آن‌قانون‌حق دارند فضولات‌گوشت‌واستخوان را هرجا بیابند جمع کنند وبخورند. بنا بر این خطائی نکرده و خلاف قانونی مرتکب نشده بود و معهذا پسربچه بی‌انصاف میخواست اورابزند. دیگر بچه‌گرگ نفهمید چه‌شد و ازخشمی که داشت پرشی وحشتناك بسوی جلاد خودکرد. پسربچه نیز نفهمید چه‌شد، فقط یکوقت آگاه شد که در برف غلطیده و دستش که در آن چماق بود سخت مجروح شده است.

سپید دندان نمیدانست که بااین حرکت خود قانون خدایان رانقض کرده و دندان‌در گوشت مقدس یکی از آنان‌فرو برده وناچار بایدمنتظر مجازات بسیار شدیدی باشد. حیوان فرار کرد و بچادر صاحبش رفت و در پشت پای کاستورگری درازکشید. ناگاه‌دید که پسر بچه وخانوادهٔ او آمده اند و انتقام خودرا میخواهند.

شاکیان مجبور شدند بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیرند بروند زیراکاستور گری و میتساه و کلوکوچ از بچه‌گرگ دفاع کردند. حیوان بجنگ لفظی‌ای که بین دودسته درجریان بودگوش میداد و حرکات غضب‌آلود ایشان را از نظر دور نمیداشت. سپیددندان فهمید که نه‌تنها عمل اوصحیح و عادلانه بوده بلکه اصولا بین خدایان نیزفرق بسیار وجود دارد. اینجا خدایان‌او بودند و آنجا خدایان دیگری بودند که‌ارتباطی بااینها نداشتند بچه‌گرگ از دستهٔ اول میبایستی همه‌چیزرا، اعم از صحیح یا ناصحیح و عدل یا ظلم بپذیرد ولی ازدسته دوم بهیچ‌وجه مجبور نبود تحمل‌ظلم کند. بچه‌گرگ حق‌داشت که اگر دستهٔ دوم باو زور گفتند با دندان جوابشان‌را بدهد و اینهم قانون دیگری از خدایان بود.

هنوز روز بپایان نرسیده بود که سپیددندان نکات تازه‌تری از این قانون جدید فراگرفت. میتساه تنها بجنگل رفته و مشغول تهیهٔ هیزم‌برای آتش بود که با پسربچهٔ مجروح قبیلهٔ مجاور روبرو شد. کلمات زشت و زننده‌ای بین آندو ردوبدل گردید. چندی نگذشت که چند پسربچهٔ دیگر از همان قبیله رسیدند و مجتمعاً به میتساه حمله بردند. جنگ سختی در

گرفت و ضربات چوب از چپ و راست برسر میتساه فرود آمد . سپید دندان ابتدا مانند یك تماشاچی ساده نگاه کرد . بنظر او ماجرائی که می گذشت امری بود مربوط بخود خدایان و باو ربطی نداشت. سپس متوجه شد که میتساه یکی از خدایان خصوصی اوست و اینك مورد آزار دیگران واقع شده است . ناگاه بچه گرك براثر قوهٔ محرکه‌ای بوسط جنگجویان جستن کرد پنج دقیقه بعد پسربچه‌ها از هرطرف پا بفرار نهادند و خونی که از زخمهای بسیاری از ایشان رفته و برف را سرخ‌فام کرده بود نشان میداد که دندانهای بچه گرك بیکار نبوده است .

وقتی میتساه در مراجعت داستان‌را برای پدرش تعریف کرد کاستور گری دستور داد گوشت زیادی برای سپیددندان آوردند .

بچه گرك همینکه بحدکافی سیرشد در پای آتش دراز کشید وفهمید که قانونی راکه چند ساعت پیش فراگرفته بود تأئید و تسجیل کرده اند.

از این قانون نتایج دیگری نیز حاصل میشد . از حفظ جان خدایان تا حفظ اموال ایشان قدمی بیش نبود و آنراهم بچه گرك بزودی طی کرد . او بایستی از هرچیزیکه بخدایان خاص خودش تعلق داشت دفاع کند ولو اینکه مجبور شود خدایان دیگری راگاز بگیرد، واگرچه چنین جسارتی فی‌نفسه عملی زشت و زننده و حتی کفر محض شمرده شود. خدایان‌همه نیرومند و توانا هستند و هرگز سگی راحد آن نیست که با ایشان درافتد ولی سپیددندان فراگرفته بود که باکبر و غرور ، رو در روی ایشان بایستد و بی ترس و دغدغه با آنان نبرد کند ، زیرا وظیفه فوق ترس بود .

از طرفی خدایانی ترسو وجبان نیز وجود داشتند و از آنجمله خدایانی بودند که میآمدند تا هیزم‌های اربابش رابدزدند بچه گرك اعلام خطر میکرد ومدتی راکه ازفریاد او تا سر رسیدن کاستور گری طول‌می کشید میسنجید . کاستور گری دیرتر از موقع میآمد و بچه گرك حس میکرد که تأخیر صاحبش ازترس است و همین ترس دزدان‌را نجات میداد. بچه گرك در اینگونه موارد دیگر منتظر رسیدن صاحبش نمیشد و بی محابا بوسط دزدان می پرید و دندان تیزش را بهرجا که میرسید فرو میکرد و میدرید . علاقه شدید او به انزوا واحتراز غریزی‌ای که‌ازسگان دیگرمی کرد خودبخود باعث شد که وظیفهٔ حفظ‌اموال کاستور گری بعهده او محول

شود ورسماً باین سمت انتخاب گردد. سپیددندان بر اثر شغل جدیدخود باز هم سر کش‌تر و ناسازگارتر و وحشی‌تر گردید.

باری بدینوسیله پیمان محکمی بین سپیددندان وسرخ‌پوست تنظیم و امضا میشد. طبق این پیمان ، بچه گرك آزادی خودرا میداد و بجای آن صاحب‌خدای زنده و توانائی می‌شد که در درجهٔ اول او را درآتش وغذا وحمایت وحق زیستن در اجتماع سهیم میکرد درعوض، او اموال‌این خدا را محافظت میکرد و از شخص او دفاع مینمود ، برای وی کار میکرد و همواره نسبت باو مطیع و فرمانبردار میماند.

حتی مادرش‌هم برای او خاطره‌ای بیش نبود. این خاطره از زمان گذشته بود وارتباطی بحال نداشت. بچه گرك برای اینکه کاملا دراختیارانسان‌قرار گیرد برای همیشه از آزادی صرف‌نظر کرده و بیابان ونژاد خودرا بدست نسیان‌سپرده بود حتی یکروزاگر بمادرش‌هم برمیخوردطبق‌مواداین‌پیمان از پیوستن باو ممنوع بود و حق‌نداشت بدنبالش برود. این وظیفه‌ای‌بود که سپیددندان در قبال خدائی که باو تعلق‌داشت انجام میداد ، ولی‌دراین وظیفه بهیچ‌وجه عشق و محبت دخالت نداشت زیرا عشق احساسی بود که هنوز بچه گرك با آن آشنا نشده بود.

۱۴ - قحطی

کاستورگری پیش‌از فرارسیدن بهار سفرخود خاتمه داد ماه‌آوریل بود و وقتی سفیددندان باردوگاه بازگشت ومیتساه بدوتسمه از گردنش برداشت یکسال از عمرش میگذشت . بچه‌گرك با آنکه هنوز سن بلوغ نرسیده بود ، مابین سگان جوان اردو ، بجز لیپ لیپ از همه رشیدتر و بزرگتر شده بود . بچه‌گرك نیروی جسمانی وهیکل رشدش را ازپدر و مادر بارث برده بود واز نظر قدوقامت نیز کم کم از تمام‌سگان کاروان بلندتر میشد درقبال رشدی که ازقد کرده بود هنوز پهنای متناسب باالدام‌درازش را پیدا نکرده و همچنان باریك وبلند مانده بود قوت و نیروی بدنی‌او هم بیشتر از قدرت‌عصبیش ناشی میشد.رنك موی‌سپیددندان مانند گرگان خاکستری‌کامل بود و در ظاهر عیناً بگرك شباهت داشت ربعی از خون سگی که از مادرش باو رسیده بود اگر تأثیری در قوای دماغی وفکری‌او کرده بود چندان‌اثر محسوسی درظاهر جسمانی وی بجانگذاشته بود.

بچه‌گرك در اطراف چادرها میگشت و از دیدار خدایانی که پیش از آن سفر دراز میشناخت بسیارلذت میبرد . پس‌از دیدار خدایان‌سگان پرداخت سگان کوچك مانند خود او بزرك شدة بودند و سگان بزرك هم دیگر بآن عظمت و وحشتی که در خاطر داشت نمانده بودند . بهمین جهت بچه‌گرك دیگر مانند سابق ترسی از آنها بدل راه نداد و باغرور ووقار تمام درمیان ایشان بگردش پرداخت وازاین بی‌اعتنائی لذت برد.

مابین سگان ، پیر سك خاکی‌رنگی بود بنام بازیك که‌سابقاً بایك چشم غره و بایك خشم دندان‌نما ، بچه‌گرك‌را فرار میداد سپیددندان در دوران کودکی حقارت و ناچیزی خودرا از بازیك فهمیده بود و اکنون نیز تغییراتی راکه در سن و هیکلش ایجاد شده بود از نو می فهمید

درصورتیکه بازیك پیر شده و نیروی جوانی را باگذشت زمان ازدست داده بود .

اولین تلاقی بین آندو برسر گوشت گوزنی شد که تازه کشته بودندو میخواستندقطعه‌قطعه کنند . سهم‌سپیددندان یکی‌ازسمهای حیوان‌واستخوان ساقی بود که قدری گوشت بآن چسبیده بود . سپیددندان درگوشه‌ای با خاطرجمع و دور از غوغای سگان دیگر بخوردن جیرهٔ خود مشغول بود که ناگاه بازیك بوی حمله کرد . بچه گرگ بنوبهٔ خود بسوی مهمان ناخوانده جستنی کرد و زخمی باو زد و سپس از دسترس او عقب نشست . بازیك که از جرئت و جسارت بچه گرگ و از حملهٔ برق‌آسای او متحیر مانده بود مات و مبهوت بحریفش نگاه کرد . استخوان سرخ و خون‌آلود درمیان‌دو حریف خودنمائی میکرد .

بازیك که عرضه و شخصیت روزافزون سگان جوان‌را ، که‌سابقاً از دست او کتك میخوردند آزمایش کرده بود ، بعقل دوراندیش خود نداداد که این توهین غیرقابل‌اجتناب راتحمل کند . پیش‌ازاینها اگر چنین‌جسارتی میدید بلاشك خشمگین میشد و فوراً بسپیددندان حمله میبرد ، ولی اکنون که ضعف و ناتوانی خودرا میدید بهمین‌اکتفا کرد که موی پشتش را باکبر و افاده راست کند و نگاهی از بی‌اعتنائی و تحقیر به بچه گرگ بیندارد از آنسو سپیددندان نیز هنوز احساسی ازترس سابقش داشت و بهمین‌جهت کوچك شد و خود را جمع کرد و درفکر خویش درپی‌یافتن نقشه‌ای‌شد که بتواند دست بعقب‌نشینی نسبتاً آبرومندی بزند .

لیکن بازیك صحنه را طور دیگری میدید . پیرسگ خیال کرد که با نگاه تحقیر آمیز خود بجدکافی بچه گرگ را ریشخند کرده است سپیددندان میخواست فرار کند وگوشت را برای او بگذارد ولی‌اوحوصلهٔ انتظار نداشت ، و بتصور اینکه پیروزی اوامری تحقق یافته است بطرف گوشت پیش رفت . درهمان حینی که بازیك بدون توجه و احتیاط سر خم کرده بود تاگوشت را بو کند مو برپشت بچه گرگ آهسته راست میشد. تا آنوقت هم هنوز پیرسك بازی را نباخته و چیزی از دست نداده بود ، و اگر با تصمیم و ارادهٔ قاطع برسرجای خود میماند و سربالامیگرفت‌و با چشم و دندان بچه گرك راتهدید میکرد ، سپیددندان سرافکنده‌ومغلوب عقب‌نشینی میکرد، لیکن بوی گوشت تازه چنان مطبوع ولذید شامه‌اش‌را

مینواخت که عنان اختیار از دست داد و بیدرنك سر پیش برد.

سپیددندان دیگر یارای تحمل نداشت. مدتها بود که رئیس و فرمانده بلامعارض سگان همسر خود شده بود و اکنون نمی‌توانست در برابر سگی که جیرهٔ گوشت او را میخواست بعنف و جبر بخورد خونسردی و بی‌اعتنائی کند. سپیددندان بشیوهٔ عادی و بی‌آنکه خبر کند بحریف خود ضربت زد، و با اولین ضربهٔ دندان او گوش باریك ریش‌ریش شد. بیچاره پیرسك هنوز از بهت و تعجب ضربهٔ اول بخود نیامده بود که ضربات دیگر، محکمتر و کاری‌تر، بروی وارد آمد. بازیك اکنون بزمین در غلطیده و گلویش دریده بود و درحینیکه میکوشید قد راست کند. هر دو شانه‌اش از ضرب دندان بچه‌گرگ از هم درید. پیرسك تلاش بیهوده‌ای کرد و چندبار فضای خالی را گاز گرفت ولی لحظه‌ای بعد پوزه‌اش نیز مجروح شد، ناچار میدان را خالی کرد و گوشت را بحریف واگذاشت.

وضع کاملا دیگر گون شده بود. سپیددندان با قیافهٔ پرتهدید و موی راست‌شده برسر استخوان ایستاده بود ولی بازیك عقب میرفت و مهیای فرار میشد. پیرسك دیگر جرئت نمیکرد خودرا بخطر اندازد و بارحمله ببرد، زیرا میدانست که حملهٔ ناگهانی بچه‌گرگ او را واژگون خواهد کرد و از طرفی متوجه ضعف و پیری خود نیز شده بود. این بود که تلاش قهرمانانه‌ای کرد تا شرافت و حیثیت خود را نجات دهد، و مانند اینکه از ابتدا نظری بسپیددندان و باستخوان جیرهٔ او نداشته است رو برگرداند و با رفتاری متین و موقر از معرکه دور شد بیچاره تا وقتی که از چشم بچه گرگ غایب نشد نایستاد و زخمهای خون‌آلود خود را نلیسید.

این فتح تازه اعتماد سپیددندان را بخود زیاد کرد و بر کبر و غرور وی افزود. از آن ببعد، سنگین و موقر در محوطهٔ چادرها راه میرفت و بهیچکس اعتنا نمیکرد و بیم آزار از هیچ سگی نداشت، برعکس همه از او میترسیدند. بچه گرگ کماکان منزوی و بدخلق و دیرآشنا بود و بزحمت بچپ و راست خود نگاه میکرد. سگان بزرگ او را حریفی زورآزما و هماوردی ارزنده میدانستند. بچه گرگ نه تنها تحمل اعمال خصومت‌آمیز آنان را [illegible] کرد بلکه اصلا میدانی برای افتتاح باب دوستی بکس نمیداد و [illegible] که همیشه او را آسوده بگذارند سگان لجوج توجهی باین [illegible] چند برخورد دیگر که بین آنها و سپیددندان رویداد بچه

گرگ ارادهٔ خود را بآنان تحمیل کرد.

در نیمه های تابستان تصادف دیگری برای سپید دندان پیش آمد. یکروز که برسم عادی، تنها و خاموش قدم میرد و بچادر تازه‌ای که در غیبت او در کنار اردوگاه افراشته بودند نگاه میکرد ناگاه خود را با کیچ رو برو دید.

بچه گرگ ایستاد و نگاه کرد. یاد مادرش بطرزی مبهم و تاریک درخاطرش باقی بود ولی محو نشده بود. از دیدن او ماده گرگ لبها را بالا کشید و بطرز سابق غرشی پرتهدید کرد. آنگاه خاطرات گذشته به نحوی روشن‌تر بمغز بچه گرگ باز آمد. دوران کودکی از یاد رفته و یادگارهائیکه بستگی باین غرش آشنا داشت همه بیادش آمد. سپیددندان پیش از اینکه خدایان را بشناسد کیچ را محور جهان میدانست. موج احساسات دیرین و محبتهای گذشته در درون او بتلاطم درآمد واز شادی بطرف مادر خود خیز برداشت. ماده گرگ با دندانهای تیز از وی استقبال کرد و چهره‌اش را تا استخوان خراشید. بچه گرگ چیزی از این حرکت نفهمید و حیرت‌زده و نگران عقب نشست.

با این وصف کیچ گناهی نداشت. ماده گرگ برای این آفریده نشده است که بچه های یکساله و یا بیش از آنرا بخاطر داشته باشد و بهمین جهت سپیددندان را نشناخت. سپید دندان مانند همهٔ حیوانات دیگر برای او بیگانه بود و وجود بچه های کوچک و تازهٔ ماده گرگ اجازه نمیداد که او بنزدیک شدن حیوان دیگری بچشم اغماض بنگرد.

یکی از توله های کیچ بدور سپیددندان ساری و جست‌وخیز پرداخت. ایندو برادر ناتنی بودند ولی هیچکدام نمیدانستند. سپیددندان با کنجکاوی تمام توله را بو کرد ولی بزودی مورد حملهٔ کیچ واقع شد و برای باردوم صورتش مجروح گردید. سپید دندان بازهم عقب‌تر نشست.

خاطرات کهن و تمام علایق و بستگیهای آن دوباره مردند و بمزاری که از آن سر برآورده بودند فرورفتند. سپیددندان بکیچ که تولهٔ خود را می‌لیسید و گاهگاهی میغرید و تهدید میکرد، نگریست. دیگر مادرش برای او فایده‌ای نداشت. تا بحال آموخته بود که بی او زندگی کند و اینک بکلی اورا فراموش کرد. درمغز او دیگر جائی برای کیچ نبود ... کیچ هم جائی درمغز خود برای او باقی نگذاشته بود

سپیددندان مات و بیحرکت درآنجا توقف کرده و برای آخرین بار با خاطرات درهم و آشفتهٔ خویش دست بگریبان بود که ناگاه کیچ حملهٔ خود را برای سومین مرتبه تجدید کردتا این مزاحم لجوج را بکلی ازحول وحوش خود و کودکان خود براند. سپید دندان تسلیم گردید و بمیل خود از آنجا رانده شد. نژاد او را قانونی بود که نرها حق نزاع با ماده ها نداشتند و کیچ هم یکی ازآن ماده ها بود. دنیا و زندگی این قانون را باو نیاموخته بودند، او خود علم یقین و فوری پیدا کرده و بوسیلهٔ همان غریزه‌ای که ترس از «ناشناس» و بیم مرك را درضمیر او مخمر کرده بود فراگرفته بود.

ماهها گذشت و سپید دندان روز بروز قوی‌تر و تنومند تر میشد و اخلاق و رفتار او نیز بمقتضای سجایای ارثی و محیطی که اورا دربر گرفته بود بسوی کمال میرفت. سرشت نژادی اومانند گل کوزه گری قابلیت اینرا داشت که بمقتضای محیط بصورتهای مختلف نقش پذیرد. محیط آنخواص نژادی وارثی را مانند خمیر نرم کرده وخود سرمشق و نمونه‌صوری بود که بایستی بتناسب احوال به بچه گرك داده شود. اگر سپید دندان بسوی آتش انسانها نیامده بود بیابان اوراگرگی واقعی ازکار در میآورد، لیکن خدایان او محیط دیگری برایش ایجاد کرده و اورامبدل بسگی نموده بودند که چیزی ازگرك در خود نگاهداشته و درعین حال سك بود و گرك نبود. اخلاق او نیز برحسب فشار معنوی‌ای که بر سرشت او وارد آمده بود در بوتهٔ محیط گداخته و نرم شده بود، این امر موجب هاون مسلمی صورت گرفته بود که بچه گرك قادر نبودشانه اززیر سلطهٔ آن خالی کند باری بچه گرك در حینیکه‌روز بروز نسبت بسگان کاروان بیگانه تر و درنده‌تر میشدکاستور گری بیشتر قدر اورا میشناخت

با آنکه نیروی مادی و معنوی سپیددندان رو بکمال بود خود از ضعف اخلاقی علاج ناپذیری که پیداکرده بودرنج میبرد. او نمی‌توانست نیشخند انسانهارا تحمل کند خندهٔ انسانی در فکر و خیال او چیزی زشت و نفرت انگیز بود. اگرخدایان در بین خود بچیزی میخندیدند که ارتباطی به بچه گرك نداشت برای او قابل توجه و اهمیت نبود، ولی اگر جهت خنده بطرف او متوجه بود و یا حس میکرد که موضوع خنده شخص اوست خشم وحشیانه‌ای او را فرا میگرفت و حیوانی که در چند دقیقه

قبل آرام و متین و موقر ایستاده بود یکباره مسخ میشد. فکر میکرد که باو توهین میکنند و جنون سرسام آوری که از این فکر باو دست میداد ساعتها دوام داشت در آن لحظات بدا بحال سگی که اجل گمراهش میکرد و بنزدیک او میفرستاد بچه گرگ باین قانون بخوبی آشنا بود که بایستی کینه‌اش را بر سر کاستور گری فرونشاند زیرا در پشت سر او چماق و شلاق بود ولی در پشت‌سر سگها بجز فضای خالی چیزی نبود، وهروقت میدیدند که سپیددندان از ریشخند خدایان دیوانه شده ورو به‌ایشان میآید در آن فضای خالی پا بفرار مینهادند.

سپیددندان پا بسال سوم از عمر خود نهاده بود که قحطی سختی به سرخ‌پوستان مکنزی روی آورد درتابستان ماهی نایاب شد ودرزمستان گاوان وحشی قصبی مهاجرت عادی خودرا فراموش کردند گوزنان کم شدند و خرگوشان ناپدید گردیدند و تمام حیوانات، چه آنان که ازشکار میزیستند و چه آنها که نخجیر بودند تلف میشدند. جانوران چون روزی خود رانمی‌یافتند ازفشار گرسنگی هار شده، برسرهم میریختندویکدیگر را پاره میکردند، و دراین گیرودار تنها اقویا زنده میماندند

خدایان سپید دندان دائماً درپی شکار بودند و چیزی نمی‌جستند. پیرترین و ناتوان‌ترین آنان از بیغذائی مردند. دراردوگاه بحر شیون و نالهٔ گرسنگان‌قحطی‌زده‌خبری‌نبود زنان و کودکان ازگرسنگی میافتادند و مختصر غذائی هم که پیدا میشد بشکم‌شکارچیانی فرومیرفت که باچشمان گودرفته، جنگل را درجستجوی بیهودهٔ شکار زیرپا میگذاشتند

در حینیکه کارخدایان. بآنجارسیده بود که چرم چارقها ودستکشهای خودرا میخوردند سگها نیز بخوردن چرم زین و برگهای سورتمهٔ خود پرداختند و حتی از خوردن چرم تسمه‌های شلاق هم رو نمیگردانیدند. پس ازآن سگها بجان هم افتادند و یکدیگررا پاره کردند و خدایان نیز ناچار سگان خودرا خوردند. ابتدا ضعیفترین وزشت‌ترین سگهارا کشتند و آنهاکه زنده میماندند نگاه میکردند و میفهمیدند درمیان سگها، آنهاکه از همه جسورتر بودند بتصور اینکه کار عاقلانه ای میکنند آتش خدایان را رها کردند و بجنگل گریختند، ولی درآنجا یا ازگرسنگی مردند و یا گرگها ایشان را پاره کردند.

سپیددندان نیز در این بدبختی وفلاکت سر بجنگلها گذاشت تجارب

دوران کودکی او را برای زندگی توحش از سگان دیگر مستعد تر و مهیاتر ساخته و اعمال و رفتار اورا هدایت میکرد . سپیددندان بیش از همه بصید حیوانات کوچك پرداخت . دوباره در کمینگاهی مخفی شد و حرکات سنجاب یاوه گورا بر بالای درختان مراقب شد و با بیصبری و انتظاری بی‌پایان تراز گرسنگی خود چشم براه فرودآمدن آن حیوان محتاط گردید . همینکه سنجاب بزمین می‌آمد سپیددندان با سرعتی باور نکردنی، و مانندگلوله‌ازکمینگاه خود بیرون می‌پرید و تقریباً هیچوقت خطا نمیکرد ، و هرچه پرش سنجاب سریع بود در برابر سرعت بچه گرك چیزی بحساب نمی‌آمد .

لیکن هرچه شکار سپید دندان با موفقیت قرین بود آنمقدار سنجاب که اورا سیر کند و یااقلا سد جوع نماید پیدا نمیشد . ناچار بشکارحیوانات کوچکتری پرداخت و دوباره موشهای جنگی‌را از اعماق زمین بیرون کشیدوحتی یکبار باراسوی گرسنه‌وخطرناکی که ازخودش‌وحشی‌تر ودرنده تر بود بنبرد پرداخت وکار اورا ساخت

در آن ایام که قحطی باوج شدت خود رسیده بود سپید دندان بار دیگر بسوی آتش خدایان بازآمد . بچه گرك درفاصله معینی ازچادرها، درمیان درختان جنگل کمین کرد وبنحویکه دیده نمیشد بتماشای اردوگاه پرداخت سپس بدامهائی که سرخ‌پوستان برای شکار خرگوشان گذاشته بودندسر کشیدو نخجیرهاراتاراج کرد اوحتی دامی متعلق بصاحبش کاستورگری راکه خرگوشی درآن‌افتاده بود غارت کردو درهمان‌دم بیچاره سرخ‌پوست در جنگلها بجستجوی شکار سرگردان‌و مأیوس ، پرسه میزد . سپیددندان گاهی چنان ضعیف وناتوان میشدکه بر روی زمین مثل مرده میافتاد و نفسش در نمی‌آمد

روزی بگرگ جوان ولاغر و نیمه‌جانی رسید و اگر خودش‌هم‌مانند اوگرسنه نبود ممکن بود بوی ملحق شود و بجمع برادران وحشی خود بپیوندد ولی باوضع موجود ، ناچار بگرگ جوان حمله کرد و اوراکشت وخورد

بخت و اقبال کم کم باوروميآورد بچه گرك همیشه در آن ساعاتی که گرسنگیش بحد کمال میرسیدچیزی برای خوردن پیدامیکرد، مخصوصاً وقتی ازگرسنگی علیل و ناتوان میشد هرگز با حریفی قوی تراز خود

تصادف میکرد که اورا از پای‌درآورد .روزی یکدسته گرك گرسنه ویرا تعقیب کردند ، ازقضا سپیددندان دوروز قبل شکار خوبی زده وکاملا سیر بود. تعقیب کنندگان ، بیرحم و بی‌امان پشت‌سرش تاختند ولی چون‌وضع او بهتر بود عاقبت همه را خسته کرد و جان بدر برد . ازاین بهتر آنکه گرك گرسنه‌ای که بی‌احتیاطی کرده و پیشتراز همه تاخته بوداز گله‌جداماند و سپید دندان بی‌ترس و دغدغه برگشت و کارش‌را ساخت .

سپیددندان از منطقه‌ای که بود هجرت کرد و بمسقط‌الرأس خودیعنی بحوالی کنام و آن درهٔ سبز وخرم رفت . آنجا بکنام قدیم خود سر زد و کیچ را دید که مانند او آتش خدایان را رها کرده و برای زائیدن توله های تازه‌ای به پناهگاه قدیمی خویش باز آمده است . وقتی سپیددندان بدر غار رسید از آن توله‌ها بیش‌از یکی نمانده بود و آنهم وضعی‌داشت که با چنان قحطی خانمان‌براندازی میتوانست چندان زنده‌گی کند

استقبال کیچ از پسر بزرك خود صمیمانه‌تراز دیدار اخیر بود ولی سپیددندان اهمیتی نداد . اکنون‌زور او از مادرش‌بیشتر بود ؛لذا‌ملسوف مآبانه پشت باو کرد و بطرف نهر سیلابی فرود آمد . از آنجا بطرف کنام سابق ماده‌یوزی رفت که دردوران کودکی باتفاق مادرش باوی نبرد کرده بود ؛ و در آن غار متروك یکروز تمام خوابید

دراواخر تابستان که قحطی روزهای آخرش را طی میکرد ، سپید دندان با لیپ‌لیپ ، که او نیز سر به بیابان نهاده و بزور روزگار کت‌داری‌افتاده بود روبرو شد . هردو در دوجهت مخالف تخته‌سنك بزرگی که مشرف به نهر سیلابی بود حرکت میکردند . دوحریف بوضعی غیر منتظر در پیچ آن سنك بهم رسیدند هردو ایستادند و بلافاصله آماده شدند و نگاهی سرد و بی اعتنا بهم کردند .

سپیددندان‌دروضع بسیار خوبی بود. هشت روز بود که شکارهای‌چاق زده و تا توانسته بود خورده بود ، چنانکه آخرین‌قربانی او هنوز هضم نشده بود . بچه‌گرك از دیدن لیپ‌لیپ با حرکتی غیر ارادی و مانندایام اردوگاه مو برپشتش راست شد و غرید. لیپ‌لیپ خواست فرار کند‌لیکن سپیددندان بایك تنهٔ محکم او را بزمین درغلطانید وسپس دندانهای‌خود را درگلوی وی فرو برد . در حینیکه دشمن دیرینش درحال نزع بود سپیددندان با پای کشیده بدوراو می‌چرخید و جان کندنش‌را تماشامیکرد

وقتی کار اورا ساخت در امتداد تخته سنك براه خود ادامه‌داد و رفت .

کمی پس از این تصادف درحاشیهٔ جنگل بطرف زمین بازی که به ساحل مکنزی منتهی میشد وسابقاً نیز بآنجا رفته بود حرکت کرد سپیددندان دید که درآن زمین باز چادری افراشته اندو برای اینکه ازاوضاع چادر نشینان مستحضر شود درپشت درختان مخفی شد منظرهٔ چادر و صداهائی که از آن برمیخاست و بوی آنها ، همه برای او آشنا بود . این چادر همان چادر قدیمی کاستور گری بود که اینك باینجا نقل مکان کرده بود .

گفتیم که منظره و صدا و بوی چادر برای او آشنا بود ولی با آن چادری که چندی قبل دیده و باد آنرا بخاطر سپرده بود فرق داشت دیگر از آنجا فریاد ناله و شکایت بلند نبود و صدا های مسرت آمیز تا بگوش او میرسید ناگاه صدای خشم آلود زنی را شنید ولی فهمید که درپس این خشم معدهٔ پری هم وجود دارد

بوی ماهی بریان درهوا پیچیده بود . معلوم بود که غذا فراوان است و دوران قحطی بسر رسیده . آنگاه سپید دندان جرئتی بخرج داد و از جنگل بیرون آمد و یکراست بطرف چادر کاستور گری رفت .

کاستور گری درخانه نبود ولی رش کلو کوچ با فریاد شعف انگیزی اورا استقبال کردو یکماهی درشت تازه ازآب گرفته‌را باو داد سپیددندان روی زمین دراز کشید و با انتظار بازگشت صاحبش بخوردن مشغول شد .

۱۵ ـ دشمن نژاد خود

اگر در سرشت سپیددندان بعلت رابطهٔ نژادی بسیار دوری استعداد خوگرفتن و رفیق شدن با همنژادان خود وجود داشت، از روزیکه اورا پیشاهنگ کاروان کردند و بسورتمه بستند اثری ازاین استعداد نماند، زیرا از آنهنگام تمام سگان کاروان اراو متنفر شدند. ازاو بخاطر گوشت های اضافه‌ای که از دست میتساه دریافت میکرد بدشان آمد، بخاطر امتیازات واقعی یا خیالی‌ای که سرخ پوست باو داده بود، و بالاخره بخاطر آنکه همواره درجلو ایشان میرفت و چتردم پرپشم خود را با کبر وغروری تحمل ناپذیر برخ ایشان میکشید سگهاهمه نفرت شدیدی نسبت باو پیدا کردند.

سپیددندان بحکم عکس‌العملی اجتناب ناپذیر کینه را بکینه پاسخ میگفت نقشی که باو محول کرده بودند یعنی پیشاهنگی کاروان. چندان مطلوب و نشاط‌بخش نبود اجبار باینکه روز و شب بدود وگروهی از سگان لجام گسیخته وحسود که‌سه‌سال تمام مورد اذیت و آزاراو بوده‌اندبا زوزه‌ها و فریادهای گوشخراش سردرعقبش بگذارند، امر تحمل ناپذیری بود که او را ناراحت میکرد و بعصیان‌وامیداشت. با این‌وصف‌سپیددندان مجبور بود که بخاطر زندگی این‌وضع‌را تحمل کندزیرا حس‌حیات‌دراوماقوق نیروی عصیان و طغیان بود. درآن‌لحظه که میتسا فرمان حرکت بسورتمه میداد سپید دندان ازجا کنده میشد و باهمان یکحرکت تمام‌سگان‌سورتمه نیز با زوزه ها و فریاد های خشمگین بجلو میجستند و بر سر او میریختند. برای او امکان مقاومت نبود زیرا همینکه میخواست برگردد و بحساب متعاقبین خود برسد میتساه با تسمهٔ شلاق درازصورتش را میخراشید و آن بیچاره علاجی‌جزاینکه برسرعت بیفزاید و مانند باد بگریزد نداشت سرعت سپیددندان چنین نشان میداد که او ازسگان دیگرمیگریزد، و تنها با دم و کفل ممکن نبود آنها را از این اشتباه بیرون آورد. این کار با

چنگ و دندان ممکن بود که آن نیز برای احتراز از نیش شلاق میتساه میسر نمیشد . خیزی که سپیددندان بجلو برمیداشت اهانتی بود که بشخصیت و وقار خود میکرد و با این وصف ناچار ، تمام روز در جست و خیز بسر میبرد

شخصیت ووقار او تسلیم ارادهٔ خدایان شده و بملاحظهٔ آنها بود که سپید دندان غمض عین میکرد واز پریدن برسر سگانی که با بیشرمی تمام دنبالش میکردند صرف نظر مینمود و بسرشت عاصی و ناراحت خود دهنه میزد . در پشت سر ارادهٔ خدایان که نیروی قانون داشت شلاق گزنده‌ای بود از رودهٔ گوزن و بطول سی پا ، و این شلاق اجرای قانون را تضمین میکرد . سپید دندان چون نمیتوانست کاری بکند ناچار ازخشم‌وغضب، لجام خودرا میجوید وعصیانی مرموزودرونی اعصابش را متشنج میکرد وخشم خودرا فرو میخورد .

هیچ موجودی درجهان باندازهٔ‌او با نژادخود دشمن نشد. هیچوقت از سگان زنهار نمیخواست‌وهیچوقت بآنان امان‌نمیداد . سپید دندان‌برخلاف تمام پیشاهنگان سورتمه که درپایان‌هرمنزلی وقتی ازسورتمه بازمیشوند بدورآتش خدایان حلقه میزنند و خود را به پناه ایشان میکشند ، بچنین حرکات احتیاط آمیز بچشم حقارت مینگریست وباجرئت و جسارت تمام ، یکه وآزاد درحوالی چادرها گردش میکرد وهرشب دق دل خودرابرسر دشمنانی که هنگام روز ناراحتش کرده بودند خالی میکرد .

پیش‌از اینکه سپیددندان به‌پیشاهنگی کاروان منصوب گرددخیلی‌سگان عادت براین داشتند که از سر راه او بکنار روند و هرگز باوی مواجه نشوند ، ولی اکنون دیگر چنین نبود . سگان از تعقیب روزانه بهیجان آمده و چون اورا دائماً درحال فرار میدیدند و در مغز خود تسلط و برتری براورا مسلم میدانستند دیگر حاضر نبودند راه اورا باز کنند و عقب بنشینند . بهمین‌جهت همینکه سپیددندان در میان ایشان ظاهر میشد همهمه و نزاع در میگرفت‌و عرش و زوره‌وگاز وتنه رواج میبافت.هوائی که‌سپیددندان استنشاق میکرد از بوی خصومت و نفرت آکنده بود .

وقتی میتساه بسورتمه فرمان توقف‌میداد سپیددندان بیدرنگ اطاعت میکرد و سگان دیگر میخواستند برسر او بریزند ولی شلاق درازمیتساه حاضربود وازایشان جلوگیری‌میکرد بدینطریق‌سگها فهمیده بودند که‌هر وقت سورتمه بفرمان‌میتساه توقف کند باید سپیددندان را راحت بگذارند،

و بر عکس هروقت سپیددندان خود بخود بایستد اجازه دارند بر سرش بریزند و اگر بتوانند اورا نابود کنند از آنطرف سپیددندان نیز پی باین موضوع برده بود و هرگز خودبخود نمی‌ایستاد.

این قاعده در هنگام مسافرت جاری بود لیکن در اردوگاه هرگز سگها عادت نکردندکه سپیددندان را آسوده بگذارند. هرشب با زوزه و فریاد بوی حمله میکردند و بر سرش‌میریختند و درسی راکه درشب‌قبل از او گرفته بودند ازیاد میبردند ودوباره درس دیگری میگرفتند که آنرا نیز شب بعد فراموش میکردند. کینه‌ای که ایشان نسبت بسپیددندان‌دردل خود احساس میکردند ریشه‌های عمیق‌تری داشت و ناشی از عدم تشابهی بود که آنها بین‌خود و بچه‌گرك تشخیص میدادند، وهمین دلیل، خود برای ایجاد نفرت‌کافی بود. آنها نیزمسلماً مانند اوگرگی بودند که‌اهلی شده بودند، لیکن این اهلی‌شدن‌درجریان نسلها بوقوع پیوسته واکنون همه‌آن عادات بیابان را ازدست داده بودندو از بیابان‌خاطره‌ای جز ترس‌غریزی و مرموز از «ناشناس» وحشتناك و پر تهدید آن نداشتند. کینه ای که آنها نسبت برفیق خود داشتند در واقع همان بودکه از بیابان داشتند و این بیابان اکنون در چهرهٔ بچه‌گرك تجلی کرده و بایشان نزدیك شده بود بچه‌گرك برای آنها مظهربیابان بود، قالبی بود که بیابان راباهمهٔ عوامل خطرناکش درآن ریخته بودند. ووقتی که سگها در برابراودندان خشم نشان میدادند درواقع و بخیال خود در مقابل آن قدرتهای مخرب‌و مرموزی مقاومت میکردندکه در پشت سایهٔ درختان جنگل آنانرا احاطه کرده و با وضع‌محیلانه‌ای، دورازحدود آتشهای‌اردوگاه، بکمین‌ایشان نشسته بود.

اولین درسی که سگان از نبرد های خود با سپیددندان فراگرفتند این بودکه آن گرك جوان مخوف‌تر و وحشتناکتر از آن است که با وی تن‌بتن روبرو شوند، این بودکه جز بحال دسته‌جمعی بوی حمله نمیکردند، والا او قادر بودکه دریکشب همه آنها را تك‌تك و یکی پس از دیگری هلاك سازد.

سگها با رعایت این نقشه همیشه جان بدر میبردند سپیددندان میتوانست هریك از آنها را بزمین درغلطاند ولی پیش از اینکه ضربهٔ کشندهٔ خود را بگردن او وارد آورد ناگاه‌دستهٔ ایشان برسرش‌میریخت.

همینکه اعلان جنگ داده میشد تمام سگها ، حتی آنها که با هم گلاویز بودند جدا میشدند وصف واحدی برای مقابله با او تشکیل میدادند .

با همهٔ این اوصاف و با وجود تلاشهای زیادی که میکردند سگها موفق به کشتن سپیددندان نمیشدند . سپیددندان حریفی بسیار چابک و قوی و وحشتناک و محتاط بود . همیشه از جا های محدود و تنگ اجتناب میکرد و همینکه حس میکرد که میخواهند او را در گوشه‌ای محاصره کنند موقتاً میگریخت زمین زدن او برای هیچ سگی میسر نبود و هیچ سگی در اردوگاه چنین عرضه و جربزه‌ای نداشت پا های بچه گرگ با همان استحکامی که خود او بزندگی چسبیده بود بزمین قلاب میشد ، زیرا پایدار بودن و بر سر پا ایستادن نشانهٔ حیات بود و افتادن و واژگون شدن جز مرگ معنائی نداشت ، و سپیددندان بهتر ازهمه این نکته را میدانست .

بدینطریق سپیددندان در برابر برادرانش که آتش انسانها آنها را ضعیف کرده و سایهٔ حمایت خدایان خصال نژادی را از ایشان گرفته بودند برافراشته و تمام سگهای کاروان اعلان جنگ داده بود ، و این اعلان جنگ چنان خونین و وحشیانه بود که حتی کاستورگری نیز با همهٔ وحشیگری و قساوتی که داشت نتوانست از آن در شگفت نماند .

سرخ پوست با ایمان راسخ سوگند یاد میکرد که حیوانی نظیر سپیددندان هرگز در جهان وجود نداشته است .

باری سپیددندان پا به پنجمین سال عمر خود نهاده بود که بار دیگر کاستورگری او را بمسافرت دور و درازی برد . ساکنین دهات ساحلی مکنزی که کاروان از آنجا عبور کرده و بجبال «روشوز» واقع بین دو شعبهٔ شط منبور یعنی «یوکن» و «پورکویین» رفته بود مدتها از قتل عامی که سپیددندان درمیان سگان براه انداخته بود گفتگو میکردند . گوئی تصمیم گرفته بود که انتقام تمام همنوعان خود را از سگان بگیرد . در آن نواحی سگان ساده لوح و مظلومی بودند که خبر از شیطنت سپیددندان نداشتند و آگاه نبودند که چگونه خود را از ضربات کاری و حملات ناگهانی او محفوظ دارند . بیچاره‌ها درحینی که وقت خود را به تشریفات و مقدمات جنگ میگذراندند او بی آنکه پارس کند ، مانند برقی که نمحض زدن نابود میکند برسرشان میپرید و پیش از اینکه مجال بخود آمدن داشته باشند کارشان را میساخت .

درواقع سپید دندان حریفی بزرك و قهرمانی بی بدیل شده بود. بصرفه‌جوئی قوای خود کاملا آشنا بود وهرگز درصرف آن افراط نمیکرد. هیچوقت دریك نبرد طولانی خود را نمی‌باخت و مغلوب نمیشد. اگرضربهٔ سریعی که بحریف وارد میکرد کارگر نمیشد با همانسرعت عقب می‌نشست، و مانند تمام گرگهای دیگر جنك تن‌بتن و تماسهای طولانی را دوست نداشت. بیابان باوچنین آموخته بود که تماس دامی‌است ترسناك وخطری است مرموز، و اساس مطلب‌دراین است که دست وبال جنگجو آزادباشد و محاصره نشود و بتواند بمیل خود برحریف بجهد و او را غافلگیر کند، سپس خود راکنار بکشد و از فاصلهٔ معینی قاضی داوری و ناظر جریان نبرد گردد.

سپیددندان در نبرد با سگانی که اولین‌بار با او تلاقی میکردند، با بکار بردن‌این‌شیوه پیروزی‌آسانی بدست‌میآورد. گاهی بدون‌شك مستثنیاتی برای این قاعده پیدا میشد و اغلب اتفاق می‌افتاد که دستهٔ از سگان‌موفق میشدند برسراو بریزند وپیش‌ازاینکه بتواند فرار کند ضربه‌ای براووارد آوردند. یکدفعه نیز سگی با وی‌گلاویز شد و زخم عمیقی دربدنش بجا گذاشت. لیکن نظایر این امر بسیار نادر بود و بطور کلی سپید دندان از تمام نبردها صحیح و سالم بیرون میآمد.

یکی از صفات دیگر سپیددندان این‌بود که درك بسیار صحیح و روشنی از اوقات وفواصل و یا بتعبیر کلی‌تراز زمان و مکان داشت این درك صحیح در نهاد او غریزی و خودبخود صورت میگرفت بی آنکه فکر و یاحساب کند عضو بصری او که نسبت بهم‌نژادان خود نیروی بیشتری داشت بطور صحیح میزان میشد، و باهمان دقت مغز او تأثرات اعصاب ناصره‌را میگرفت و با فعل و انفعال فیزیکی بسیار منطقی که از طبیعت بودیعت داشت فوراً نتیجه‌گیری میکرد. بلافاصله بدنبال‌آن‌عمل‌میپرداخت و این عمل را باطرز بسیار صحیحی بافاصله و زمان تطبیق‌میداد، بطوریکه اغلب از یکهزارم ثانیه برای دیدن حریف استفاده میبرد و همین، پیروزی اورا تأمین و تضمین میکرد.

کاروان در فصل تابستان به‌فریوکن رسید. کاستورگری پس‌ازاستفاده از یخهای زمستان برای عبور از رودخانه‌های واقع بین دوشط مکنزی و یوکن فصل بهار را در جبال روشوز شکار گذرانده بود. وقتی که ذوب

شدن یخها شروع شد سرخ‌پوست برای خود قایقی ساخت و امتداد رود یوکوپین‌را تا جائی که همین رودحا به یوکن میریزد گرفت و با قایق پیش رفت . این نقطه درست بر روی مدارشمالی واقع است و درهما نجا است که‌فریوکن، قلعه‌قدیمی‌متعلق به کمپانی«هودسونس بی»وجود دارد .

سرخ‌پوستان در آن قلعه بسیار بودند . خواربار بمقدارکافی وجود داشت و اردحام بیسابقه‌ای دیده میشد . تابستان‌سال ۱۸۹۸ بود .هزاران نفر از جویندگان طلا نیز تا آنجا آمده بودند که به داوسن و کلوندیك سفر کنند. هنوز صدها میل بمقصد راه داشتند و با وجود این عده‌ای بودند که بیش‌از یکسال بود در راه بودند . این‌عده بیش‌از پنجهزار میل راه پیموده و بسیاری از ایشان از نیمکرهٔ جنوبی حرکت کرده بودند .

کاستورگری‌در آن‌قلعه‌توقف کرد . زمزمه‌ای از جریان‌طلا بگوشش رسیده بود . سرخ‌پوست با خود مقدار زیادی خز و پوست و چرم داشت. امید استفاده‌های سرشاراورا باین سفر دور و دراز واداشته بودواکنون میدید که نفع حاصله بمراتب بیش‌ازحدی است که‌اوامیدداشته‌است. شیرین ترین رؤیای کاستورگری این بود که روزی صد درصد در تجارت نفع کند و اکنون نمیتوانست باور کند که نفع او هزار درصد است .کاستورگری که سرخ پوست عاقلی بود همینکه اوضاع را چنین دیدتصمیم گرفت باب تجارت را باز کند و تمام تابستان و زمستان آینده رانیزدرآنجا بسر برد تا هرچه ممکن است ازکالاهای خود سود سرشار بدست آورد .

سپیددندان اولین‌بار سفیدپوستان را در فریوکن دید ووقتی ایشان را با خدایان سرخ‌پوست خود مقایسه‌کرد بنظرش‌آمدکه آنان از نژاد خدایان عالیتر و برتری هستند . اولین‌احساس اواین شدکه خدایان‌مزبور قدرت عالیتری دارند و جنبهٔ الوهیت خدایان نیز در قدرت ایشان نهفته است .

سپیددندان چنین حس کرده بود ولی برای این حس تعقلی بخرج نداده بود . هماطورکه در اوان کودکی عظمت‌چادرهائیکه خدایان‌اولیهٔ او افراشته بودند نظرش راجب کرد و آنرا نمونه و مظهری از قدرت ایشان دانست ، اکنون نیز عظمت قلعه وخانه هائیکه در آن بناشده بود جالب‌تر و بزرگتر ، فکر اورا بخود مشغول داشت و آنرا نمونهٔ قدرت خدایان سفید دانست قدرت خدایان سفید فوق قدرت خدایانی بود که تا

کنون پرستیده بود و حتی از قدرت کاستورگری نیز که قوی‌ترین خدایان او بود بیشتر بود. اکنون در نظر او کاستورگری در مقابل خدایان سفید بیش از یك بچه خدا بحساب نمیآمد.

سپیددندان اول بخدایان سفید مشکوك شد و در اولین ساعاتی که بقلعه ورود کرده بود با دقت سیاری ایشان را میپائید و از اینکه ممکن بود باو توجه پیدا کنند میترسید و باکمال احتیاط از ایشان فاصله می گرفت. سپس وقتی دید که از نزدیکی آنان هیچگونه صدمه ای بسگان نمیرسد نزدیکتر شد.

از آنطرف سفیدپوستان نیز بادقت و کنجکاوی بسیاری به‌سپیددندان نگاه میکردند ظاهر عجیب و قیافهٔ مخصوص او نظر ایشان را جلب کرده بود و همه‌اورا با انگشت بهم نشان میدادند. سپیددندان از این انگشت نمائی بوی‌خوبی نمی‌شنید و وقتی‌خدایان سفیدمیخواستند باو نزدیك‌شوند دندان خشم نشان میداد و عقب میرفت. هیچکس موفق نشد دست روی پشت او بگذارد و هرکس اصراری‌در این تفریح بخرج داد دستش را بی صدمه عقب نکشید

سپیددندان بزودی دریافت که عدهٔ معدودی از خدایان سفید پوست، درحدود ده دوازده نفر، همیشه درآن قلعه ثابت هستند. هردوسه روز یك کشتی بخار که آن نیز مظهری ازقدرت عظیم سفید پوستان بود بساحل میآمد و چندساعتی میماند. سفیدپوستان دیگری از آن پیاده میشدند و سپس کشتی دوباره میرفت. عدهٔ اینها فوق‌العاده زیاد بود و یکروزسپید دندان آنقدر سفیدپوست درآن کشتی دید که‌درتمام عمرش‌آن اندازه‌سرخ پوست ندیده بود. سپید دندان در روزهای‌بعد نیز سفید پوستان را میدید که از کشتی پیاده میشدند و مدتی در قلعه میماندند و دوباره بکشتی می نشستند و برسطح آب رودخانه ناپدید میشدند.

لیکن هرچه خدایان سفید درنظر سپیددندان قوی جلوه گرشدند بر عکس سگان ایشان تعریفی نداشتند.

سپیددندان این نکته‌را آنجا کشف کرد که با عده‌ای ازاین سگان، وقتی که با صاحبان خود از کشتی پیاده میشدند، مخلوط شد. اشکال این سگها متنوع و اندازهٔ بزرگی‌و کوچکی ایشان نیز متفاوت بود بعضی پاهای کوتاه و برخی ساقهای بلند داشتند. موی هیچیك از آنها بموی خودش شباهت نداشت. پشم بعضی از آنها بسیار لطیف بود وموی عده‌ای

نیز بقدری کوتاه چیده شده بود که گوئی اصلا مو نداشتند . ازاین گذشته هیچیك از آنها جنگیدن نمی‌دانست .

سپیددندان چون نسبت بتمام انواع نژاد خود خصومت و عناد شدید داشت ازآنهانیز متنفرشد واگرجنگی بینشان درمیگرفت سرنوشت شومی در انتظار ایشان بود . ازقضا طولی نکشید که با آنهاهم دست و پنجه نرم کرد و همه را بسیار حقیر و ناتوان دید .

این سگان طبیعتاً ساده و بی‌آزار بودند . درحین جنگ سروصدای زیادی راه میانداختند و بدور حریف میچرخیدند و فتحی که ازمهارت و نیرنك ساخته است از نیروی بدن خود می‌طلبیدند . آنها با عوعو وجارو جنجال برروی سپیددندان میپریدند و اوخود را بکناری می کشیدوهمینکه پشتشان بطرف او میشد شانهٔ آنها را قاپ میزد و برسرشان میکوبید و ضربهٔ کاری خود را بگردنشان واردمیاورد . پس ازاین شاهکار، سپیددندان عقب میرفت و قربانی خود را بدست سگهای دیگر سرخ‌پوستان میسپرد که کارش را تمام کنند .

سپیددندان عاقل بود و ازمدتها پیش میدانست که هر کس سك خدایان را بکشد مورد غضب ایشان واقع خواهد شد و مسلماً خدایان سفیدپوست هم از این قاعده مستثنی نبودند . بنابراین سپیددندان فقط به تهیهٔ مقدمات کار میپرداخت ، سپس خود به پناهگاهی میخزید و با کمال آرامش مشاهده میکرد که بارانی از سنك و چوب و چماق و تبر و سایر سلاحهای کوبنده برسر یارانش میریزد . راستی سپیددندان حکیم بزرگی بود .

گاهی انتقام خدایان سفیدپوست بمرحلهٔ خطرناکی میرسید . یکی از ایشان وقتی دید که سك شکاریش را درجلو چشمش قطعه قطعه کردند دست بهفت‌تیر بردوشش تیر متوالی خالی کرد شش تن از مهاجمین کشته و نیم‌جان برجای ماندند و هفت‌تیر بیر بعنوان نمونهٔ دیگری از قدرت خدایان سفید بچشم سپیددندان جلوه کرد و درمغز او اثری عمیق گذاشت

از این گذشته ، این حوادث اسفناك چندان برای سپیددندان مهم نبود زیرا او آنقدر قابل و ماهر بود که هربار میتوانست سالم بجهد ابتدا کشتار سگان سفیدپوستان برای او تفریح ساده‌ای بود و بعدها یگانه کار او شد سپیددندان وقت خود را فقط صرف قتل عام سگها میکرد و در همانحال صاحبش کاستورگری هم بتجارت وکسب ثروت سرگرم بود سپیددندان باتفاق سگان سرخ‌پوستان انتظار رسیدن کشتی بخار را میکشید

ـ همینکه یکی از آنها بساحل میآمد بازی شروع میشد . یاران او نیز کم کم را گرفته بودند که عاقل و محتاط باشند ، چنانکه تا متوجه میشدند که مفید پوستان از بهت حملهٔ آنان بخود آمده و سگان خود را با زدن سوت صدا میکنند که از مهاجمین جدا سازند و سپس بحساب ایشان برسند ، بلافاصله می‌فهمیدند و با سرعت تمام پا بفرار میگذاشتند . بدین طریق بازی تمام میشد و بانتظار رسیدن کشتی دیگری صبر میکردند.

سپیددندان همیشه مأمور بود آتش جنگ را با سگان تازه‌وارد مشتعل کند، و او اینکار را بسهولت تمام انجام‌میداد زیرا برای آنها و برای یاران خودش سپیددندان مظهر وحشی بیابان بود . روزی آنها باو خیانت کرده ـ او را ترك گفته بودند و اکنون‌میترسیدند که او دوباره ایشان‌را بگیرد. این سگان چون از مناطق معتدل جنوب بسواحل یوکن و سرزمین‌تاریك ـ وحشتناك ارض شمال آمده بودند نمیتوانستند چندان در مقابل هوس حجام گسیختهٔ خود که آنها را بحمله به سپیددندان برمی‌انگیخت ایستادگی کنند . آنها هرچند که باعادات و رسوم شهرهاخو گرفته ونرم شده بودند، هرچند که سنن اجدادی را فراموش کرده بودند ، هرچند که خاطرهٔ بسیار دور و تاریکی از بیابان‌داشتند ولی همینکه باسپیددندان مواجه میشدند ناگاه تمام آن‌خاطرات دراعماق وجودشان زنده میشد ، ودر برابر جنبهٔ گرگی‌ای که درسپیددندان بود و اینك درروز روشن بچشمشان میخورد بیاد دشمن قدیم می‌افتادند .

سپیددندان برای آنها شکار حلالی بود، کما اینکه آنها نیز برای او همین وضع را داشتند

۱۶ - خدای دیوانه

چندنفر سفیدپوستی که دریوکن بودند مدتها بود در آنجا زندگی میکردند. این عده با نخوت و تبختر تمام بخود لقب «خمیرترش» داده بودند زیرا نانی که‌می‌پختند خمیرش را بی‌مایه میگرفتند و بهمین‌جهة نانشان همیشه ترش و فطیر بود. این گروه از سفید پوستان دیگری که بوسیلهٔ کشتی بخار به‌قلعه میآمدند متنفر بودند، و شاید باین علت بود که آنها خمیر نانشان را ورمیآوردند و بآن خمیرمایه میزدند.

از این‌عمل رقابت و خصومتی بین دودسته ایجاد شده بود. ساکنین قلعه از هر بلائی که بسر تازه‌واردین میآمد خوشحال میشدند، بخصوص‌از سوء رفتاری که از طرف سپیددندان و یاران منفور او نسبت سگان‌ایشان میشد لذت میبردند. هر کشتی بخاری که در ساحل توقف میکرد اینها نیز از قلعه بزیر میآمدند و درنبرد اجتناب‌ناپذیری که بین سگان در میگرفت حضور پیدا میکردند. این عده از نقشه ماهرانه وشیطنت‌آمیزی که‌بوسیلهٔ سپیددندان و سگان سرخ‌پوستان اجرا میشد کیف میکردند و قاه قاه میخندیدند.

مابین این گروه شخصی بود که از این قبیل سرگرمیها و ورزش‌ها بسیار خوشش میآمد. همینکه کشتی بخار سوت میزد، دوان و خندان، خود را ساحل میرسانید و وقتی آخرین نبرد پایان مییافت باچهرهٔ گرفته از حسرت اینکه چرا کشتار باین زودی تمام شده است بطرف‌قلعه‌مراجعت میکرد. هربار که یکی از سگهای بی‌آزار و بدبخت جنوب از پادرمیآمد و درزیر دندان خصل‌دشمن نالهٔ نزع میکرد این مرد که نمی‌توانست شادی و شعف خود را از دیدن آن منظره پنهان کند شروع بجست و خیز میکرد و فریاد های شوق و شادی از دل برمیکشید، و درهمه حال نگاه خشک‌و حسرت‌باری بسپیددندان که عامل اصلی اینهمه جنایات بود میانداخت.

مردان دیگر قلعه نام این مرد بدقیافه وگوشت تلخ را « بیوتی » یعنی «خوشگلی» گذاشته بودند وگاهی نیز باو « بیوتی‌سمیس» میگفتندو در آن منطقه ، بجزاین ، هیچکس نام دیگری برای او نمیشناخت . این نام درست برخلاف واقع بود زیرا صاحب آن اصلا ازخوشگلی بهره‌ای نداشت و مثل معروف « برعکس نهند نام زنگی کافور » در بارهٔ او صادق بود . طبیعت درخلقت اوخست بسیار بحرج داده بود. بیوتی مردی بود کوتاه قد ولاغراندام و سری داشت لاغرتر از تنه وگوئی نقطه‌ای بودکه بر خطی نهاده باشند . بهمین‌جهت دراوان کودکی وپیش از اینکه به بیوتی‌مشهور شود باولقب« پین‌هد» یعنی سنجاق‌سرداده بودند. این‌سرلاغرازقفاغیرمستقیم و یك پارچه بطرف گردن‌فرود میآمد ولی‌درقسمت جلو ، جمجمهٔ او بشکل نان‌قندی به پیشانی پستی منتهی میشدکه یکمرتبه پهن‌میگردید ، گوئی‌در آنجا ناگهان طبیعت از خست خود پشیمان شده وجبران مافات کرده بود . بعد برای اینکه سخاوتش را بحدکمال برساند چشمان بسیار درشتی باو بخشیده و فاصلهٔ آنها رانیز بیش ازحد معمول گذاشته بود. ازچشم بپائین ، صورت او بطرز زننده‌ای پهن شده وفکین‌اوحالت وحشتناکی بخود گرفته بود . این فك سنگین و عظیم درچهرهٔ او برجسته شده وبنظر میآمد که‌از زیر بسینه‌اش تکیه‌زده‌است، گوئی گردن‌او یارای نگاهداری‌چنین‌بارسنگینی را نداشت .

این فك با وصعی که توصیف‌شدگواهی‌میدادکه صاحبش‌دارای‌قدرت فعاله وانرژی پایان‌ناپذیری‌است، ولی‌این گواهی دروغ ومبالغه‌ای‌بیش‌نبود و بیوتی در نزد همه بقهرمـــان ضعف نفس و بیماری و بیغیرتی مشهور شده بود .

برای تکمیل تعریف بیوتی این‌نکته راهم اضافه‌کنیم که دندانهای‌او زرد و دراز و بخصوص دندانهای انیابش دراز تر بود ، بطوریکه مانند دندان سك از لبان نازکش بیرون زده بود . چشمان قی‌آلود او نیزمانند دندانهایش زرد بود، گوئی طبیعت هرچه چرك و کثافت در مجاری صورت وی ذخیره داشت از چشمان او بیرون ریخته بود .

موی او که مخلوطی از لجن و خـاك زرد بـود بـرکلهٔ او بی‌نظم وتنك روئیده ، و در قسمت جلو انبوه شده ، کاکل‌زشت و زننده‌ای‌درست کرده بود .

خلاصه بیوتی جانور عجیبی بود و چون شخص او دخالتی در سرشتن گل خلقت خود نداشت سزاوار سرزنش نبود .

بیوتی در قلعه برای مردان دیگر آشپزی میکرد وظرف میشست و بانجام کارهای سنگین مأمور میشد . هیچکس بچشم حقارت باو نگاه نمیکرد ، و چون عضو مفیدی بود همه از راه انسانیت نسبت باو اغماض میکردند درعین حال از او میترسیدند ، و ترس هم داشت زیرا گاهی جنون بیماری او را میگرفت و ممکن بود یکی را از پشت با تفنگ بکشد و یا زهر درقهوهٔ دیگری بریزد .

هیچکس نمیتوانست مانند بیوتی قورمه درست کند و باهمهٔ وحشتی که در دل مردم ایجاد میکرد آشپز خوبی بود .

باری چنین بود مردی که با اشتیاق تمام بدلاوریهای وحشیانهٔ سپیددندان مینگریست و سرانجام آرزوئی پیش دردل وی راه یافت و آن این بود که بهر قیمتی شده این سگ را مالك شود . بیوتی طرح نقشهٔ خود را با نزدیك شدن بسپیددندان شروع کرد، ولی او خود را بـاو براه برد . باز هم جلوتر رفت . این بار بچه گرگ موهای پشتش را راست کرد و دندان خشم نشان داد و کنار کشید سپیددندان از این مرد خوشش نیامد زیرا بوی بدی از او متصاعد بود. حیوان احساس میکرد که چیزی از بدی با خمیرهٔ او سرشته است ، لذا از حرکات ملایم دست او و ازچربزبانیهای او میترسید و از خود او نفرت داشت .

در نزد موجودات ساده احساس بدی و خوبی در کمال سادگی است. خوب در آن چیزهائی خلاصه میشود که موجد خرسندی وخوشی است، و از آن دردو زحمت تولید میشود برعکس معرف بد چیزهای نامطبوع و زحمت خیزی است که میرند و تهدید میکند . سپید دندان حدس میزد که بیوتی سمیس بد است و بنابراین نفرتی که از او داشت عاقلانه بود . از آن جسم عجیب الخلقه و از آن روح آشفته بخارات نامرئی و مرموزی مانند مه و بخار طاعون خیز باطلاقها متصاعد بود و بچه گرگ آنرا درك میکرد .

سپیددندان در چادر کاستور گری حضور داشت که یکروز ناگهان بیوتی سمیس برای اولین مرتبه بآنجا رفت پیش از اینکه بیوتی دیده شود و در همان لحظه که صدای پایش از دور میآمد سپید دندان فهمید که این صدای پا ازکیست و بلافاصله موی پشتش را راست کرد بااینکه

حیوان راحت دراز کشیده بود سرعت از زمین بلند شد و در همان حال که آنمرد نزدیك میشد بشیوهٔ گرگها از گوشهٔ چادر بیرون خزید. سپیددندان نمی‌فهمید که آندومرد چه میگویند ولی میدید که با هم صحبت میکنند. گاهی که آنمرد در ضمن صحبت با انگشت باو اشاره میکرد سپیددندان میغرید، گوئی آندست از همان فاصلهٔ پنجاه قدمی چنان نزدیك شده بود که بر بالای سر او قرار داشت مرد از این غرش میخندید و سپیددندان بیش از پیش پس میرفت و بحال خزیده خود را بحاشیهٔ بیشهٔ کنار چادر میکشاند

کاستورگری از فروش بچه گرگ بعد از اینکه تجارت او سود سرشاری نصیبش کرده و نیاز بچیزی ندارد امتناع میکرد. از طرفی میگفت که سپید دندان حیوان قیمتی و پر ارجی است که از تمام سگان سورتمه قوی‌تر است و بهترین پیشاهنك کاروان میباشد. در سرتاسر منطقهٔ مکنزی و یوکن نظیری برای او پیدا نمیشود. در جنك ماهر و تواناست و بهمان سهولت که انسان مگس میکشد سگان دیگر را از پا درمیاورد. (از شنیدن تعریف اخیر چشمان بیوتی‌سمیس برق زد و با زبان سرخ خود لبان نازك را لیسید). بنا بر این مسلم است که سپیددندان حیوان فروشی نیست

لیکن بیوتی‌سمیس میدانست که با سرخپوستان چگونه بکنار آید از آنروز بعد اغلب بملاقات کاستورگری میرفت و هر بار در زیر لباسش ظرفی سیاهی پنهان بود یکی از خواص ویسکی اینست که عطش شرابخوارگی را در انسان شدید میکند و کاستورگری هم این عطش را پیدا کرد. مخاطهای سوختهٔ معدهٔ او آتش گرفتند و با اشتیاق و ولع تمام تقاضای آن مایع سوزان را داشتند در همان حال مغز سرخ‌پوست نیز منقلب شد و قوهٔ محرکهٔ شومی او را باقناع آن هوس آتشین برانگیخت سودهای سرشاری که از راه فروش خز و چرم بدست آمده بود کم کم بال گرفت و از در ظرفی فرو رفت. بتدریج که قطر کیسه‌ها کم میشد نیروی مقاومت کاستورگری نیز رو بضعف میرفت

عاقبت پول و کالا و اراده هرسه با هم رفتند و جز عطش سیری‌ناپذیر ویسکی چیزی برای کاستورگری نماند. این عطش ظرفی شیطانی برسراپای وجودش مسلط شده بود و بی آنکه بنوشد نیروی آن با هر نفسی که میکشید افزون میشد.

آنگاه بیوتی‌سمیس موقع را مقتضی دیده برای معامله سپید دندان

باز آمد کاستور گری درازای بهای حیوان مشروب خواست و اکنون گوشش برای شنیدن پیشنهادات خریدار بازتر شده بود. بالاخره رو به خریدار کرد و گفت:

ــ بسیار خوب، سگ مال تو، اگر میتوانی ببر.

بطریها بکاستور گری تحویل شد و پس از دو روز بیوتی سمیس آمد و گفت

ــ من نمی توانم، تو خودت سگ را برایم بگیر.

شبی سپیددندان داخل چادر صاحبش شد و با کمال تعجب مشاهده کرد که آن خدای سفید وحشتناك برخلاف همیشه در آنجا نیست. حیوان با خرسندی و شادی کامل روی زمین دراز کشید، گوئی بارسنگینی را که بردوش داشت برداشته بودند لیکن شادی او چندان دوام نیافت. حیوان هنوز کاملا دراز نکشیده بود که دید کاستور گری لرزان لرزان از جا بلند شد و بطرف او آمد و تسمهٔ چرمینی بگردنش بست. بعد دریکدست تسمه و دردست دیگر بطری سیاهی گرفت و پهلوی حیوان نشست. سرخ پوست دمبدم بطری را بالامیکشید و از آن آب آتشین درگلو سرازیر میکرد.

ساعتی بدین وضع گذشت که ناگاه ارتعاش خفیف زمین نزدیك شدن کسی را اعلام کرد. سپیددندان حسشی کرد و موی پشتش راست شد و در حالیکه سرخ پوست با بیحالی و مستی تمام سرش را حرکت میداد. بچه گرك کوششی کرد که آهسته تسمه را از دست صاحبش بیرون آرد ولی انگشتانی که آنرا گرفته و لحظه‌ای شل کرده بودند دوباره بسته شدند و کاستور گری از جا برخاست.

بیوتی بدرون چادر آمد و درمقابل سپیددندان که بطرف او میغرید و حرکات دستش را مراقب بود ایستاد بعد دستش را دراز کرد و بطرف سر حیوان برد. آهنگ غرش سپیددندان رنندهتر و سخت‌تر شد. دست باز هم آهسته فرود میآمد ولی حیوان در حالیکه با خشم مداومی او را میپائید کم کم خم میشد، گوئی مهیای جستن بود ناگاه دهان سپیددندان بالا رفت که دست را بگیرد ولی دست با حرکت شدید و سریعی عقب رفت و دندانهای بچه گرك مانند دهان ماری که هوا را بقاپد روی هم افتاد و صدا کرد. بیوتی وحشتزده وغضبناك بود، ولی کاستور گری کشیده‌ای بسپیددندان زد، بطوریکه با اطاعت احترام‌آمیزی نشست و روی زمین خوابید

در این بین بیوتی سمیس که بچه گرك همچنـان مراقب او بود رفت و کمی بعد با چماق کلفتی مراجعت کرد کاستورگری سر تسمه را بدست او داد و بیوتی پیش افتاد که برود . تسمه کشیده شد ولی سپیدندان مقاومت کرد . کاستورگری سه چهار مشت به پهلو های چپ و راست او زد تا ازجا برخیزد و بدنبال بیوتی برود . حیوان بلند شد و خواست روی بیگانه‌ای که او را بزور میکشید بپرد لیکن بیوتی مسلح بود و جا خالی نکرد و چماق را با شدت هر چه تمامتر بر سر او فرود آورد . حیوان بدبخت نقش زمین شد . کاستورگری میخندید و بیوتی را تشجیع میکرد . بیوتی دوباره تسمه را کشید و این دفعه سپیدندان تسلیم شد و با ناله و زوزه بدنبال او حزید .

بچه گرك بیچاره دیگر حملهٔ خود را تجدید نکرد . یك ضرب چماق کفایت کرده بود که بوی بفهماند خدای سفید هم قادر است از آن اسلحه استفاده کند و او عاقل‌تر از آن بود که درمقابل چنین خدائی مارعصیان نشان دهد ناچار باقیافهٔ مغمومی پشت سر بیوتی سمیس براه افتاد ولی همچنان با صدای خفه‌ای میغرید و دمش را درمیان دوپا گرفته بود . بیوتی با کمال احتیاط از گوشهٔ چشم او را میپائید و چماقش را در دست داشت

وقتی بقلعه رسیدند بیوتی او رامحکم بست و برای خوابیدن باطاق خویش رفت سپیدندان درحدود یکساعت انتظار کشید ، سپس با دندان بتسمه ورزفت ودر طرف ده ثانیه بند خود را باز کرد . وقت بیهوده تلف نشده بود و بچه گرك چنان تسمه را با مهارت دو نیم کرده بود که گوئی آنرا با چاقو بریده‌اند . سپیدندان بیدرنك از قلعه خارج شد و یکسره به چادر کاستورگری بازآمد . حیوان بهیچ‌وجه دین‌وفاداری باین خدای‌عجیب ووحشتناکی که اورابزور برده بود نداشت. او خودرا بکاستورگری تسلیم کرده بود و فقط باو تعلق داشت .

ماجرا دوبـاره تکرار شد کاستورگری تسمهٔ محکمتری بگردنش بست و فردای آنروز اورا بنزد بیوتی بر گرداند . بیوتی سمیس کتك مفصلی بسپیدندان زد . بچه گرك چون محکم بسته شده بودجز اینکه خشم خود را بخورد و کتك را تحمل کند کاری نتوانست انجام دهد شلاق وچماق نوبه بنوبه برسرش فرود میآمدند . تا کنون هرگز درعمرش چنین بدرفتاری و آزاری ندیده وحتی کتکهائی هم که در کودکی از دست کاستورگری خورده بود در مقابل این وحشیگری شیری بود که از پستان مادر نوشیده بود .

بیوتی سمیس میزد و تفریح میکرد و از این حرکت بسیار شاد بود. درحالیکه شلاق و چماق او بهوا میرفت و فرود میآمد و سپیددندان هم از درد فریاد میکشید و بیهوده میغرید، چشمان درشت و شیطنت بار او برق میزد . اینمرد بسان مردم بیعار و بیغیرت سنگدل و بیرحم بود . چون خود او دربرابر تهدید و کتك مردم دیگر می ترسید و می لرزید از موجودات ضعیف تر از خود انتقام میگرفت . هر موجود زنده‌ای دوست دارد که برموجود دیگری تسلط پیدا کند و بیوتی نیز از این قاعده مستثنی نبود . او چون درمقابل همنژادان خود ضعیف و ناتوان بود دق دل خود را برسر نژادهای پست تری خالی میکرد . سرشت پست او این بود و گفتیم که خود او تأثیری درخلقت خویش نداشت .

بچه گرگ از علت این مجازات شاقی که درباره‌اش اجرا میشد بیخبر بود . وقتی کاستور گری تسمه را بگردنش انداخته و سر آنرا بدست بیوتی سمیس داده بود سپیددندان میدانست که ارادهٔ خدای او بر این تعلق گرفته است که بدنبال بیوتی برود ، و وقتی بیوتی او را در حیاط قلعه بسته بود باز میدانست که مشیت خدای سفید براینست که در آنجا بماند . بنابر این سپیددندان از ارادهٔ هر دو خدا سرپیچی کرده و مستحق این بود که آن مجازات را بکشد درزمان قدیم نیز بارها دیده بود که سگان تغییر صاحب میدادند و هرسگی هم که فرار میکرد بوضع فعلی او کتك میخورد .

لیکن با همهٔ این دانائیها نیروهای پنهان دیگری دردرون بچه گرگ وجود داشت که برعقل و علم او میچربید . مهمترین این قوا نیروی وفاداری بود سپیددندان کاستور گری را دوست نداشت و با این وصف نسبت باو، حتی درموارد خشم و غضب نیز وفادار میماند و نمیتوانست از این حس خود جلوگیری کند . وفاداری یکی از صفات مشخصهٔ نژاد او بود وهمین صفت نوع او را از سایر انواع ممتاز میکرد و نشان میداد که گرگ وسگ وحشی قادر این هستند که دست از زندگی بدوی خود بکشند و با انسان رفیق گردند .

وقتی خوب او را کتك زدند این بار بجای تسمه گردنش را بتهچوبی بستند ولی باز درمیزان وفاداری او بکاستور گری نقصانی حاصل نشد . کاستور گری خدای اختصاصی و صاحب شخصی او بود و علیرغم ارادهٔ آن خدا بچه گرگ نمیتوانست از او صرفنظر کند . خدای اواو را تسلیم کرده

و باو خیانت ورزیده بود لیکن این نکته مهم نبود، مهم این بود که او جسماً وروحاً و بی‌هیچ مضایقه‌ای خود را باین خدا هبه کرده بود وهبه‌عقدی نبود که خودبخود قابل فسخ باشد.

هنگام‌شب دوباره‌سپیددندان کوشش‌شب قبل‌را تجدید کرد وهمینکه ساکنین قلعه خفتند باربچوب گردش‌وررفت. چوب آنقدر چسبیده‌ونزدیك بگردنش بسته شده بود که ظاهراً جویدن و شکستن آن مقدور بنظر نمیرسد و تاکنون نیز شنیده نشده بود که سگی قادر باین‌عمل بوده‌باشد. با این‌وصف سپیددندان آنقدر تقلا کرد و بعضلات‌خود زور آورد تاموفق شد، واین کار او سابقه نداشت سپیددندان صبح زود درحالیکه نیمی از چوب جویده را بگردن داشت قلعه را ترك کرد و بیرون آمد

عقل باو حکم میکرد که دیگر نزد کاستورگری، آن خدای بیوفا که دوبار باو خیانت ورزیده بود، باز نگردد ولی غلبهٔ حس وفاداریش او را بهمانجا برد تا برای بار سوم نیز دستگیر و تسلیم خدای‌سفیدشود. سرخ‌پوست بار او را بست و همینکه بیوتی‌سیمس بدنبال او آمد تسلیمش کرد.

تنبیه بلافاصله و شدیدتر از همیشه اجرا شد. کاستورگری آرام و خرسند نگاه میکرد و سفیدپوست چماق و حشیش رابکار انداخته بود. سرخ‌پوست دیگر از بچه‌گرگ حمایت نمیکرد زیرا دیگر سك‌او نبود وقتی کتك‌بس‌شدسپیددندان نیمه‌جان بود. اگر این کتك رابیکی‌ازسگهای جنوبی میزدند مسلماً میمرد ولی او یکباره نمرد زیرا قماش او با دوام‌تر و نیروی حیاتی او سخت‌تر و با ثبات‌تر بود لیکن بیچاره بحالی افتاده بود که دیگر نمیتوانست بر سرپا بایستد و بیوتی‌سمیس مجبور شد مدتی بانتظار بماند تا حیوان نیروئی بگیرد واو بتواند با خودببرد بچه‌گرگ وقتی توانست تکانی بخورد برخاست و کورکورانه بدنبال جلاد خویش رفت.

این‌بار سپیددندان بزنجیر قطوری بسته شد و یك‌سرزنجیررا نیز به تیر بزرگی قفل کردند. دیگر تلاشهای مذبوحانهٔ او بجائی نرسید و نتوانست بگریزد.

چند روز بعدکاستورگری که شرابخوار حسابی‌شده و نورشکستگی سختی دچار گردیده بود آن قلعه را ترك کرد و بسفر دراز خود بر شط مکنزی، بقصد مراجعت بوطن‌ادامه داد. سپیددندان درقلعهٔ یوکن باقیمانده

و تعلق بکسی پیدا کرده بود که تقریباً دیوانه بود و مظهر و نمونهٔ کاملی از انسان وحشی بشمار میرفت . ولی اصلا گرگ از دیوانگی چه میفهمید؟ درست بود که خدای جدیدش خدای شوم و بدخلقی بود ولی درهرحال خدا بود. سپیددندان فقط این نکته‌را میدانست که بایستی مطیع اراده‌ومیل آن‌خدا باشد ودربرابر هوسهای جنون‌آمیزوسرکش او سرفرودآورد .

۱۷ - سلطهٔ نفرت

سپیددندان تحت قیمومت خدای دیوانه ، بنوبهٔ خود موجودی واقعاً شیطانی شد . در محوطهٔ محصوری در پشت قلعه و در میان قفسی او را بزنجیر کشیده بودند و بیوتی برای اذیت و آزار او وار بطر اینکه حیوان را همیشه خشمگین و ناراحت کند و بخوی وحشیگری سابقش باز گرداند، هر روز سر کشی میکرد . بیوتی فهمیده بود که ریشخند واستهزاء حیوان را عصبانی میکند باین‌جهت از تمسخر او توأم با اذیت و آزار مضایقه نمیکرد. خنده‌های او پرصدا و تحقیرآمیز بود ودر حین خنده نیز انگشتش را بعلامت استهزاء بطرف سپیددندان دراز میکرد . در این‌حال سپیددندان براستی دیوانه میشد ، و ازاین هیجانات عصبی توأم با خشم‌وعصب ، مانند خود بیوتی‌سیمس کارجنونش بالا میگرفت .

سپیددندان‌سابقاً دشمن‌نژادخود بودولی‌اکنون نادرندگی ووحشیگری بیشتری دشمن محیط خویش میشد در حس نفرت کور و بی‌تمیزاو یکذره نور عقل وخرد نمی‌درخشید . بچه‌گرگ از زنجیری‌که بگردن داشت ، از عابری‌که در پشت میله‌های قفسش کمین میکرد ، از سگی‌که بهمراهی آن عابر میآمد و میغرید و بشادی سیه‌روزی او فریاد میکرد. و خلاصه از همه نفرت داشت . از مصالحی‌که قفسش‌را باآن ساخته بودند بدش‌آمد و از ورای آن ازخود بیوتی‌سمیس نیز متنفر شد .

لیکن بیوتی‌ازاین بدرفتاری‌هدفی‌داشت. یکروزعده‌ای‌ازسفیدپوستان بدورقفس‌سپیددندان‌جمع شدند و بیوتی باچماقی که دردست‌داشت بدرون‌قفس رفت و زنجیر از گردن بچه گرگ باز کرد . سپیددندان همینکه دید رها شده است در محوطهٔ قفس بقدم زدن پرداخت و درصدد برآمد بسفید پوستانی‌که در خارج قفس بودند حمله برد . حیوان قیافهٔ مخوفی داشت . درازی‌قدش به پنج پا مرسید و ارتفاع از پا تا سر شانه‌اش از دوپا و نیم متجاوز بود . تناسب اندام سگی و سنگینی

بدنش را از مادر بارث برده بود و وزن او بی آنکه گوشت زیادی یا پیه داشته باشد از نود لیور بالا بود. اندام او سراسر عضله و عصب بود و بهترین حسنی که جنگجو باید داشته باشد همین است.

درقفس دوباره بار شد. سپیددندان انتظار میکشید. گوئی حادثه عجیبی در شرف وقوع بود سپس دربار قفس پشت سر سك قوی‌هیکلی بسته شد

سپیددندان هرگز سگی از این نوع ندیده بود ولی بهیچ‌وجه از هیکل قوی و قیافهٔ خسمگین او خودرا نباخت. در نظر سپیددندان تازه‌وارد چیزی، نبود که ساخته از چوب یا آهن باشد بلکه گوشت زنده ای بود که او میتوانست بار کینه و نفرت خود را برسرش خالی کند.

سپیددندان برسر او جستی کرد و با یك ضرب دندان کنار گردن او را درید سك با غرش مهیبی سرش را تکان داد و بیوهٔخود بسپیددندان حمله برد. بچه گرگ که انتظار این حمله را نداشت بشیوهٔ همیشگی خود از چپ و راست بجست و خیز پرداخت و چند بار دیگر سك‌را گاز گرفت. بعد بی آنکه گرفته را رها کند لحظه‌ای عقب نشست.

مردم از بیرون هلهله میکردند و دست میزدند و بیوتی‌سمیس نیز که از نتیجهٔ زحمات و تعلیم و تربیت های خود خوشنود بود از شادی در پوست نمی‌گنجید. از آندقیقه ببعد دیگر امید موفقیتی برای آن‌سك‌قوی هیکل نبود، زیرا در اسلوب جنك مهارت و هشیاری نداشت و درحرکاتش نیز چستی و چالاکی دیده نمیشد. بالاخره بیوتی سمیس با چماق خود به پست سپیددندان زد تا گرفته‌را رها کند، و صاحب آن سك نیز سك مغلوب خود را ازقفس بیرون برد. بیوتی‌سمیس شرط‌بندی رابرده بودوفی‌المجلس وجه آنرا دریافت کرد.

از آنروز ببعد تمام ذوق و شادی سپیددندان دراین بود که اجتماع مردم را درپشت میله های قفسش ببیند، زیرا این اجتماع نبردی برای او درپی داشت و او فقط بدین‌وسیله میتوانست قدرت حیاتی خود را نشان‌دهد و کینه و نفرتی را که بیوتی سمیس تعمداً باو تلقین کرده بود فرو نشاند. بیوتی‌سمیس نیز در تشخیص استعداد جنگجوئی و مبارزه‌طلبی سپیددندان بخطا نرفته بود زیرا درهر نبردی که پیش میآمد بلااستثنا فتح با او بود

دریکی از نبردها سپیددندان سه‌سك راپی‌درپی مغلوب کرد. درنبرد

دیگری ، گرگ جوانی راکه تازه از بیابان گرفته بودند با تنهٔ محکمی چنان از میدان بدر کرد که از درقفس بیرون افتاد . دفعهٔ سوم در آن واحد با دوسگ جنگید و گرچه این نبرد برای او بسیار سنگین و دشوار بود ولی عاقبت هردو راکشت و خود نیز مدتها افتاد .

وقتی اولین برف پائیز بارید بیوتی سمیس باتفاق سپیددندان باکشتی بخاری که از شط یوکن بالا میرفت به داوسن سفر کرد . شهرت سپیددندان درتمام آن مناطق پیچیده بود و همه او را بنام «گرگ جنگجو» میشناختند ، و درکشتی نیز همیشه قفسش از تماشاچیان کنجکاو محصور بود .

درآنحال سپیددندان یا خشمگین میشد و میغرید و یا راحت و آرام دراز میکشید و از دریچهٔ نفرت و کینهٔ عمیقی که نسبت بهمه داشت بآنها نگاه میکرد . چرا نبایستی نفرت داشته باشد ؟ .. نفرت داشتن عشق او بود واو در بحر آن عشق شیطانی غرق شده بود . زندگی برای او جهنم سوزانی بیش نبود . خلقت او برای آزاد زیستن در توحش انجام گرفته بود واکنون بایستی بند اسارت وانقیاد را تحمل کند. مردم باو نگاه میکردند و چوبهای خودرا از لای میله ها تکان میدادند تا اورا بصدا در آورند و بعد قاه قاه بخندند .

وقتی کشتی بداوسن رسید قفس سپید دندان را پائین آوردند و مردم همچنان اورا تماشا میکردند هر کسی میتوانست بازای پنجاه سنت که با خاك طلا میپرداخت اورا ببیند. برای اینکه تماشاچیان از پول خود بتوانند استفاده کنند و نمایش هم برای بیوتی سمیس نفعی داشته باشد مجال استراحت سپیددندان نمیدادند، وهمینکه حیوان ازشدت خستگی میخواست بخواب رود بایکضرب چوب بیدارش میکردند .

گاهی که نبردی پیش میآمد اورا از قفس بیرون میآوردند و بچند میلی شهر بکنار جنگل میبردند این کار از ترس دخالت وممانعت پلیس های سوار اغلب درهنگام شب انجام میشد ودرآنجا چندین ساعت بانتظار بسر میبردند . در سپیدهٔ صبح سگی را که حریف نبرد سپید دندان بود میآوردند و پشت سرش جمعیت هم میرسید .

حریفان سپید دندان ازسگهای مختلف الشکل واز نژادهای گوناگون و بهیکلهای متنوع انتخاب میشدند . آنجا سرزمین وحشیان بودومرده نش

نیز همه وحشی بودند لذا اغلب این نبردها بمرگ منتهی میشد . مرگ نیز نصیب سگها میگشت زیرا مسلماً سپید دندان حریفی توانا بود و هرگز مغلوب نمیشد . نبردهائی که در دوران کودکی بالیب‌لیب‌وسایر سگان کاروان کرده بود دراین ایام بدردش میخورد . هیچ یك از حریفان قادر نبودند پشت اورا بخاك برسانند . سگهای مکنزی وسگهای اسکیمـو و سگهای‌لابرادورو«ماستوك»ها(۱)و«مالموت»ها(۲)وسگان پارس کننده وسگان بیصدا همه در برابر او عاجز وناتوان بودند. سپید دندان‌هرگز پایش نمی لغزید . مردم در هر نبردی خلاف این را آرزو داشتند ولی‌او همیشه امید ایشان‌را نقش برآب میکرد . حمـلات او چنـان برق آسا و سریع بود که در نه دهم از نبردهای خود پیش از اینکه حریف مهیـای دفاع شود اورا از پا در میآورد . کار بجائی رسید که دیگر فوراً زنجیر اورا باز نمیکردند بلکه بسگ حریف مهلت میدادندمقدمات جنگ راشروع کند ومهیای دفاع شود

بتدریج شمارهٔ این نبردها کم‌شد زیرا دیگرحریفی برای سپیددندان پیدا نمیکردند و بهمین جهت شرکت کنندگان در مسابقه دلسرد میشدند . بیوتی سمیس برای اینکه سگش را بیکار نگذارد گرگ پیدا میکرد و با او بجنگ میانداخت . این گرگهارا سرخپوستان باتله میگرفتند وهروقت چنین نبردی اعلام میشد جمعیت زیادی بتماشای مسابقه می‌آمد .

یکروز ماده یوزی را بااو بجنگ انداختند و این بار سپید دندان نه برای خاطر پیروزی بلکه برای حفظ جانش می جنگید . ماده یوز از نظر چستی وسرعت حریف او بود واز نظر درندگی نیز دست کمی ازاو نداشت . سلاح سپید دندان فقط دندانش بود ولی یوز از ناخنهای قلاب مانند هر چهار پنجه‌اش واز دندانهای‌تیزش استفاده‌میکرد . بااین وصف سپید دندان فاتح شد و تامدتی اورا آسوده گذاشتند نه گرگ رقیبان مختلف را از پا درآورده بود ودیگر حریفی نداشت .

---

(۱) ــ (۲) در آمریکای شمالی دو نوع سگ برای بستن بسورتمه بکار میرود یکی سگ لابرادور و دیگرسگ‌مالموت یا سگ گرگی که مانندسگان‌معمولی ما پارس نمیکند بلکه مثل گرگها میغرد و زوزه میکشد وسپیددندان ازنژادسگهای اخیر است . سگ مالموت درد فهاری است وبساربه‌شده‌است که کفش خواب‌رفتگان را دریده وخورده است . این سگ چون نیمه‌وحشی است‌مانندگرگها میجنگد یعنی باگازگرفتن و جست‌وخیزهای متناوب کردن‌تاپای‌جان میایستد وعاقبت یاحریف را میکشد ویاکشته میشود .

این بار فقط اورا در معرض تماشا میگذاشتند و این نمایشها تا فصل بهار ادامه داشت. در اواسط بهار مردی بنام «تیم کینان» که مدیر بازیهای سیرك بود در آن منطقه پیدا شد. بهمراه اوسگی بود از جنس «بول‌دك» که برای اولین بار در سر زمین کلوندیك دیده میشد. مسلم بود که نبردی بین این سك وسپید دندان در میگرفت. از یکهفته پیش از وقوع نبرد، همه جا در مجالس ومحافل خصوصی ودر محلات شهر از آن گفتگو میکردند وهمه با بیصبری تمام انتظار تماشای آنرا میکشیدند.

۱۸- اجل معلق

همینکه ساعت نبرد فرا رسید بیوتی زنجیر سپید دندان را باز کرد وخود عقب نشست . سپید دندان برای اولین بار در عمرش بحملهٔ سریع نپرداخت بلکه گوشهارا بجلو تیز کرد وایستادو با کنجکاوی تمام بحیوان عجیبی که درمقابلش سبزشده بود نگاه کرد. تاکنون درعمرش هرگز چنین سگی ندیده بود . ازآنسو تیم کینان «بول دك» را بجلو راند و آهسته درگوشش گفت ، «آها، یاالله» . بول‌دك سلانه سلانه بطرف مرکز دایره ای که از تماشاچیان محاصره شده بود پیش رفت . قدمش کوتاه ورفتارش متین وقیافه‌اش گیج وبخمه بود .پس از چند قدم ناگهان ایستاد وچپ چپ سپید دندان نگاه کرد .

فریادی ازجمعیت برخاست واین صدا شنیده میشد :

— یاالله چیروکی ، یااله ، بگیرش ، حمله‌اش کن ، ای جانم !...

ولی چیروکی (اسم بول دك چیروکی بود) گوئی آماده جنك نبود بشنیدن این صدا سرش را بطرف جمعیتی که فریاد میکردند برگرداند ودر حالیکه دم موشی و کوتاهش را با خوشروئی تمام تکان میداد چند بار چشمك زد . این خونسردی او برای ترس از سپید دندان نبود بلکه فقط بخاطر تنبلی وسنگینی خودش بود . بعلاوه فکر نمیکرد که مجبور باشد با چنین سگی که در مقابلش بود گلاویز شود . این نوع سك تا کنون بچشم چیروکی نخورده بود ، ودر فهرست سگانی که او عادة با آنها می‌جنگید واکنون انتظار مقابله بایکی از آنهاراداشت چنین سگی موجود نبود .

تیم کینان داخل میدان شد ودر حالیکه بطرف سك خود خم شده بود هردو شانهٔ اورا خارش داد وازجهت بیراههٔ دو دست به پشت او کشید

تا اورا تحریك کند و بجلو براند نتیجهٔ آن عمل این شد که چیروکی کم کم از جا دررفت و باصدای خفه‌وگرفته ای بغرش آمد ، بعد این غرش درگلوی او طنین افکند ولحن تند ورنده‌ای پیدا کرد. آهنك غرش با مالش دست میزان‌شد و بتدریج که حرکت دست تند میشد اوج میگرفت‌تا عاقبت تبدیل به پارس گوشخراش ووحشتناکی گردید

این حیله در سپیدندان نیز بی‌اثر نبود و موی او هم برپشت و بر گردنش راست میشد تیم کینان پس‌از اینکه آخرین بار دست به پشت سگش کشید وکاملا تحریکش کرد اورا بحال خود گذاشت و بول‌دك‌مهیای حمله شد. لیکن پیش‌از اینکه بجنبد سپیدندان ضربت خودرا زده بود. فریاد تحسین و تعجب ازجمعیت برخاست. بچه‌گرك با سرعت و چالاکی‌و نرمی گربه که انتظار آن از سك بعیداست فاصلهٔ بین خود و حریف راطی کرده ، ضربه‌رازده بود و پس‌از مجروح کردن او دوباره عقب نشسته‌بود.

یك گوش بول‌دك از این ضربت کنده‌شده و زخم بزرگی بگردنش وارد آمده و اینك از هردو خون جاری بود. بول‌دك بی‌آنکه ناله کند و یا اعتنا بزخمهای خود داشته باشد مستقیم بطرف سپیدندان پیش رفت. سرعت و چالاکی یکی و خونسردی و لاقیدی دیگری مردم را بخروش‌و هیجان آورده بود. شرط‌بندیهای اول با مبلغ بیشتری تجدیدشد وعده‌ای نیز باین شرطبندی پیوستند. حملهٔ سپیدندان و خونسردی و پیشروی چیروکی چندین‌بار تجدید شد.

سپیدندان بار دیگر بجلوجست و زخم دیگری زد و بی‌آنکه‌دهن حریف باو بخورد عقب نشست ، اما دشمن عجیب همچنان با خونسردی و متانت و تصمیم و اراده ، بی‌آنکه شتاب کند او را تعقیب میکرد. گوئی مأموری بودکه باکمال سادگی بدنبال‌کار ساده‌ای میرفت. بول‌دك بی هیچ تردیدی از این رفتار خود مقصود و منظوری داشت و برای نیل‌باین مقصود طریقی در پیش گرفته بود. توجه او فقط بهدف و بطریقهٔ نیل بآن بود و باقی برای او ارزشی نداشت.

سپیدندان این نکته را دریافت و چنان حیران ومردد شد که ابتکار عمل‌را ازدست داد و بعقب‌نشینی پرداخت. این سك برای او حقیقتهٔ عجیب بود. پشمش را از ته زده بودند واصلا موئی که حافظ بدن او باشد در تنش دیده نمیشد. دندان بآسانی درگوشت او فرو میرفت و بجز پیه‌بدن

چاق نبود سپری نداشت. با این وصف انتظار میرفت که چنین حیوانی طاقت دفاع داشته باشد، ولی تعجب در این بود که او اصلا مکدر نمیشد و بی آنکه ناله و بی‌تابی کند خون از بدنش میرفت. این نکته نیز سپیدندان را گیج کرده بود.

چیروکی‌هم در حرکت چندان سست و عاجز نبود. دایماً میگشت و می‌چرخید ولی بهرحا میرفت سپیدندان قبلا جا خالی کرده بود. او نیزاز این چرخش مردد وحیران بود. بولدك هرگز درعمرش با سگی نجنگیده بود که گرفتنش برای او مشکل باشد و رقیبی ندیده بود که بجای گلاویز شدن بدورش بچرخد و برقصد و مارپیچی حرکت کند.

ازطرفی سپیدندان هم نمیتوانست بآن نقطه‌ای که دلش میخواست یعنی بزیر گلوی حریف دست یابد.

بولدك گردنش را پائین گرفته بود و فك بزرك و مهیب او حامی و نگهبان بسیار مؤثری برای گلویش محسوب میشد. خون از تن چیروکی همچنان میرفت گردن و قسمت فوقانی سرش شکافته بود و او باز باهمان سماجت خستگی ناپذیر سپیدندان را که سالم مانده بود تعقیب میکرد. چیروکی یکبار توقف کردو دریك لحظه از زیر چشم به تیم کینان نگریست و دم کوتاهش را بعلامت ثبات‌قدم و اراده تکان داد. سپس با جد و جهد تمام، درحالیکه بدنبال سپیدندان بدور میدان میچرخید به تعقیب حریف ادامه داد. ناگاه دایره‌ای‌را که هردو برآن میچرخیدند میان بر کرد و به طرف گلوی سپیدندان خیز برداشت. این برش چنان ماهرانه انجام گرفت که یکمو بیشتر بهدف باقی نبود. سپیدندان از همان یکمو نجات یافت و صدای کف‌زدن تماشاچیان بافتخار او درفضا پیچید.

وقت میگذشت سپیدندان جست و خیزهای عجیب خود را همچنان تکرار میکرد وچیرکی بااطمینان مبهم‌ودور نمائی باینکه‌دیر یازود بهدف‌خود خواهدرسید درسماجت‌خویش باقی بود گوشهای بولدك بشکل پارهٔ ریس ریسی آویخته بود. بر بدنش بیش‌ازصد زخم وارد آمده و لبش نیزدریده بود و از آن خون میریخت. گاهی سپیدندان تلاش‌میکرد که اورا بزمین درغلطاند و بر سینه‌اش قرارگیرد ولی چون سانه‌های او بلند تر از شانهٔ حریف بود این‌کار امکان نمیپذیرفت. بااین وصف سپیدندان چندین بار این نقشه‌را تکرار کرد و دریکی از پرشهای بلندی که برداشت ازروی

تنهٔ چیرو کی رد شد. پای سپیددندان برای اولین بار در عمرش لغزید و در یك لحظهٔ کوتاه در هوا چرخید، سپس بچالاکی گربه برگشت ولی موفق نشد روی دوپا بند شود. بچه‌گرگ سنگینی تمام به پهلو افتاد و وقتی خواست بلند شود دندانهای بول‌دك درگلویش فرو رفته بود.

دندانهای بول‌دك بجای خوبی نیفتاده وقدری پائین‌تراز پیچ گلو، نزدیك سینه فرورفته بود ولی بهر صورت محکم بود. سپیددندان بارعشهٔ یأس آمیزی سرش‌را تکان داد وکوشیدکه‌این دندانهای فشرده رابگشاید و این بار سنگین را که بگردنش آویخته بود بیندازد. حرکاتش دیگر بآزادی و راحتی صورت نمیگرفت، بنظرش میآمدکه گردنش در تلهٔ آهنینی افتاده است و جان از جا دررفته بود که میخواست دیوانه شود. بیم مرگ ناگهان در درون او سربلندکرد و ترسی یأس‌بار و پر وحشت سراپای وجودش را فراگرفت.

بیچاره بحرخیدن و بپیچیدن و دویدن بچپ وراست پرداخت. گوئی این تقلاهای او برای این بود که خودرا از زیر آن بارسنگین که بگردن داشت راحت کند، بلکه برای این بودکه اطمینان یابد هنوز زنده است.

بول‌دك برعکس خونسرد و آرام بود و تقلائی نمیکرد. فقط توجه او باین بود که گرفته را نگاهدارد. گاهی تلاش میکردکه روی دوپا بلند شود و او نیز سپید دندان را تکان دهد ولی بلافاصله سپیددندان اورا بلند میکرد و در حرکات مذبوحانه و دورانی خود بدنبال خویش میکشید. چیروکی عامدا تسلیم غریزهٔ خود شده بود. او میدانست که کار شایسته‌اش اینست که گرفته‌را محکم نگاهدارد، و از شادی حسن انجام این وظیفه گاهی لرزشهای نشاط‌انگیزی پیدا میکرد. سپید دندان خونسردی خودرا از دست نمیداد و چشمانش را موش‌مردگی فروبهم میگذاشت، ولی آنکه بدنش‌را جمع کند خودرا رها کرده بود که بهرجا که حریف میکشد برود و بهرجاهم که تصادم میکرد اعتنائی نداشت. سپیددندان وقتی از خستگی بیحال شد از حرکت و تقلا باز ایستاد. بیچاره هیچکاری نمیتوانست با رقیبش بکند. هرگز در عمرش چنین بلائی بسرش نیامده بود. در آخر نقش زمین شد تا بتواند نفسی تازه کند.

بول‌دك بی آنکه گیرهٔ دندانهای فولادینش را بگشاید تلاش کرد که سپیددندان راکاملا به پشت برگرداند. سپیددندان در برابر این تلاش مقاومت

کرد ولی حس کرد که آن فکین توانا با حرکت مضغی غیر محسوسی به طرف شاهرگ گردن او میسرد و بالا میرود .

سپید دندان باحرکت تشنجی مخصوصی که ناشی از ترس جان بود موفق شد او نیز گردن چاق و کلفت چیروکی را در آنجا که بشانه می چسبد گاز بگیرد ، ولی بلا فاصله گرفته را رها کرد وفقط بدریدن آن اکتفا نمود ، زیرا او از مضغ اطلاعی نداشت وفکین او باینکار عادت نکرده بود.

دراین اوان تغییری دروضع دوحریف پیداشد بول دك موفق شده بود سپید دندان را به پشت بغلطاند ودر حالیکه گلوی اورا محکم چسبیده بود بر شکمش سوار شد . سپید دندان دست و پای خودرا جمع کردومانند گربه باچنگال خود بخراشیدن ودریدن شکم حریف پرداخت . چیروکی روی محور دندانهای خود که ثابت شده بود چرخی زد و از روی شکل سپید دندان پائین افتاد ، در غیر اینصورت شکمش ازاین حملهٔ غیر مترقبه پاره شده بود .

لیکن تقدیر مانند فکی که بگلوی سپید دندان آویخته و در هر فرصتی بطرف شاهرگ گردن او میرفت بیرحم وسنگدل بود . تنها چیزی که مرگ گرگ جوان را تأخیر انداخته بود پوست نرم گردن و پشم ضخیم و انبوه کاوی او بود . این پشم در دهن بول‌دك تشکیل گلولهٔ بزرگی داده بود که مانع از فرورفتن دندان در گوشت میشد . معهذا چیروکی هربار مقدار بیشتری از این پوست و پشم را در دهن خود جامیداد و بدینطریق سپیددندان را که لحظه بلحظه مشکل تر نفس میکشید خفه میکرد .

مرد ظاهرا خاتمه یافته بود آنهائیکه برسر چیروکی شرط بسته بودند بلبل زبانی میکردند و قیمت شرط را بالا میبردند . آنهائیکه بر عکس سپیددندان را انتخاب کرده بودند دلسرد شده و حاضر بودند گروی خودرا بنصف وحتی به بیست یك قیمت بفروشند ناگاه دیدند که مردی از میان جمعیت پیش آمد و بوسط میدان رفت . این مرد بیوتی سمیس بود . بیوتی نگستش را بطرف حیوان محتضر دراز کرد و با لحن زننده و مسخره ای قاه قاه خندید .

[ا]ین حرکت فوری بود. سپید دندان که دچار خشم و کینهٔ وحشتناکی شده بود هرچه قوه و نیرو دربدن باقی داشت جمع کرد واز جا بلند شد . ولی پس از اینکه آن اجل معلق را یکبار دیگر باخود بدور میدان کشید

خشم وغضب او تبدیل بوحشتی جانفرسا گردید . چشمش دیگر بجز مرك مسلمی که گلویش را گرفته بود چیزی نمیدید ودرحالیکه میلرزیدومیغرید ومیافتاد و بلند میشد ودشمنش را باخود اززمین بلند میکرد لحظه ای چند بیهوده جنگید ولی نه برای اینکه خیال پیروزی داشته باشد بلکه از این نظر که شاید خودرا نجات دهد . سپید دندان دوباره از پادرآمد و به پشت افتاد . بول دك ازاین فرصت استفاده کرد و باز مقدار بیشتری از پوست وپشم گردن اورا درکام خود فرو برد . خفقان کامل نزدیك بود . فریادها و کف زدنهای جمعیت باافتخار فاتح شروع شد وصدای «چیرو کی !..چیرو کی !» ازمردم برخاست . چیرو کی بی آنکه لحظه ای از کار خود غافل شود با تکان دادن دم موشی خویش بجمعیت جواب داد . مابین دم کوتاه وحقیر و فك توانا وپولادین او بهیچ وجه تناسبی موجود نبود . یکی باشعف تمام تکان میخورد ومیرقصید ودیگری بیرحم و بی امان ، در گلوی حریف ثابت شده بود و بار نمیشد .

دراین اثنا وقفه‌ای درکار تماشای مردم پدید آمد و صدای زنگوله توأم با عوعو سگهای سورتمه طنین افکند. تماشاچیان بتصور اینکه پلیس سر رسیده است همه بطرف صدا بر گشتند ولی پلیس نبود . سورتمه با سرعت تمام از جهت مخالف قلعه میآمد ودومردی که درآن نشسته بودند بیشك از سفر تحقیقات یامعاملهٔ محلی باز میگشتند. مسافرین وقتی جمعیت را دیدند برای اینکه از علت این ازدحام وتجمع مستحضر شوند سگهارا نگاهداشتند ورو بمردم آمدند .

مردی که سگهارا میراند سبیل داشت · مرد دیگر که جوان قوی هیکلی بود ریشش را از بیخ تراشیده بود . چهرهٔمرد جوان ازخون سالم وهوای سرد وسرعت سیر سورتمه سرخ شده وگل انداخته بود .

سپید دندان همچنان در حال نزع بسرمیبرد ودیگریارای جنك نداشت؛ فقط گاهی تشنجات غیر ارادی اورا از جا بلند میکرد ومیانداخت وقیافهٔ دفاع باو میداد ، اما معلوم بودکه آن نیز باآخرین نفس رو بخاموشی میرفت . بیوتی سمیس یکثانیه اورا ازنظر دور نداشته وحتی سر رسیدن تازه واردین نیز نظر اورا منحرف نکرده بود . بیوتی وقتی دید که چشمان قهرمان او تار شده ورو به بسته شدن است و دیگر کوچکترین امیدی به پیروزی وی نیست گرداب توحش وسبعیتی که مغز علیل اورا درخود

فرو برده بود طغیان کرد ومختصر عقلی را هم که در آن مغز باقی بود باخود شست وبرد . وحشی چون نمیتوانست بدیگران ببرد باکمال بیرحمی بطرف سپید دندان پرید و برای زدن حیوان مظلوم جلـو رفت . فریاد اعتراض توأم باسوت از تماشاچیان بلند شد ولی هیچکس از جا بجنبید .

بیوتی سمیس باپاشنهٔ پوتین های میخ دار خود پشت حیوان رابه باد لگد گرفته بود که ناگاه حرکتی درمیان جمعیت افتاد وهمه کوچه دادند. این حرکت از همان جوان قوی‌هیکل بود که بدون تعارف وملاحظه مردم را ازچپ وراست بکنارمیزد وراهی برای خود بازمیکرد جوان وقتی وارد میدان شد که بیوتی سمیس مشغول زدن بود و در آن لحظه یك پایش را بلند کرده بود که بر سر حیوان فرود آورد موقع مناسب بودومرد جوان از آن‌استفاده کرده چنان مشت محکمی بصورت وی کوفت که بیوتی مانند پرکاه از زمین بلند شد ودر هوا معلق زد و باشدت هرچه تمامتر با پشت برروی برفها افتاد . آنگاه رو بطرف جمعیت کرد و باصدای بلندی فریاد زد :

ـ ای بیغیرتها !... ای وحشیها !...

خشمی زایدالوصف ولی موجه ومقدس وجود اورا فراگرفته بود . از چشمان خاکی رنگش برقی عجیب چون درخشش فولاد بطرف جمعیت ساطع بود . بیوتی سمیس که از جا بلند شده بود باترس ولرز بسوی تازه وارد پیش آمد . جوان که مقصود اورا نمیدانست و از شخصیت کثیف و پست او بیخبر بود بتصور اینکه بقصد نزاع آمده است شتاب کرد وصورت اورا با مشت محکمتری کوبید و گفت

ـ ای‌وحشی پست فطرت !..

بیوتی سمیس که بار دیگر نقش بر زمین شده بود تصمیم داد که فعلا زمین برای او امن ترین مکان است و بهمین جهة بی آنکه خیال بلند شدن بسرش بیفتد در همانجا دراز کشید .

جوان‌رفیقش‌را که بدنبال او تا بوسط میدان آمده بود صدا کردو گفت:

ـ مات ، بیااینجا ، بمن کمك کن !..

دومرد مسافر بطرف جنگجویان خم‌شدند مـات سپید دنـدان را نگاهداشت و جوان کوشش کرد دندانهای چیروکی را از هم باز کند ، ولی هرچه بادست‌های نیرومند خود تلاش کرد فایده ای نبخشید عرق ازسر ورویش میریخت و بنفس افتاده بود وگاهی نیز زیر لب زمزمه‌میکرد

ومیگفت :

ـ ای وحشیها ! ...

جمعیت شروع بزمزمه کرد وغرید . آنهائیکه جسور تر بودند اعتراض کردند وگفتند که این ناخوانده‌ها مزاحم تفریح‌وسرگرمی ایشان شده‌اند. ولی وقتی جوان دست از کارخود میکشید ونگاه شرربار خود را بایشان میدوخت وباکلمات «ای وحشیها ، ای‌وحشیهای بیسرف» آنهارا مخاطب قرار میداد همه خاموش میشدند .

بالاخره مات بحرف‌آمد وگفت :

ـ ببخشید ، مستر سکات ، زحمات شما بیهوده است و محال است بتوانید اینهارا اینطوری ازهم جدا کنید .

هردو مرد از جا بلند شدند و بدو حیوان جنگجو که همچنان بهم چسبیده بودند نگاه کردند . مات گفت :

ـ هنوز خون از گردش نیامده وباین زودی نخواهد مرد . سکات جواب داد

ـ تاچند لحظهٔ دیگر خواهد مرد. مگر نمی بینی‌که ولی دك‌دندان خودرا قدری بالاتر برده است ؟ ...

سکات چندین بار باشدت تمام بسر چیروکی کوبید وباز دندانهای آنحیوان لجوج ازهم باز نشد . بول دك درجواب ، دم کوتاه خودرا تکان میداد یعنی میخواست بگوید که معنی این کتکها را میفهمد ولی او نیز دارای حق ووظیفه‌ای است وبرای انجام آن وظیفه از باز کردن دندانهای خود معذور میباشد .

سکات رو بجمعیت فریاد کرد وگفت :

ـ یاالله ، مگرکسی ازشما خیال ندارد بیاید کمك کند ، .

ولی فریاد اوبینتیجه ماند .همه‌اورامسخره کردند ودست ورا ت‌مصحك وخنده داری باو دادند وباشوخی آمیخته بخشم بر ضد اوسخن گفتند .

سکات درجلد چرمی که بکمر داشت جستجو کرد وهفت تیری‌از آن بیرون کشید ، سپس لولهٔ هفت تیر را در فك‌چیروکی فرو برد وچنان محکم چرخاند وزور داد که صدای برخورد فولاد با دندانهای بول دك واضح بگوش‌میرسید . دومردبزانو درآمده‌وروی‌دوحیوان خم شده بودند. تیم کینان بطرف میدان آمد ودر جلو سکات توقف کرد ودست روی شانهٔ

او گذاشت و گفت :

ـ های ، عمو ، دندانهایش را نشکنی !..

سکات درحالیکه لولهٔ هفت تیر را در دهان بولدك میآورد ومیبرد گفت :

ـ اگر دنداش را نشکنم ناچار باید گردنش را خورد کنم .

صاحب چیروکی بالحن آمرانه تری تکرار کرد و گفت :

ـ تو میگویم عمو ، دندانهایش را نشکنی !..

ولی توپ وتشر او نتیجه نداد وسکات اعتنا نکرد . فقط چشمانش‌را بسوی مخاطب خود بلند کرد وباخونسردی تمام گفت :

ـ سگ مال تو است ؟. .

تیم کینان باعرش خفیفی جواب مثبت داد وسکات گفت

ـ بسیار خوب ، پس تو بجای من دهنش را باز کن !...

تیم کینان عصبانی شد و گفت

ـ عمو ، من عادت ندارم درکاری که وارد نیستم دخالت کنم . من هیچوقت نمیتوانم این قفل را باز کنم .

سکات گفت :

ـ پس برو گمشو ، بیخود مرا اذیت مکن

دراین بین سکات موفق شده بود لولهٔ‌هفت‌تیر را یکبار ولك‌سهلای بولدك گیر بدهد . بالاخره اینقدر تقلا کرد و زور زد تا لولهٔ هفت تیر از آنطرف دهن سگ‌بیرن آمد . وقتی این‌کار انجام شد مثل اینکه ازاهرمی استفاده میکند لوله‌را به بالا فشار داد ودندانهای بولدك کم‌کم بازشد. مات‌هم بتدریج گلولهٔ پوست و پشم گردن سپیددندان را از دهن نیمه باز چیروکی بیرون میآورد

سکات رو به تیم‌کینان که هنوز در آنجا ایستاده بود کرد و با لحن قاطعی باو فرمان داد و گفت

ـ بیا سگت را بگیر .

تیم کینان اطاعت کرد و خم‌شد و چیروکی را که با آخرین فشار هفت‌تیر دهنش کاملا باز شده بود محکم گرفت . بولدك بشدت دست و پا میزد و میخواست بار بر سکار خود ببرد .

سکات دوباره فرمان داد و گفت :

ـ ببرش ، ببرش بیرون !...

تیم کینان و چیروکی در حالیکه هردو یکدیگررا میکشیدنـد در انبوه جمعیت فرو رفتند .

سپیددندان کوششهای بیهوده‌ای کرد که از جا برخیزد ، و در همان لحظه که نزدیك به بلندشدن بود پاهای ضعیفش لرزیدونرم و سبك‌دو باره بر زمین افتاد . چشمانش نیم‌بسته و مردمك آن تار وکدر بود . دهانش بازوبیخ کرده و زبانش آویزان و بدنش بیحس و متورم بود . قیافه اش شبیه بسگی بود که بقصد کشت او را خفه کرده باشند ، مات او را معاینه کرد و گفت :

ـ حالش بسیار خراب است ولی هنوز نفس میکشد ،

دراین بین بیوتی سمیس که از جا برخاسته بود نزدیك میشد .

سکات پرسید :

ـ مات ، یك سك سورتمهٔ خوب چقدر قیمت دارد ؟..

رانندهٔسورتمه که‌هنوز در برابرسپیددندان‌بزانو مانده بودلحظه‌ای حساب کرد و گفت .

ـ سیصد دلار .

سکات دوباره پرسید :

ـ و برای چنین سك مردنی و ازکارافتاده‌ایچقدر باید داد ؟..

مات گفت نصف .

سکات سر بطرف بیوتی سمیس برگرداند وگفت .

ـ ها، آقای وحشی ، میشنوی ؟.. من سك ترا برمیدارم و صدوپنجاه دلار بتو میدهم !..

سکات کیفش را از بغل درآورد و اسکناسهارا شمرد ولی بیوتی سمیس دودستش را به‌پشت گرفت و از پذیرفتن وجه امتناع کرد و گفت :

ـ من فروشنده نیستم .

سکات بالحن تمسخر گفت :

ـ ها !.. تو فروشنده نیستی؟.. ولی باید باشی ، برای اینکه من خریدارم ، بیا ، این پول‌تو !.. سك‌هم مال من‌است .

بیوتی سمیس که‌همچنان دستهارا به‌پشت گرفته بود عقب رفت سکات با خشونت بجلو رفت و مشتش‌را بلند کرد که‌بزند . بیوتی تاسد و ناله‌ای

کرد و گفت

ـ آخر منهم حقی‌دارم .

ـ تو باین خو پشت پا زده وار آن عدول کرده ای ، حالا پولت برمیداری یا مجبور شوم بار ترا برنم ؟ .

بیوتی سمیس که از ترس تسلیم شده بود گفت

ـ بسیار خوب ، من پول را برمیدارم ولی راضی نیستم ، این سگ مال من است ومثل اینست که شما دارید از من میدزدید. آخر انسان برای خودش حقوقی دارد .

سکات درحالیکه اسکناسهارا درکف دست او میگذاشت گفت

ـ احسن ، بسیار صحیح است . انسان برای خودش حقوقی دارد ، ولی تو که انسان نیستی . تووحشی کثیفی هستی ، تو حیوانی ؟ .

بیوتی تهدید کرد و گفت :

ـ باشد تامن بداوسن بیایم آخر قانونی هم هست که بداد من برسد . آنجا شکایت خواهم کرد

سکات گفت

ـ اگردر داوسن لب‌ازلب بزکردی میدهم‌تراتبعید کنندفهمیدی ؟ .

بیوتی درجواب فقط غرش مبهمی کرد .

سکات باخشم غارضی مجددی بانك برآورد وگفت

ـ بانوهستم ، فهمیدی ؟ ..

بیوتی دوباره غرید وعقب رفت وگفت

ـ بلی

ـ بلی که ؟ .

ـ بلی آقا .

دراین اثنا ازمیان جمعیت صدائی برخاست که میگفت :

ـ بچه ها مواظب باشید ، یارو گاز میگیرد ! ..

وپشت سر این حرف قهقهٔ خنده‌های ممتد در فضا پیچید .

سکات پشت بمردم کرد و بکمك رفیقش که سپید دندان راازطرف سورتمه میکشید شتافت

عده‌ای‌از تماشاچیان دورشده بودند . عده‌ای‌دیگرتشکیل دستجاتی داده بودند که حرف میزدند ونگاه میکردند . تیم کینان یکی از این دسته ها ملحق شد وپرسید

ـ این مرد که کیه ؟ ...

یکی گفت : ویدن سکات .

ـ لعنت بر شیطان، ویدن سکات دیگر چه جانوری است ؟ ..

مخاطب گفت :

ـ یکی از آن مهندسین کله شق معدن که با تمام کله گنده های داوسن مربوط است . تو اگر سرت درد نمی‌کند بهتر است که دم پرش نروی. دیگر خودت میدانی ، ارمن گفته بود . این مرد با تمام کارمندان دولت هم‌صمیمی است و کمیسر طلا نیز از بهترین دوستان او است .

تیم کینان گفت

ـ من هم فکر میکردم که این یك چیزی هست، برای این بود که خدمتش نرسیدم .

۱۹ - تربیت ناپذیر

ویدن‌سکات گفت :

— منکه دارم مأیوس‌میشوم ! ...

سکات در آستانهٔ کلبهٔ چوبینی که‌در نزدیکی داوسن برای سکونت اختیار کرده بود نشسته و برانندهٔ سگان خود، مات، که‌او نیز بعلامت یأس و دلسردی شانه بالا میانداخت‌مینگریست، هردو مواظب سپیددندان بودند. گرگ جوان که بزنجیر بسته‌بود مو بر پشت، راست کرده ، با درندگی تمام میغرید و میخواست بندش را بازکند و بسگان سورتمهٔ صاحب جدیدخود حمله ببرد اما سگان سورتمه راحت نشسته بودندزیرا مات با چندضرب خوب درس کافی بآنها داده‌و بایشان آموخته بود که سپیددندان را آسوده بگذارند . در اینحال‌همه ، قدری دورتر و بی‌آنکه بظاهر توجهی برفیق ترشرو و بدخوی خود داشته باشند دراز کشیده و سر بروی دست نهاده بودند . ویدن‌سکات دوباره بسخن آمدو گفت .

— این گرگ است ، و هیچ وسیله‌ای هم برای رام کردن آن نیست.

مات مخالفت کرد و گفت :

ـ دراین موضوع نباید آنقدر تند رفت . با آنکه عقیدهٔ شمااینست ولی چیزیکه مسلم ومحرر است‌دراین‌حیوان رگی از سگ وجود دارد . و با کمال شجاعت عرض میکنم که ....

مات در اینجا حرفش‌را برید و با حالت مصممی سرش را تکان داد و به «کوه کوزنان» که در مقابل ایشان با دلیل پر برف قدکشیده بودنگاه کرد ، گوئی میخواست راز خودرا فقط برای او فاش کند .

سکات پس‌از چند لحظه تأمل و با کمی ترشروئی گفت

ـ خوب ، چرا ساکت شدی ، چرا ازگفتن اطلاعات خود مضایقه‌می کنی ؟ .. تو چه فکر میکنی ؟.. زودتر بگو ، جانت بالا بیاید !...

مات با انگشت خود اشاره به سپیددندان کرد و گفت :

ـ گرگ یا سك فرق نمیکند ، این حیوان قبلا اهلی بوده است .

ـ نه ...

ـ بلی اهلی بوده و سورتمه‌هم‌میکشیده‌است . بسینه‌اش نگاه کنید، آثار بند و تسمه‌هارا می بینید ! ..

ـ مات ، حق با توست . این حیوان پیش‌از اینکه به بیوتی سمیس تعلق پیدا کند سك سورتمه بوده‌است .

ـ ومن ما نعی در این نمی‌بینم که دوباره سك سورتمه بشود .

سکات با تغییر و تندی پرسید :

ـ تو از کجا چنین حرفی میزنی ؟...

ولی همینکه نگاهش‌را بطرف سپیددندان معطوف کرد متأثرشد و با لحن مغمومی بسخن ادامه‌داد و گفت :

ـ دراین دوهفته حیوان بجای اینکه اصلاح شود وحشی‌تر شده‌است .

مات گفت : عقیدهٔ من بهتراست‌حیوان راآزاد گذاشت باید آزمایش کنیم وببینیم چه‌میشود . من‌میدانم که‌شماخودتان‌میخواستید اینکاررا بکنید ولی نتوانستید باو نزدیك شوید ، برای اینکه شما چماق نداشتید .

ـ بسیار خوب ، تو خودت آزمایش کن

رانندهٔ سگان سورتمه چماق‌بلندی‌بدست گرفت و بطرف سپیددندان که بزنجیر بسته بود جلو رفت. حیوان فوراً بحال آماده‌باش درآمد و مانند شیری که از پشت میلهٔ قفس به شلاق‌رام‌کنندهٔ‌خود نگاه کند به‌چماق دست مات نگاه میکرد .

مات گفت :

ـ نگاه کنید ، چشمانش متوجه من نیست ، و این بهترین نشانهٔ آنست که حیوان چندان وحشی نیست وخیال پریدن بمرا ندارد . خیر،خیر ، آنقدرهاهم وحشی نیست .

و در حینیکه دست دیگر مات بگردن‌سپیددندان نزدیك میشد گرگ جوان غرید و مو بر پشتش‌راست‌شدولی آهسته‌بروی زمین‌خوابید.حیوان بآن دست نگاه میکرد و در عین حال‌دستی‌راهم که چماق داشت و باتهدید و تصمیم بر بالای سرش معلق بود از زیر چشم میپائید . مات زنجیرقلاده را باز کرد و عقب رفت .

سپیددندان نمیتوانست باور کند که آزادشده است . ماهها بود که‌ار

آن پیوتی سمیس شده بود و در اینمدت هرگز لحظه ای آزادی بخود ندیده بود . فقط وقتی که میخواستند او را بجنك ببرند زنجیرش را باز می کردند و پس از پایان نبرد دوباره بزنجیرش میکشیدند.

سپیددندان نمیدانست که با او چه میخواهند بکنند ، و شاید فکر میکرد که خدایان در صدد بازی تازه ای برسرش درآورند . حیوان مراقب خود بودو آهسته بقدمزدن پرداخت ناگاه از دو مردی که باو نگاه میکردند منحرف شد و با قدمهای شمرده بطرف کلبه رفت و داخل آن شد . اتفاقی نیفتاد و تردید و دودلی او افزون شد سپیددندان از کلبه بیرون آمد و چندقدم بجلو برداشت و بخدایان خود نگاه کرد .

سکات پرسید :

— آیا فرار نخواهد کرد ؟...

مات با حرکت شانه جواب داد :

ــ معلوم نیست بالاخره بجزاین راهی برای آزمایش نداریم .

سکات زمزمه‌ای از ترحم و دلسوزی کرد و گفت

ــ بیچاره‌حیوان!... این‌فقط به‌محبت‌ومهربانی‌انسان نیازداردو بس.

سکات این بگفت و بطرف کلبه رفت و قطعه گوشتی با خود آورد و برای سپیددندان انداخت حیوان بادقت و سوء ظن تمام بعقب پرید و نگاه کرد.

در این بین یکی از سگها گوشت‌را دید و بطرف آن خیز برداشت.

سکات بانك زد :

ــ آهای ، ماژور ، بیا اینجا .

ولی حیوان دیر خبرشد . سپیددندان برسراو پریده و ضربت‌خودرا زده بود . سك بزمین در غلطید . وقتی بلند شد قطره قطره خون از گلویش میریخت و خط سرخی بر برف ترسیم میکرد .

سکات گفت :

ـ این حرکت خیلی وحشیانه ، ولی درس خوبی بود .

مات بجلو دوید که سپید دندان را ادب کند . حیوان بپای‌اوپرید و دندانهایش برق زد و صدائی برخاست .

سپیددندان در حالیکه همچنان میغرید چندین متر عقب رفت ، ومات که توقف کرده بود بپای خود نگریست و گفت :

ــ بدجنس ، خوب گرفت .

بعد پارگی شلوار و زیر شلوار و لکهٔ خونی راکه کم کم پهن میشد نشان داد .

سکات با لحن تأثرآمیزی گفت :

ـ من درست گفته بودم که امیدی به تربیت این حیوان نیست . باهمهٔ کوششهائی که کردیم و زحماتی که کشیدیم نتیجه این شد که می بینی .

سکات درحینیکه صحبت میکرد و تأسف میخورد هفت تیرش رادر آورده و خزانهٔ آنرا گشوده بود تا ببیند پراست یاخیر . مات مانع شد و گفت .

ـ مسترسکات ، اینسك درجهنم زندگی کرده و ما نباید انتظار داشته باشیم که بلافاصله بفرشتهٔ معصومی تبدیل‌شود. بهتراست بازباومهلت بدهیم .

ـ آخر توبه ماژورنگاه کن بیچاره حیوان !..

مات برگشت وبسك بینوا که در وسط برفها در خون خودغلطیده بود ونفسهای آخرش را میزد نگاه کرد وگفت :

ـصحیح است ، مستر سکات، ولی شما خودتان فرمودید که اینکار درس خوبی بود . ماژور میخواست گوشت سپید دندان‌را بخورد وبسزای عمل خود کشته شد ، البته این تصادف رقت انگیز است ، ولی من برای سگی که در اینموارد از حق خودش تجاوز میکند ارزشی قایل نیستم .

ـ بلی ، از حق نباید تجاوز کرد ، ولی حق هم حدودی دارد .

مات سماجت کرد وگفت .

ـ منهم مستحق این تنبیه بودم . آخر چه لزومی داشت که او را بزنم . اجازه بفرمائید زنده بماند ، اگر بهتر نشد من خودم اورا خواهم کشت .

سکات هفت تیرش را بکناری نهاد وگفت :

ـ بسیار خوب ، اجازه دادم . خدامیداندکه من مایل نیستم نه‌خودم ونه هیچکس اورا بکشد ، ولی آخر ، چه باید کرد ، این حیوان تربیت پذیر نیست . حالا بگذاریم آزاد باشد ببینیم‌چه خواهد شد . باید امتحان کرد

سکات بطرف سپید دندان رفت وباملایمت بااو حرف زد .

مات گفت

ـ این کار شما صحیح نیست ، بدون چماق نباید بخطر نزدیك شد.
ولی سکات سرش را تکان داد ومصمم بود اعتماد سپید دندان را که هنوز ظنین ومردد نگاه میکرد بخود جلب کند.

سپید دندان ظنین بود وفکر میکرد تصادفی در شرف وقوع است. اوسك خدارا کشته وپای رفیق خدارا گزیده بود ومسلماً مجازات سختی درباره‌اش اجرا میشد . حیوان موی پشتش را راست کرده ودندانهایش را نشان میداد.چشمش برق میزد وسراپای وجودش درحال آمادگی‌وهشیاری بود . خداچماق بدست نداشت ، سپید دندان نزدیك‌شدن اورا تحمل کرد. دست خدا پیش آمد و بر بالای سر او خم شد. سپید دندان کز کرد و باز مراقب بود . فکر میکرد که این دست خطری است که جان گرفته و خیانتی است که نسبت باو اعمال میشود · او دست خدایان را میشناخت و از قدرت خارق العاده ومهارت ایشان درزدن آگاه بود . از طرفی هرگز دوست نداشت که کسی باو دست بزند، لذا باتهدید بیشتری غرید ، ولی دست کماکان فرود میآمد · سپید دندان مایل نبود گازبگیرد و بااین وصف بآن خطر ناشناس اجازه داد که باز هم نزدیکتر شود . لیکن غریزهٔ حفظ جان باقدرتی بیش از قدرت ارادهٔ او ار وجودش سر بر آورد وبر او مسلط شد .

ویدن سکات‌فکر میکرد که میتواند باچستی وچالاکی دست‌خودرا بکشد وار گزیدن مصون بماند ولی نمیدانست که سپید دندان بسرعت‌مار میخزد ومیپرد وضربت خودرا میزند سکات همینکه حس کرد مجروح‌شده است فریادی کشید ودست خون آلودش را بادست دیگر گرفت

مات باعجله داخل کلبه شده وتفنگس را آورده بود سکات فریاد زدو گفت ·

— آهای، مات ، چه میکنی ؟ چه خیال داری ؟. بیا اینجا .

مات بسردی جواب داد :

— من الان قولی بشما داده بودم ومیخواهم بوعده ام وفا کنم. گفته بودم که اگر کار بد دیگری کرد اورا خواهم کشت

— خیر ، خیر ، اورا مکش .

— بدتان نیاید، من اورا میکشم . خواهید دید که بکشم بهتر است.

اکنون نوبهٔ سکات بود که ازسپید دندان دفاع کند حیوان چگونه

میتوانست دراین فرصت کوتاه اصلاح شود و تربیت بپذیرد، دراین مدت حتی به تبری هم نمیشد دسته انداخت چه رسد باینکه سگی را تربیت کرد. این تصادف تقصیر سکات بود، اوخودش بی احتیاطی کرده و گناه بگردن خودش بود.

درجریان این گفتگو سپید دندان همچنان خشمگین بود و میخواست دربرابر تنبیهی که فکر میکرد برایش مقدر است ایستادگی کند حیوان یقین داشت که رفتاری نظیر رفتار بیوتی سمیس بااو خواهد شد. این بار اخم تهدید آمیز او دیگر بطرف سکات نبود بلکه متوجه مات شده بود مات گفت:

— مسترسکات، اگرمن بحرف شما گوش بدهم، این بارمرا میخورد.

— ابداً اینطور نیست، خشم او بر تو نیست، برتفنك تواست بدین چقدر باهوش است!.. او مثل من و تو اسلحهٔ گرم را میشناسد. تفنگت را پائین بیار!..

مات اطاعت کرد، و بعد گفت:

— واقعاً عجیب است. حالا دیگر چیزی نمیگوید. خوب است باز امتحان کنیم.

مات تفنگش را که بدیوار کلبه تکیه داده بود برداشت وسپیددندان فوراً بغرش درآمد. باز تفنك را کنار گذاشت وازآن دورشد ودید که لبان سپید دندان پائین افتاد.

سکات گفت:

— مات، حالاتفنگترا بردار ونشانه روی کن.

مات بطرف تفنك برگشت وآنرابرداشت وآهسته تاروی شانه آورد. غرش وهیجان سپید دندان درآن لحظه که قنداق تفنك بصورت مات چسبید ازحد بدر شد. همینکه تفنك مهیای تیر اندازی شد سپید دندان جستنی کرد وخودرا بمیان کلبه انداخت. مات دست از امتحان برداشت. بعد تفنگش را بکناری نهاده رو به ارباب خود کرد و گفت:

— مسترسکات، منهم باشماهمعقیده شدم. این سك خیلی باهوشتر ازآنست که کشته شود. حیف است بمیرد.

۲۰ ـ خدای محبت

بیست‌وچهار ساعت از آزادی سپیددندان میگذشت . دستی که آزادی بوی بازگردانده بود اکنون زخم‌بندی شده ، بنواری پیچیده بود و بگردن مجروح حمایل بود .

همینکه سکات بسپیددندان نزدیك شد حیوان غرشی کرد ومعنی این غرش این‌بود که حاضر نیست تن بمجازات عمل خود بدهد . معلوم بود که سپیددندان از شب قبل تاآن‌لحظه بفکر کیفر عمل زشت خود بوده است . درگذشته بارها اتفاق افتاده بود که مجازات او بتأخیر افتد ، اکنون نیز بخوبی میدانست که جنایت سهمگینی مرتکب شده و دندان در پای خدای سفیدی فرو برده که مافوق تمام‌خدایان است، و بنابراین درآئین خدایان مسلم و قطعی بود که این‌جنایت نمیتوانست بدون کیفر سخت بماند ،

خدای‌سفید نزدیك شد ودرچندقدمی‌او نشست وخطری ازاین‌حرکت متوجه سپیددندان نشد معمولا وقتی خدایان میخواهند تنبیه کنند همیشه بر سرپا می‌ایستند ، واز طرفی این‌خدا چماق یا شلاق یا اسلحهٔ گرم دردست نداشت، بعلاوه خودسپیددندان نیز آزاد بود واگر اقتضا میکرد میتوانست بگریزد و خودرا بنقطهٔ امنی برساند .

خدای سفید آرام نشسته بودوچون حرکتی از وی مشهود نشدغرش سپیددندان قطع گردید و در سینه‌اش خفه‌شد . آنگاه خدا بسخن آمد . مو برگردن حیوان راست شد و باز بغرش درآمد . خدا همچنان بالحن نرم و ملایم بصحبت ادامه داد وکوچکترین حرکت خصومت آمیز شدید نکرد . گفتار او نرم و مطبوع و عاری ازشتاب و خشونت بود . تاکنون هرگز کسی باین شیرینی ودلچسبی‌و با این‌لحن‌نرم و موزون باسپیددندان صحبت نکرده بود حیوان‌احساس چیزی شبیه بلذت کردولی نمیدانست که این حس چیست و ازکجا ناشی است علیرغم غریزهٔ سرکش و وحشی

سپیددندان حس اعتماد مخصوصی اورا بطرف این خدا بجلو راند، گوئی چنین حس کرد که در مصاحبت او درامان خواهد بود.

پس‌از مدتی خدا از جا برخاست و داخل کلبه شد. وقتی باز گشت سپیددندان با کمال دقت باو نگاه کرد و ترس دوباره براو مستولی شد. لیکن خدا این‌بار نیز چماق و شلاق نداشت و با دست مجروح خودچیزی در پشت سر پنهان نکرده بود، فقط دردست دیگر قطعه گوشتی بهمراه داشت

خدا دوباره آمد و در هما نجای اول نزدیك سپیددندان نشست. حیوان گوشها را تیز کرد و باسوءظن بخدا و بگوشتی که در دست داشت دقیق شد، وآماده بود که با کوچکترین‌حرکت‌خصمانه بعقب بپرد. مجازات او بار بتأخیر افتاده بود خداگوشت‌را تانزدیك پوزهٔاو آهسته جلو برد، و در آن بخشش خطری نهفته بنظرمی‌رسید با این وصف سپیددندان میدانست که خدایان تواناهستند و ممکن بود که در پس این قطعه گوشت بی‌آزار و ظاهرالصلاح غدر و خیانتی‌مخوف بانقشه‌ای استادانه طرح‌شده باشد. با آنکه تقدیم گوشت با حرکات دوستانه و محبت آمیزی صورت گرفت ولی سپیددندان عاقلتر از آن بود که بلافاصله تسلیم شود و آنرا دهن برند. تجارب ایام گذشته بخصوص در مورد زنان سرخ پوست باو نشان داده بود که اغلب تنبیه و محبت باوضع رقت‌باری بهم در آمیخته و گوشت و سنك باهم بر سرش ریخته اند

عاقبت خدای سفید گوشت را جلو پای سپیددندان بر روی برفها انداخت، و حیوان بی‌آنکه بآن نگاه کند با دقت تمام بو کشید. چشمان سپیددندن همچنان بخدا خیره شده بود. بازهم اتفاق سوئی رخ نداد. خدا قطعهٔ دیگری برای او پرتاب کرد. سپید دندان باز از خوردن آن امتناع ورزید و خدا قطعه سومی برایش انداخت. این حرکت چندین‌بار تکرار شد ولی هنگامی رسید که خدا دیگر گوشتی برای او پرتاب نکرد بلکه در دست خود نگاهداشت و با دست بجلودهان سپیددندان برد

سپیددندان گرسنه، و گوشت تازه و مطبوع بود. حیوان با احتیاط کامل قدم بقدم جلو آمد، گوئی مصمم بود هدیه را قبول کند بی‌آنکه خدارا ازنظر دور ندارد گوشهایش‌را حوابانده و موهای مواجش بی‌اراده برگردن راست‌شد غرش گرفته‌ای‌در گلویش پیچید، گوئی میخواست خبر

کند که آماده وهشیار است وفریب نخواهد خورد. سپیددندان بااین‌وضع گردش رادراز کرد و قطعه گوشت‌راگرفت‌و خورد . باز اتفاق ناگواری پیش نیامد مجازات اوکماکان بتأخیر افتاده بود حیوان لبهایش رالیسید و انتظار کشید . خدا بار دیگر جلوآمد و بانرمی و محبت حـرف زد ، سپس آهسته دستش‌را درازکرد . صدای او الهام محبت و دست او تلقین ترس میکرد و سپیددندان خودرا در تصادم این دوقوهٔ متضاد سخت سـر گردان دید . تصمیم حیوان براین شد که بغرد وگوشهایش را برسم اعلام خطر بخواباند ولی گاز نگیرد دست‌همچنان فرود آمد تا بموهای‌راست شدهٔ او تصادف کرد .

سپیددندان عقب‌رفت ولی دست ، ملایمتر و نزدیك‌تر ، او را تعقیب کرد. حیوان‌میلرزید ومیخواست‌اطاعت کند ولی‌نمیتوانست تمام‌آن‌صدمات و بلیاتی راکه از دست خدایان دیگرچشیده بود در یکروز فراموش کند. سپس دست بلندشد و متناوباً با نرمش و نوازش فرود آمد . سپیددندان در حالیکه متناوبه میغرید و خاموش میشد حرکات آندست‌را مراقبت‌میکرد. بیچاره حیوان هنوز نمیتوانست بقصد واقعی خدای سفید پی‌ببرد . نوازش نرم‌تر شد و دست به بنا گوش‌او رسید و حیوان لذت بیشتری احساس کرد .

دراین هنگام‌مات ازکلبه خارج شدتا ظرفی پرازآب‌چرب‌و کثیف را که در دست داشت خالی کند وقتی چشم او به سکات افتاد فریـاد زد و گفت .

ــ راستی من ازکار شما متحیرم .

و چون سکات همچنان سپیددندان را نوازش میکرد و جوابی نداد حرفش را دنبال کرد وگفت

ــ میدانم‌شما مهندس قابلی‌هستید،ولی شماذوق و استعداد کودکی خودرا ضایع کردید . ایکاش از اول یکی از این سیرکها میرفتید وبرای رام‌کرن حیوانات وحشی استخدام میشدید ! .

سپید دندان وقتی صدای مات‌را شنید فوراً عقب نشست و بطرف او غرش کرد ، لیکن دیگر برای سکات نمیغرید سکات دوباره باو نزدیك شد و دستش‌را روی سر حیوان گذاشت و باز اورا نوازش کرد

برای سپید دندان دیگر آن زندگی نفرت بار قدیم پایان یافته

واینك سپیده‌دم روز بسیار شیرین وخوشی درکاردمیدن بود. ازطرف ویدن سکات صبر وتلاش سیاری لازم بود تا بآنروز خوش تحقق بخشد ، زیرا سپید دندان دیگر آن بچه گرگ ساده و وحشی بیابان نبود که روحاً و جسماً تسلیم کاستورگری‌شود وگل فطرت‌اومستعد ومهیای‌پذیرش هرشکل وصورتی باشد . او در محیطی پرازکینه ونفرت سخت و آبدیده شده و ترکیب آهینی از حزم واحتیاط وحیله ونیرنك ازآب بدرآمده بود. اکنون نیروی جدیدی بنام محبت اورا درخود میفشرد وسپیددندان بایستی‌درزیر فشاراین نیرو تمکین کند وسرفرزدآورد . ویدن‌سکات هم خودرامصروف این کرده بود که‌حیثیت سپید دندان را اعاده نماید ویا بعبارت بهترآبروی انسانیت را ازگناهی که نسبت بسپید دندان شده بودبجوی رفته بازآرد. این مسئله برای ویدن سکات امری وجدانی بود ، دین شرافت بود دینی بودکه انسان بحیوان داشت وبایستی این دین ادا شود .

اولین احساسی که سپید دندان از خدای جدید خود کرد این بود که از بیوتی سمیس بهتراست ، وبهمین جهت وقتی بندش را گشودند ماند و فرار نکرد . سپس برای اینکه وفاداری خودرا ثابت کند مستحفظ اموال صاحب خود شد . درآنهنگام که سگان دیگر سورتمه‌میخوابیدند اومراقب بود وبدور خانه میگشت . اولین‌مهمان‌شبانه که بملاقات سکات آمدمجبور شد باچماقی بلند باسپید دندان بجنگد تاصاحبش سررسید واورامانع شد. سپید دندان بزودی بنحوهٔقضاوت دربارهٔ مردم‌آشنا شد . مردی که‌مستقیم ومحکم بطرف درخانه میآمدمجاز بود داخل‌شود ولی‌حیوان آنقدر مراقب او میشد تادر اطاق باز شود وصاحبش تازه وارد را بگرمی بپذیرد .لیکن مردی که بیصدا وباقدم مردد ومرموز میآمد وبااحتیاط باطراف خودنگاه میکرد ومعلوم بود که در جستجوی چیزی نهانی است تکلیفش روشن بود وسپید دندان میدانست که بااو چه کند .

سکات هرروز به نوازش سپید دندان ادامه میداد و حیوان بیش از بیش ازآن لذت میبرد ومحظوظ‌میشد . وقتی دست‌صاحب به بدنش‌میخورد بار میغرید ولی حیوان بجز این غرش صدای دیگری از گلویش بیرون میآمد وزبان دیگری برای تشکر نداشت

سپید دندان بسیارکوشیده بود که لحن این غرش را نرم و مطبوع کند ولی موفق نشده بود . وبااین وصف گوش حساس‌سکات توانسته بود

دراین غرش خشك وخشن چیزی شبیه به خورخور گربه تمیز دهد . وقتی خدای سپید دندان نزد او بود حیوان احساس لذت و نشاطی فوق العاده میکرد وهنگامیکه دور میشدترس وتشویش جانکاهی اورا دربرمیگرفت وتوی دلش خالی میشد ، گوئی برتکاهی سهمناك‌درجلوپایش دهن گشوده است . درگذشته تنها هدف ومنظور او این بود که وجود عزیزش همیشه سلامت باشد واز هر عذاب‌وگزندی‌مصون بماند، ولی اکنون وضع‌دیگری پیش آمده بود. حیوان از صبح بجای‌اینکه درپناهگاه گرم‌ونرم شب‌قبل خود بماند ، به آستانهٔ سرد کلبه میآمد وساعتها انتظار میکشید تاسعادت دیدار خدای عزیز خودرا پیدا کند واز سرانگشتان نوازنده و مهربان او لمس شود وسخن دلنوازی از زبان نرم و شیرین او بشنود . دیگر رنج و ناراحتی برایش مهم نبود ، و حتی گوشت هم برای او در درجهٔ دوم از اهمیت قرار گرفته بود . آری ، گوشت هم برای اومهم‌نبود چنانکه بارها وقتی میدید که صاحبش بقصد عزیمت بشهر ارخانه‌بیرون میرودغذای‌خودرا نیمه‌کاره میگذاشت وبدنبال او براه میافتاد .

خدای سپید دندان خدائی‌واقعی بود ، خدای محبت بود ، خدائی بود که اتفاق اورا برسر راه گرگ جوان قرار داده بود تا گل وجودش در پرتو اشعهٔ حابخش او بشکفد و باز شود . سپید دندان نسبت باین خدای عزیز پرستشی باطنی وخاموش ، بی‌آنکه جلوهٔ طاهری داشته باشد پیدا کرد حیوان مدتها بود که به بدبختی ورنج وغم سر کرده بود و اکنون نمیدانست شادی وسعادت خودرا چگونه بیان کند ، مدتها بود که مغموم و افسرده ، عذاب روحی وجسمی میکشید و اکنون نمیدانست چگونه بخندد وبشکفد اغلب وقتی‌که معبودش باونگاه مکرد وحرف‌میزد ، ازاینکه نمیتوانست عشق واحساسات درونی‌خودرا ابراز کند وبرزبان بیاورد، بغض مخصوصی گلویش را میگرفت ومیفشرد

دیری نگذشت که سپید دندان فهمید باید سگان صاحبش راآسوده نگذارد وبهمین جهت پس از اینکه برتری و تسلط خود را ، مانند ایامی که پیشاهنگ کاروان بود ، بایشان نشان داد دیگر مزاحمتی برای آنها ایجاد نکرد . لیکن سگها نیز موظف بودندکه پا ازگلیم خود فراتر نگذارند و از جلو راه او یکسار روند و در همه حال از او اطاعت کنند . سپید دندان بهمین طریق به مات نیز بچشم مایملك صاحبش نگاه کرد

وباو کاری نداشت. غذای سپیددندان را همیشه مات میداد ولی حیوان حدس میزد که این غذا ازطرف صاحبش باو میرسد. بستن او بسورتمه هم اولین بار بوسیلهٔ مات صورت گرفت، ولی سپید دندان ابتدا سر بفرمان او فرود نمی‌آورد وتا صاحبش شخصاً دخالت نکرد حاضر بگرفتن بند وتسمه نشد. سپید دندان قانون کار را نیز که بر حسب ارادهٔ صاحبش باو تحمیل شده بود بوسیلهٔ مات فراگرفت، وچون مات قبلا ازاستعداد ومهارت سپیددندان آگاه نبود تا اورا پیشاهنك کاروان نکرد چنانکه باید تن بکار نداد.

یکروز مات به‌اربابش گفت:

ــ مستر سکات. اگر اجازه داشته باشم هر چه در دل دارم بگویم عرض میکنم که خیلی خوب شد شما این سك را از بیوتی سمیس خریدید. راستی، صرف نظر از کتکی که بآن بیچاره زدید، با خریدن همین سك هم پدرش را درآوردید.

بجای جواب، برقی ازخشم وغضب دیرین درچشمان سکات درخشید و بی‌اختیار این کلمه را زیرلب زمزمه کرد: «ای وحشی!.»

دربهار بعد اضطراب شدیدی بردل سپید دندان حکمفرما شد. خدای محبت ناپدید گردید. پیش از رفتنش جامه دانها و بسته های زیادی برده بودند وسکات پشت‌سر آنها رفته بود، ولی سپید دندان چیزی‌ازاین اشیاء وازاین رفت وآمد نمی‌فهمید تا بعد ها روشن شد وبقضیه پی برد.

شب بعد، حیوان مظلوم برآستانهٔ در کلبه انتظار دراز وبیهوده‌ای کشید ولی صاحبش پیدا نشد. نیمه شب، باد سردی که میوزید اورا مجبور کرد به پناهگاه خود بخزد. حیوان کمی خوابید ولی دو ساعت پس از نیمه شب بار دیگر تشویش فراق صاحبش اورا در برگرفت ناچار بآستانهٔ سرد ویخ کردهٔ کلبه بازگشت و برای شنیدن صدای پای آشنا گوشها را تیز کرد. صبح در باز شد و مات ازآن بیرون آمد. حیوان باچهرهٔ افسرده باو نگریست.

مات با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست ماجرا را سپیددندان حالی کند. روزها همچنان سپری میشد وخدای سپید دندان باز نمیگشت. گرگ جوان که تا آنوقت هرگز چیزی از مرض نفهمیده بود، چنان سخت بیمار شد که مات ناچار اورا بدرون کلبه برد. مات درپست بعد که به سکات نامه نوشت این موضوع را اضافه کرد واز بیماری سپید دندان باو خبر داد.

ویدن‌سکات درشهر «سیرکل‌سیتی» نامهٔ مات را خواند . مات نوشته بود : « این گرگ لعنتی دیگر کار نمیکند وغذا نمیخورد ، من نمیدانم چکارش بکنم . حیوان میخواهد بفهمد برسر شما چه آمده و کجارفته‌اید، ولی من نمیدانم چگونه‌این‌مطلب‌را باو بفهمانم . خیال میکنم دارد ازغصهٔ شمامیمیرد. . »

در واقع نوشته های مات صحیح بود . سپید دندان چنان ازحال‌رفته بود که اگر از اطاق بیرون میآمد سگهای سورتمه همه میتوانستند حساب اورا برسند . بدبخت‌درمیان کلبه همیشه‌درکنار بخاری‌میافتادوغذا نمیخورد نجابت ویاشرارت مات در نظر او یکسان بود ، ودرهرحال حیوان‌چشمان بی نور وغم زدهٔ خودرا بطرف او بلند میکرد ، سپس سرش بیهوا روی دستهایش میافتاد ودیگر تکان نمیخورد .

یکشب که مات آهسته‌روز نامه میخواند و زیر لب زمزمه میکرد ناگاه از جاپرید سپید دندان نالهٔ ضعیفی کرده ، سپس بلند شده گوشهارا بدرگرفته بود وبااشتیاق تمام گوش میداد . یك لحظهٔ بعد صدای پائی بگوش رسید ودر باز شد . ویدن سکات بدرون آمد . هر دو مرد دست یکدیگررا فشردند ! بعدسکات باطراف خود نگاه کرد و گفت :

ــ گرگ من کجااست ؟ .

سپید دندان دوباره بکنار بخاری رفته ونشسته بود و مانند سگان معمولی بطرف صاحبش جست وخیز میکرد

مات گفت :

ــ نگاه کن ، چطور دمش را تکان میدهد! . . .

ویدن‌سکات سپید دندان راصدا کرد حیوان بارفتار ساده ومعمولی پیش آمد ولی شادی وشاطی‌زایدالوصف درچشمان پرنورش‌خوانده‌میشد. سکات روبروی او ، دو زانو روی پاشنه نشست وبا مهارت تمام‌گوش و وگردن و پست اورا نوازش‌کرد. سپید دندان غرش‌مطبوع وشیرین‌خودرا ازسرگرفت ، سپس ناگهان سرش را جلو برد ودر زیربارو ان صاحب‌خود پنهان کرد . گوئی میخواست سعادت ونشاط خودرا از انظار مستوردارد .

بامراجعت صاحب محبوب بیماری سپید دندان بسرعت رو به بهبود رفت . حیوان دوشب ویکروز از کلبه خارج نشد وقتی بیرون آمدسگها

که زور طبیعی اورا فراموش کرده بودند وفقط ضعف وناتوانی روزهای اخیرش را بیاد داشتند بوی حمله بردند . طولی نکشید که همه شکست خوردند وبازوزه وفریاد گریختند وتا شب باز نگشتند . شب ، همگی سر افکنده ومظلوم درپای او خزیدندومراتب اطاعت وفرمانبرداری خودرا ابراز داشتند .

پس از مدت‌مدیدی ، یکشب که مات وسکات روبروی‌هم نشسته بودند وبرسم معمول قبل‌از خواب ورق بازی میکردند ناگاه صدای فریادی بلند وغرشهای وحشیانه‌ای شنیدند .

مات باربابش گفت

ــ مثل اینکه گرگ کسی را دنبال میکنند .

هردومرد چراغ برداشتند وبیرون پریدند . در حیاط مردی رادیدند که روی برفها به پشت افتاده بود . باروانش را روی صورتش تاکرده بود تاچهره و گلویش را از چنگ ودندان گرگ قهارمحفوظ بدارد. سپید دندان را خشمی سرسام آور فراگرفته بود وبا شرارت و شیطنت تمام به اعضای حساس آنمرد حمله میکرد . آستین او از شانه تامچ دریده بودو پیراهن پشمین آبی رنگش بشکل کهنه پاره‌ای درآمده بود . باروان او نیز بسختی مجروح شده بود وخون از آن فواره میزد .

ویدن سکات گردن سپیددندان‌راگرفت‌و اورا در حالیکه بشدت‌دست و پا میزد بکنار کشید . در این اثنا مات بمرد مجروح کمك میکرد که از جا برخیزد . مرد باروانش را پائین انداخت و چهرهٔ کریه‌و حیوانی بیوتی سمیس آشکار شد . مات مانندکسیکه دست بزغال افروخته ای زده باشد پس کشید . چشمان بیوتی سمیس در روشنائی چراغ برقی شیطانـی زد و باطراف خود نگاه کرد. همینکه‌چشم او دردست سکات به سپیددندان‌افتاد آثار وحشت دوباره بر چهرهٔ کریه او نقش بست .

در همان‌دم چشم مات بدوچیز افتاد که بربرف سیاهی میزد . مات در آنها دقیق شد و زنجیری پولادین و چماقی بزرك افتاده دید . مـات آنهارابه‌ویدن سکات نشان‌داد. سکات بی‌آنکه چیزی بگوید سرش‌راتکان داد ، سپس دستش‌را روی شانهٔ بیوتی سمیس که همچنان میلرزید گذاشت و چنان فشار آورد که مردك مانند فرفره بدور خود چرخید .

مابین ایشان حتی یك کلمه‌هم ردو بدل نشد .

وقتی خدای نعرت‌ناپدید شد خدای محبت سپیددندان‌را نوازش کرد

و باا و بصحبت پرداخت و گفت :

ـ خوب ، میخواستند ترا بدزدند و تو نگذاشتی ، ها ؟ .. آفرین ، آفرین ، . این بدبخت اشتباه کرده بود . اینطور نیست ؟. .

مات بخنده گفت:

ـ حتماً از طرز استقبالی که از او شد خیال کرد فوجی از شیاطین باو حمله کرده اند .

سپیدندان همچنان غضبناك و منقلب مو برپشت راست کرده بود و میغرید . سپس موهای‌او آهسته فرو خفتند و صدای نرم و ملایمی مانند خورخور گربه در گلویش پیچید

۲۱ - سفر دراز

پیش‌از اینکه اتفاقی روی بدهد ، سپیدندان از هوای اوضاع حس میکرد که بدبختی بزرگی در شرف وقوع است خدایان او بی آنکه‌خود بخواهند اینرازرا برای او فاش میکردند . گرگ جوان ازآستانهٔ در، راز دل آنهارا از درونشان میخواند

شبی که مات با سکات شام میخورد ناگاه بسخن آمد و گفت :

- مستر سکات ، گوش بدهید . توجه میکنید ؟ ..

سکات گوش فرا داد. از پشت در صدای نالهٔ گرفته وسوزناکی مانند گریه میآمد . خورنش بلندی جای آن ناله را گرفت و سپس صداخاموش شد . خاطر سپیدندان جمع شده بود، زیرا هنوز خدای او پرواز نکرده بود .

مات گفت :

- من خیال میکنم این گرگ بمنظور شما پی برده باشد

سکات در حالیکه‌متحیر و مبهوت برفیقش نگاه میکرد و معلوم‌بود که دلش با زبان یکی نیست جواب داد :

- خوب ، باشد ، میگوئی من در کالیفرنی بااین گرگ چکار بکنم؟..

مات اظهارعقیده کرد و گفت

— من‌هم اینرا میگویم ،گرگ درکالیفرنی بچه‌درد شما میخورد؟..

سکات بسخن خود ادامه داد و گفت :

— سگان سفیدپوستان نمیتوانندبااو سر کنند واو همینکه از کشتی پیاده شود همه‌را خواهدکشت. من اگرنه باشد تاوان آنهمه سگ را بدهم ورشکست خواهم شد. ازاین گذشته پلیس‌هم‌از چنین گرگی نخواهدگذشت وبا برق اورا خواهدکشت .

مات تصدیق کرد و گفت :

ـ میدانم · این گرگ لعنتی قاتل عجیبی است .

در بیرون دوباره صدای ناله بلند شد و باز خورنشی پراستفهام و پر معنی جای آنرا گرفت .

مات گفت

ـ این نکته مسلم است که این حیوان افکاری دارد که ما از آن بی‌خبریم ولی من نمیدانم او از کجا فهمیده است که شما میخواهید بروید؟ راستی عقل من دیگر باینجا نمیرسد .

سکات با تأثر جواب داد :

ـ منهم چیزی از آن نمی‌فهمم .

وقتی آنساعت شوم فرارسید سپید دندان‌ازدر باز کلبه چشمش بخدای محبت افتاد که جامه دانش‌را بزمین نهاده واشیاء مختلفی‌درآن جامیدهد. درخانه رفت وآمدی درکار بود . محیط آرام و خاموش کلبه بهم خورده بود . دیگر شکی برای سپید دندان نماند که خدای او آماده میشدمانند بار اول ازآنجا برود واورا بفراق خویش مبتلا سازد .

شب بعد آنروزهٔ بلند گرگی خودرا کشید . همانگونه که در اوان کودکی وقتی‌به بیابان گریخته وسپس سوی‌چادرسرخ پوست بازآمده وآثاری ازکاروان رفته بجا دیده‌بود، وآنگاه درجای چادر کاستورگری سربآسمان کرده وزوزه کشیده بود، امروز نیز مانند آن ایام، پوزهٔخودرا بطرف ستارگان سرد وبی اعتنا بلند میکرد وبازوزه های طویل داستان بدبختی خودرا بازمیگفت .

دومرد در درون کلبه به بستر افتاده بودند و میخواستند بخوابند مات از پشت تخت خودبسکات گفت ·

ـ باز این ملعون غذا نخوردن را شروع کرده است .

سکات تکانی خورد وغرغر کرد . مات ادامه داد و گفت

ـ وقتی من حال فعلی اورا باسابق مقایسه میکنم‌می‌بینم اگرتاصبح نمیرد معجز کرده است .

سکات در تاریکی فریاد کرد و گفت :

ـ خفه‌شودیگر، چقدرحرف میزنی ؟... تو اززنها هم پرچانه‌تری·

فردای آنروز سپیددندان‌تصمیم گرفت پا بپای صاحبش‌برود واورا یك لحظه‌هم رها نکند . در این ضمن باثاثی که روی زمین پهن شده بود نگاه میکرد . یك‌جعبه بلند و دو کیسه بزرك باثاث اضافه شده بود مات

رختخوابها و پوستینهای سکات‌را در مشمع بزرگی جا میداد . دراین بین دو نفر سرخ‌پوست آمدند و براهنمائی مات بارو بنهٔ سکات راحمل کردند. خود مات‌نیز رختخواب را برداشت .

وقتی مات مراجعت کرد سکات در آستانهٔ کلبه ظاهر شد و سپیدندان را صدا کرد و بدرون برد . بعد آهسته گوشهای حیوان را نوازش کرد و با او حرف زد . سکات گفت :

ـ آه ، شیطان مظلوم من ، بدان که من عازم سفر درازی هستم و نمیتوانم ترا باخود ببرم بیا بازغرش دلنواری برسم وداع برای من بکن. این آخرین باری است که من غرش ترا خواهم شنید .

لیکن سپیدندان غرش نکرد بلکه نگاهی محزون بچشمان خدای‌خود کرد و سرش‌را در میان بازوان او جاداد .

مات گفت :

ــ زودباش آقا ، کشتی سوت میزند

درواقع سوت گوشخراش کشتی بخار از یوکن بلند بود

مات دوباره گفت

ــ مسترسکات ، عجله کنید و باین خداحافظی طویل خاتمه دهید بیائید از در جلو خارج شوید و آنرا محکم ببندید .

منهم درعقب‌را خواهم بست .

هردو در در آن واحد بسته شدند و صدای خشکی کردند ، سپس ناله‌ها و خورنشهای سوزناکی بگوش رسید .

وقتی سکات از سراشیبی تپه بطرف بندرپائین میآمد برفیقش گفت :

ـ مات ، تو باید از او خیلی خوب مواظبت کنی و از وضعش برای من بنویسی .

ـ چشم ، اطاعت میکنم .. آه ، گوش کنید ..

هردو مرد ایستادند . سپیدندان مانند سگانی که صاحبشان‌مرده باشد زوزه‌میکشید و باهریادی‌خشم‌آمیزازیأس وحرمان خودحکایت‌میکرد. صدای‌او باآهنگی تیزوگوشخراش اوج میگرفت سپس ارتعاشی رقت بار پیدامیکرد وخفه میشد و باز اوج میگرفت .

«سپیده دم» اولین کشتی سال بود که از کلوندیك حرکت میکرد برعرشهٔ اوازدحامی عجیب ازجویندگان طلا بود که بوطن‌خود بازمیگشتند.

گروهی ثروتهای سرشار بچنگ آورده وعده‌ای بفقر وتنگدستی فلاکت
اری دچار شده بودند. همه با اشتیاقی که آمده بودند مهیای حرکت
ودند.

نزدیك نردبان پل سکات دست مات را میفشرد ومات آماده میشد
که ازآن نزیرآید. ناگاه چشمان او دردوقدمی خود ودرپشت سرسکات
چیزی خوردوبآن خیره شد. سکات پشت سرش رانگاه کرد. سپیددندان
وی پل نشسته بود وانتظار میکشید.

دو مرد چند کلمه باهم صحبت کردند وباینکه هردو درها را خوب
سته بودند آفرین گفتند. سپید دندان همچنان بیحرکت بود وباگوشهای
وابیده نگاه میکرد.

مات گفت:

ــ بروم اورا باخود پائین بیاورم.

مات وقتی بطرف سپید دندان رفت حیوان فوراً پا بفرار گذاشت.
ات اورا دنبال کرد ولی سپیددندان درانبوه جمعیت گم‌شد وبدورپل گشت،
از پیداشد و چرخ دیگری زد ولی بهر حال بدست مات نیفتاد. آنگاه
سکات اورا صدا کرد. حیوان فوراً اطاعت کرد وآمد.

سکات بنوازش او پرداخت. ناگاه متوجه شد که بر روی بینیش
ثار بریدگی تازه ای موجوداست وخراشی نیز در فاصلهٔ دوچشمش دیده
یشود. مات دست بزیر شکم حیوان کشید وگفت:

ــ مافراموش کرده بودیم پنجره راببندیم. بد جنس شیشه راشکسته
ازلای پنجره آمده، شکمش هم مجروح شده.

ولی ویدن سکات بحرفهای اوگوش نمیداد و بفکر فرو رفته بود
وت«سپیده دم» حرکت را اعلام میکرد. مردم از پله های ساحل پائین
یآمدند. مات کراواتش را از گردن باز کرد و بطرف سپید دندان‌رفت
ا بگردن او ببندد واورا پائین بکشد.

سکات گفت

ــ نه رفیق، لازم نیست ولش کن، کارش‌نداشته باش، خداحافظ.
حالا دیگر میتوانی بروی. اگرگرك‌هم‌نمیخواهد چیزی برای من بنویسی.
ن خودم اورا همراه میبرم.

مات باتعجب فریاد زد و گفت

- چطور ؟ .. میخواهید بفرمائید که ... ؟..

همین که گفتم !... بیا کراواتت را بردار . من ازاحوال او برای تو مینویسم .

مات پائین آمد ولی درنیمه راه نردبان ایستاد و گفت .

- یقین دارم که باآب وهوای آنجا نمیتواند بسازد . وقتی هواگرم شد پشمهایش را از ته بچینید .

نردبان را کشیدند «سپیده دم» بحرکت درآمد وارساحل دورشد. ویدن سکات برسم وداع دستش را برای مات تکان داد ، بعد بطرف سپید دندان برگشت و گفت :

- خوب ، حالا دیگر ، دیوانهٔ لعنتی،هرچه دلت میخواهد بکن .....

۲۲- سرزمین جنوب

سپید دندان درسانفرانسیسکو از کشتی پیاده شد و مات و مبهوت گردید. تاکنون همیشه براراده‌ٔ خود مسلط بود ومیتوانست عنان اختیارش را داشته باشد ولی‌درآن دقیقه خودش‌راگم کرده بود ۰ ازلحظه‌ای که بر روی سنگفرشهای صاف وصیقلی آنشهر بزرگ راه میرفت هرگز سفید پوستان بچشم او تاآنحد خدایانی عجیب واسرارآمیزجلوه نکرده‌بودند کلبه های چوبینی که تاکنون دیده بودناپدید شده وجای خودرابه‌عمارات بزرك و بلند داده‌بودند. خیابانهارا خطرات‌مرموز وناشناسی‌ازقبیل کامیون واتومبیل ودرشکه پوشانده‌بود. اسبهای بزرگ وقوی گاری های عظیمی بدنبال خود میکشیدند . زیر سیمهای قطور و بلندی‌که در هوا کشیده بودند قطارهای‌برقی‌هوائی بسرعت‌عبور میکردندوماننده‌یورهای‌جنگلهای شمال نعره ها وزوزه های پر تهدیدی ازورای مه ودود میکشیدند وصدا میکردند .

این اشیاء همه نمونه و مظهر قدرتهای بزرك بودند . انسانها از ورای آنها ودر میان آنها مراقب بودند واداره میکردند وفرمان میدادند شهری بزرك ووحشت خیز بود . سپید دندان مانند آدمی که تازه‌از بیابان رو بچادر کستورگری نهاده وحقارت وناچیزی خودرا دربرابر اولین‌آثار خدایان حس کرده بود اکنون نیزحس کرد وترسید . انبوه خارج از حدود حساب خدایان وازدحام سرگرم وپرهیجان ایشان اوراگیج کرد. صداهای رعدآسای خیابانهای شهر گوش اوراکر وجریان سیل آسا ومتصل وبی پایان وسائط آن حال اورا منقلب کرد حیوان هرگز لزوم بستگی‌وانقیاد خودرا بخدای نعمت تا آن درجه ادراك نکرده بود . از ترس ، پاهای او حرکت میکرد و سر راه ا برای هر واقعه ای آماده ومهیا بود

تصادف تازه ای برایش پیش آمد که یاد آن مدتها بعد از آن نیز مانند کابوسی وحشتناك درمغز او ودر رؤیای او باقی ماند. وقتی هر دو ازشهر گذشتند به ایستگاهی پراز قطار رسیدند. درآنجا سکات سپیددندان را ترك گفت(ویا سپیددندان تصور کرد که صاحبش اورا بجا گذاشت)وحیوان درمیان گاری بارکشی ، در کنار خرمنی از صندوق‌ها وجامه دان هازنجیر شد. درآنجا خدائی زورمند وتنومند فرمان‌میداد وخدایان دیگر بسته‌ها وجامه دان‌هارا میکشیدند ومیبردند وپیاده میکردند. سپید دندان دراین جهنم پرهیاهو وپر جنجال تاوقتیکه کیسه های محتوی اساس صاحبش را نشناخت ودرپهلوی خود ندید حالش بجانیامد.حیوان با کمال دقت بمراقبت اثاثیه پرداخت.

ساعتی گذشت وویدن سکات بارآمد.خدای تنومند بارکشان‌غرغری کرد و گفت :

ـ خوب شد آمدید ، سك شما نمیگذاشت حتی انگشت من باثاثیه شما بخورد.

سپید دندان‌رااز گاری پائین‌آوردند وحیوان بسیارتعجب کرد. شهر اسرار آمیز از نظر پنهان شده بود. اورا در میان اطاقی شبیه باطاق منازل حبس کرده بودند وباز شهر دور اوراگرفته بود. ازآن ببعد دیگر چیزی‌از شهر دیده نمیشد وصداهای رعدبارآن بگوش او نمیرسید بجای شهر ییلاقی سبز وخرم وباصفا آمیخته بآرامش وسکوت وآفتاب اورا در بر گرفته بود. سپید دندان لحظه‌ای چند ازاین تحول عجیب مات ومبهوت شد و سپس آنرا بعنوان مظهر ونشانهٔ دیگری از قدرتهای مرموز و غیر قابل‌فهم خدایان‌تلقی کرد. این‌نیزامری‌مربوط‌بخود ایشان بود وسپیددندان را یارای آن نبود که دخالت کند.

درشکه ای در آنجا ایستاده بود. مردی و زنی نزدیك شدند. آغوش زن ازهم بازشد و گردن خدای سپیددندان‌را تنك در بر گرفت.این حرکت بچشم سپید دندان عملی شیطانی وخصمانه آمد وحیوان باخشم‌تمام شروع بغرش کرد. سکات بغل‌گشود وبطرف سپید دندان برگشت واورا نگاهداشت وبمادرش گفت :

ـ چیزی نیست مادر ، نترسید ، حیوان خیال کرد که شما قصدآزاری نسبت بمن دارید او هیچوقت نمیتواند چنین چیزی را تحمل کند.

زن که هنوز ازوحشت رنگش پریده وسرو وضعش بهم خورده بود خندید و گفت :

ـ ازاینقرار ، پسرعزیزم ، تااین سك حضورداشته باشد من نمیتوانم ترا درآغوش بکشم و ببوسم .

ـ مادر جان ، اینطور نیست ، خیلی زود یادش خواهیم داد که رفتارش‌را اصلاح کند .

ولی چون هنوز سپید دندان با چشمان خیره میغرید و آرام نمی‌شد سکات دوباره دست به پشتش کشید و گفت :

ـ بخواب ، آقا ، بخواب ، آرام بگیر ! ..

حیوان علیرغم میل قلبی خود اطاعت کرد

سکات بی‌آنکه سپید دندان را از نظر دور بدارد باآغوش گشاده‌رو بمادرش کرد و گفت :

ـ مادرجان ، حالا بیا ! ..

ولی حیوان‌همچنان مو بر پشتش راست شده‌بود ومیخواست اززمین بلند شود . سکات بانك زد و گفت :

ـ بخواب ، بخواب ! ..

سپید دندان باز خوابید ولی با اضطراب تمام حرکات خصمانهٔ تازه واردین را مراقب شد . ازاین حرکات اتفاق سوئی پدید نیامد .

آنگاه اثاثیه را درمیان‌درشکه نهادند وخدای‌محبت‌وخدایان بیگانه سوار شدند . سپید دندان هشیار ومراقب بدنبال درشکه دوید و موهای پشتش همچنان راست بود . گوئی میخواست باسبها هم بفهماند که‌حرکات آنهارا دراین شتابی که خدای اورا برروی زمین راه میبرند مراقب‌است

یکربع بعد درشکه ازدرسنگی بزرگی داخل شدودر خیابان‌زیبائی محصور از درختان گردو که سر آنها بشکل‌طاق سایه داری بهم‌آمده‌بود پیس رفت. از چپ وراست چمنهای‌سبز ووسیعی گسترده بودودرمیان‌آنها درختان بلوط‌باشاخه‌های قطور وانبوه خودقد کشیده بودند قدری آنطرف تر منظرهٔ دیگری برخلاف مناظر سبزوخرم چمن بچشم‌میخورد. سبزه‌های رسیده ای که آفتاب آنهارا زردکرد بود تاچشم کارمیکرد دیده میشد . تپه های قهوه‌ای رنك پوشیده، ازمراتع‌وسیع در افق پیدابود . درانتهای خیابان زیبا ساختمان مجللی باپنجره‌های متعدد وباجلوخان سرپوشیده‌ای

افراشته بود .

سپیددندان مجال تماشای اینهمه مناظر زیبا را نیافت زیـرا هنوز درشکه داخل باغ نشده بود که سك بزرگی از نوع سگان گله باپوزهٔ تیز و چشمان مشتعل ، خشمگین و بیباك ، بوی حمله برد سك مهاجم بین او وصاحب او حایل شد ومیخواست او را از باغ براند . مو برپشت سپیددندان راست شد و نزدیك بود ضربهٔ مرگبار وکاری خود را بـر سك خیره‌سر فرود آورد که ناگاه پایش خشکید وحالش منقلب شد و از نبرد بازایستاد. سك گله ماده بود و قانون نژادی سپیددندان او را از حمله به‌سگان ماده بازداشته بود . غریزهٔ گرگ جوان زنده میشد و او تکلیفی بجز اطاعت از فرمان غریزه نداشت ، ولی سك گله چنین نبود . غریزهٔ او نفرت شدیدی از بیابان وازعوامل آن بود . برای او سپیددندان گرگی بود که نسل بنسل غذای خود را ازگله گوسفندان تأمین کرده و قرنها بود که با او سرجنگ داشت .

در حینیکه سپیددندان برای احتراز از برخورد با حریف پس میرفت سك گله بر سر او پرید و دندان در شانهٔ وی فرو برد . حیوان بی‌اراده غرید و کوشید که بـار هم از سك مزاحم اجتناب کند . سك گلـه همچنان بیرحم و بی‌پروا او را دنبال میکرد و لحظه‌ای آسوده‌اش نمیگذاشت

مرد ناشناسی که در میان درشکه بودسگش را صدا کرد وگفت .

ــ کولی ، کولی ، بیا اینجا ! .

ویدن‌سکات خندید و گفت

ــ پدر ، زیاد اهمیت ندهید ، بالاخره این گرگ باید برسم اینجا تربیت شود و چه بهتر که از همین‌حالا شروع شود

درشکه بسیر خود ادامه میدادو کولی همچنان راه سپیددندان‌را بسته بود و با همهٔ حیله‌ها و نیرنگهائی که گرگ دانـا بکار میبرد نمیگـذاشت از باغ بگذرد . خـدای محبوب کم کم از نظر نـاپدید میشد سپیددندان که بیتاب شده بود بیاد یکی از حیله‌های جنگی خود افتاد و تنهٔ محکمی بسك مزاحم زد . ماده‌سك بزمین درغلطید و درحینیکه ناله‌های دلخراش او طنین افکنده بود سپیددندان دنبال درشکه‌را گرفت ودوید . درشکه‌در آستانهٔ عمارت توقف کرد .

در آنجا بار تصادف ناگواری رویـداد یکی از سگان شکاری از کمینگاهی بیرون‌جست و بی‌آنکه دیده شودغفلة خود را بروی‌سپیددندان

انداخت . ضربه چنان شدید بود که گرگ جوان تاب نیاورد و بزمین درغلطید . خشمی زایدالوصف او را فراگرفت و بسرعت از زمین بلندشد تا حساب سگ جسور را پاک کند . در همین موقع کولی که شکار خود را تعقیب کرده بود با خشم و هیجان بیشتری رسید و راه را برراهزن بیابان گرفت یقیناً اگر کولی نرسیده بود سگ شکاری نابود میشد ولی ماده سگ بسپیددندان مهلت نداد و بیهوا بر سر او جستن کرد . سپیددندان برای بار دوم بر زمین نقش بست .

در این اثنا ویدن سکات میانجی شد و سپیددندان را گرفت. پدرش نیز سگهای خود را صدا کرد . سکات گفت

ــ عجب پذیرائی گرمی از این گرگ بیچارهٔ شمال کردند! این حیوان در تمام مدت عمر بیش از یکبار پشتش بزمین نیامده بود ، ولی این بدجنسها در ظرف سی ثانیه دو بار او را بزمین زدند .

خدایان ناشناس دیگری از خانه بیرون آمده بودند . عده‌ای از ایشان با ادب و احترام از دیگران فاصله گرفته بودند ولی دو خدای زن همان حرکات خصمانهٔ زن اول را تکرار کردند و بگردن صاحب آویختند. چون محتمل بود که نارصدمه‌ای از این حرکات خدایان بخدای سپیددندان نرسد وصدای ایشان نیز لحن تهدید و تعرض نداشت حیوان غمض عین کرد و نغرید. پس از آن تمام خدایانی که در آنجا حاضر بودند با مهربانی و گرمی بنوازش سپیددندان پرداختند ولی او باغرشی خفیف بایشان فهماند که بهتر است هوای خود را داشته باشند . خدای سپیددندان هم بدلجوئی او پرداخت و سرش را با ضربات متناوب و آهسته دست خود نوازش کرد .

خدایان از پلکان جلو عمارت بالا رفتند و داخل خانه شدند . یکی از خدایان زن دست در گردن کولی انداخته بود و میخواست با نرمی و نوازش هیجان او را تسکین بخشد لیکن کولی آرام نمیگرفت و همچنان میغرید ، گوئی اغماض صاحبان خود را از آمدن این گرگ وحشی بدرون خانه توهینی بمقام خویش میدانست ودر دل معتقد بود که خدایان درمورد این گذشت بیجا مقصرند . دیک ، سگ شکاری صاحب خانه نیز اکنون بر بالای پلکان راهرو دراز کشیده بود و وقتی سپیددندان پابپای صاحب خود از آنجا گذشت بسوی او غرش کرد .

سکات در اطاق را گشود و بعد رو بگرگ کرد و گفت :

ــ بیا ،گرگ من ، بیا ، اول تو داخل‌شو .

سپیدندان با دم افراشته و پاهای کشیده ، بی‌آنکه دیك را از نظر دور بدارد ، باناز و تبختر داخل شد. حیوان مواطب بود که مبادا ازطرف سك شکاری حملهٔ ناگهانی دیگری از پهلو بعمل آید ، و برای مواجهه با هر خطری نیز که ممکن بود در درون خانه پیدا شود آمــاده و مهیا بود . در میان اطاق چیزی که ایجاد ترس و وحشت کندديده‌نشد وتصادفی روی نداد . سپیدندان با کمال دقت اطراف خود را وارسی کرد و سپس با غرشی حاکی از خوشنودی و رضا در پای صاحبش دراز کشید . لیکن گوش او در همه‌حال تیز و هشیار ، مراقب خطرهای نهفته بود . کسی چه میدانست ، شاید در زیر سقف بلند و وسیع آن خانهٔ زیبا که‌همچون‌سقف تلهٔ بزرگی بر سرش سنگینی میکرد خطرات وحشتزائی بکمین او نشسته بود و او خود خبر نداشت .

آری ،کسی چه میدانست

۲۳ـ قلمرو خدا

سپیددندان بمقتضای سرشت ذاتی خود نه‌تنها استعداد خوگرفتن با اشخاص و اشیاء را دارا بود بلکه لزوم آنرا نیز حس میکرد ومیفهمید، چنانکه « در سیراویستا » (ملك‌سکات‌قاضی ، پدرویدن سکات) بزودی با همه چیز خوگرفت و خود را در خانهٔ خویش پنداشت .

دیك ، سك شکاری ، پس از چندبار قهر و ناز حاضر شده بود بحکم صاحبان خود دیدار آن گرگ را تحمل کند ، حتی بمیل‌هم نبود که با وی طرح‌دوستی بریزد ، ولی سپیددندان وقعی بدوستی، هیچیك‌ازهمنوعان خود نمیگذاشت او همیشه خارج از جمع همجسان خودزیسته بودواکنون نیز نمیخواست بهمان حال بماند این بود که به پیشدستی‌های دیك‌درافتتاح روابط حسنهٔ فیمابین ترتیب‌اثری نداد و همه را رد کرد سك نجیب‌ازخیال خود چشم پوشید و از آن ببعد دیگر اعتنائی بسپیددندان نکرد چنانکه او نیز توجهی بوی نداشت

اما رفتار کولی با سپیددندان چنین نبود ، و اگر چه بعلت حمایت خدایان مجبور بود وجود او را در آنجا به تحمل کند ولی نمیتوانست از اذیت و آزار او چشم بپوشد . بسیاری از گرگان گله‌های گوسفند را غارت کرده و با اجداد او جنگیده بودند و او نمیتوانست باین آسانی‌همه را فراموش کند . کولی با استفاده از مصونیتی که از نظر برتری جنسی بر او داشت برای آزار واذیت او ازهرفرصتی استفاده میکرد سپیددندان هم بناچار پشم ضخیم بدن خود را سپر دندانهای تیز او میکرد و سپس آرام و موقر براه خود ادامه میداد . هروقت بیحیائی کولی ازحدبدرمیشد و با سنگدلی بیشتری دندان در گوشت‌او فرو میبرد سپیددندان، عضبناك ولی بی‌اعتنا سر میگرداند و در خط دایره میدوید . آخر عادت کرد که هروقت بنزدیك‌شدن او را میدید برخیزد وجای‌خودرا باو واگذارد

سپید دندان درزندگی جدید خود مطالب آموختنی بسیار داشت. مسائل حیاتی دراینجا از ارض شمال مشکل تر و پیچیده تر بود. صاحب فعلی او هم مانندکاستورگری خانواده ای داشت که درخوراك وپوشاك و مسکن بااو سهیم بود ومیبایستی مانند خود اومورداحترام سپید دندان قرار گیرد تعداد افرد این خانواده ازخانوادهٔ کاستورگری نیز بیشتر بود صاحب ومادرش، وپدر سکات قاضی و دوعمه اش، و زنش «آلیس» و دو کودك خرد سالش، پسری چهار سال ودختری‌شش ساله او، ادخانواده‌راتشکیل میدادند سپید دندان بی آنکه بداند چه قرابتی بین صاحبش و این عده وجود دارد بهر یك از ایشان اجازه میداد که اورانوازش کنند ودست‌مهر برسرش بکشند بازی کردن باکودکان عزیز صاحب خانه را نیز بزودی فراگرفت وبخاطرآنان شرارتها وادیتهائی راکه از کودکان سرخ پوست دیده بود فراموش کرد. سپید دندان شیطنتهای جنون آمیز ایشان را تعمداً تحمل میکرد وهروقت زیاده از حد در مقام آزارش بر میآمدند از آنان دوری میجست. کار این آمیزش بالا گرفت و عاقبت نسبت بایشان علاقمند شد. بااین وصف هیچکس موفق نشد آن غرش مطبوع شبیه به خورخور گربه را از دهان او بشنود، زیرا سپیددندان آنصدارا فقط برای خدای محبوبش میکرد و بس

رفتار سپید دندان در بارهٔ خدمتکاران بایستی نحو دیگری باشد. حیوان بایشان نیز بعنوان اینکه مایملک متعلق به صاحب عزیزش بودند بچشم اغماض مینگریست وکاری بکارشان نداشت. این عده مانند«مات» که در کلوندیك بصاحبش خدمت میکرد مأمور پخت وپز وشستن ظروف وانجام‌سایر کارهای خانه بودند سپید دندان بایشان اجازه نمیداد که نوازشش کنند وعلاقه‌ای هم بآنان نداشت.

قلمرو خدای محبوبش که تابیرون‌خانه نیز گسترده بود وسعت کافی داشت ولی بی انتها نبود بدور این قلمرو نرده‌ای کشیده بودند واراضی واقع درآنطرف نرده ملك شخصی خدایان دیگر بود. درارض شمال تنها حیوان اهلی‌ای که باانسان میزیست سك بود وحیوانات دیگرهمه دربیابان زندگی میکردند سگان مزبور حق داشتند درصورتیکه برآن حیوانات تسلط پیدا کنند آنهارا ازآن خودبدانند. بموجب این‌قانون‌سپیددندان بهر جانداری که رسیده بود اورا دریده وخورده بود وهرگز تصور نمیکرد که

در ارض جنوب وضع بنحو دیگری باشد. یکروز درهنگام طلوع آفتاب که بیهوا گردش میکرد گزارش به جوجه مرغی افتاد که از حیاط مرغان گریخته و بحیاط خانه آمده بود. سپید دندان دریك لحظه جوجه را گرفت مرغك مظلوم از وحشت فریاد کرد وپروبال زد ولی فوراً خورده شد. گوشت جوجه براثردانهٔ فراوانی که مدتها خورده بود بسیار چاق ولطیف بود وسپید دندان پس از اینکه لبهای خون آلود خودرا لیسید متوجه شد که لذت سیار برده وتاکنون غذائی باین لذیذی وگوارائی نخورده است.

نزدیك ظهر بخت مدد کرد و سپید دندان بجوجهٔ دیگری بر خورد که درحیاط اسطبل در پی دانه میگشت. یکی از مهتران بکمك جوجه شتافت مهتر که از خطر گرك ظالم بیخبر بود بجای چماق، شلاق باریك درشکه ای برداشت وبجلو رفت. سپید دندان که ممکن بود باچماق عقب برود ازآن شلاق باریك نترسید وبااولین ضربه جوجه‌را رها کردو بطرف مرد حمله برد. در همانندم که شلاق برای بار دوم فرود میآمد گرك جستنی آرام وبیصدا کرد وبگلوی مهتر آویخت، بیچاره مرد برزمین افتادوفریاد «خدایا کمك کنید!..» ازحلقوم وی برآمد، سپس شلاق را بکناری انداخت وباروان خودرا صلیب وار سپر گلو کرد. گوشت بازوی او تااستخوان بر آمد. ودرآنحال که خون زیادی از او میرفت از جا بلند شد بطرف طویله گریخت اگر در آن لحظه کولی نرسیده وداخل معرکه نشده بودکار مهتر تمام بود ماده‌سك، خشمگین و بی امان برسر سپید دندان پرید. معلوم شدکه بدگمانی او بهاین گرك وحشی بسیار صحیح ومنطقی بوده و جریان امروز، علیرغم اشتباه خدایان، حدس اورا کاملا باثبات رسانیده است. معلوم‌شدکه راهزن بیابان جنس‌خودرا بروز داده و جنایات سابقش را از سرگرفته است.

مهتر به پناهگاهی گریخته بود وسپیددندان در مقابل دندانهای پر تهدیدکولی عقب میرفت عاقبت بستوه آمد وشانهٔ خود را جلو دهان او گرفت وبعد برای‌اینکه ماده‌سك‌را خسته کند درخط‌دایره بدویدن پرداخت اما کولی حاضر نبود ازتنبیه مجرم صرف نظر کند وچنان‌شد که بالاخره سپید دندان‌به مناعت ووقار خود پشت پا زد وبطرف صحرا گریخت.

وقتی سکات از موضوع مستحضر گردید گفت

ـ بدنیست، این‌کار باو خواهد آموخت‌که از این ببعد جوجه ها را

راحت بگذارد ، ولی من نیز اگر دفعهٔ دیگر اورا در آنحال ببینم درس خوبی باو خواهم داد .

دوشب بعد موقعیت بنحوی بهتر از دلخواه سکات پیش آمد . سپید دندان از نزدیك حیاط مرغان را وارسی کرده و بعادات آنها آشنا شده بود وقتی هوا کاملا تاریك شد ومرغها هر یك بجای خود نشستند ، آهسته و آرام ، از چوبی که درآن نزدیکی بود بالا رفت و به بام لانه برآمد . زآنجا برروی خاك خزید وبدرون لانه فرو رفت . از فریاد مرغها غوغای عجیبی برپا شد و کشتار فجیعی براه افتاد . صبح وقتی سکات ازاطاق بیرون آمد مهتر او لاشهٔ پنجاه مرغ سفید از نژاد هندی اصیل را روی پله های سرسرا و در جلو چشم او بقطار چیده بود

سکات از تعجب ، وبه تحسین این شاهکار بی نظیر قتل عام سوتی بلند کشید . درهمین‌دم سپید دندان رسید و بی ترس و خجلت در چشمان صاحبش خیره شد . حیوان چون ازقبح این جنایت آگاه نبود مانند کسیکه عملی درخور تحسین وستایش کرده باشد باهمان کبر وغرور همیشگی‌خود راه میرفت سکات لبهای خودرا از غضب بدندان گرفت وباکمال‌خشونت باسپید دندان حرف زد . خشم او در لحن صدایش پیدا بود . سپس گردن ورا گرفت وبینیش را جلو لاشهٔ مرغان نگاهداشت و در همانحال سیلی محکمی بصورت او زد .

سابقاً وقتی که کاستور گری یا بیوتی سمیس باو سیلی میزدند حیوان فقط احساس درد جسمانی میکرد ، ولی اکنون از تنبیه خدای محبت ، هر چه هم سبکتر بود سخت آزرده میشد وآن‌ضربه دراعماق دل او اثر می کرد برای او تحمل سیلی بسیار خفیفی‌از صاحب فعلی بمراتب مشکل تر ودردناکتر از چوب وفلك ایام سابق بود ، زیراآن سیلی خفیف نشانهٔ این بود که خدای‌محبت از او ناراضی است ، واو هیچوقت طاقت تحمل‌چنین بدبختی بزرگی را نداشت . سپید دندان از آن ببعد هرگز دیگر دنبال جوجه‌ها نیفتاد .

بعدها ، سکات بار اورا بطرف لانهٔ مرغها برد ودرمیان آنها رها کرد . سپید دندان وقتی آنگوشتهای زنده ولذیذ را جلو دهان خود حس کرد نزدیك بود بغریزهٔ بیابانی خویش تسلیم شود و بطرف آنها جستن کند ولی صاحب با توپ محکم وآمرانه ای اورا سرجای خود نشاند و بر نفس سرکش او دهنه زد از آن پس سپید دندان احترام مرغها جوجه ها

وا نیز نگاهداشت ووجود آنهارا فراموش کرد لیکن چون هنوز پدر سکات اطمینان کامل به کفایت تنبیه و تربیت او نداشت یکروز بعداز ظهر، سپید دندان را بدستور صاحب در میان لانهٔ با تفاق جوجه‌ها حبس کردند تصادفی روی نداد. حیوان دراز کشید و بعد بخوابش رفت. وقتی بیدار شد از طرف آب مرغها آب نوشید سپس از اسارت خود کسل شد، ناچار جستنی کرد و بالای بام لانه رفت واز آنجا بخارج پرید. بعد آهسته وآرام بسر اعضای خانه که همه بر سر پله های سرسرا جمع شده وحرکات اورا مراقب بودند باز آمد. سکات قاضی، پدر سکات بصورت او خیره شد وچندین بار این جمله را تکرار کرد.

— سپید دندان، راستی ارزش تو خیلی بیش از آنست که من فکر میکردم

سپید دندان همچنین آموخت که باید جوجه‌های متعلق به خدایان دیگر را نیز آسوده بگذارد در خانه بجز مرغ، گربه و خرگوش و بوقلمون هم وجود داشت، وآنها نیز بایستی در امن و امان بسر برند، و بطور کلی تمام موجودات زنده از تعرض او مصون باشند. حتی در چمنهای خلوت و دور دست هم بلدرچین میتوانست با خیال راحت از جلو بینی او پرواز کند و سالم بماند سپید دندان از میل و هوس میلرزید ولی بر غریزهٔ سرکش خود تسلط پیدا میکرد و بیحرکت میماند، زیرا ارادهٔ خدایان چنین خواسته بود.

با این وصف یکروز سپید دندان درکنار بیشه چشمش به «دیك» افتاد که خرگوشی را بلند کرده و بدنبالش میدود. صاحب در آنجا حاضر بود و نه تنها ممانعتی از دیك نکرد بلکه خود اورا نیز واداشت که آن سك شکاری بپیوندد ورد شکار را بگیرد. از آنجا قانون دیگری نتیجه میشد وآن این بود که: خرگوشان بیشه مانند حیوانات اهلی «درپناه» نیستند وسنجابها و بلدر چین ها و کبکها نیز همین حال را دارند. اینها مخلوقاتی بیابانی هستند که حمایت خدایان شامل حالشان نمیشود واز مزایای حیوانات اهلی برخوردار نیستند. سگان میتوانند وآزادند که آنهارا شکار کنند.

این قوانین همه مبهم و پیچیده بودند وتشخیص موارد انطباق صحیح آنها مشکل بود. مقررات این تمدن درهم که مانند کلافی سردرگم بهم پیچیده بود ودایماً از بروز آثار غریزهٔ سرکش سپید دندان جلوگیری میکرد حیوان را سخت مستأصل کرده بود.

سپید دندان یکروز بدنبال درشکهٔ صاحب عزیزش بشهر «سان‌ژوزه»

نزدیکترین آبادی ییلاق میرفت . در آنجا چشمش بدکانهای قصابی افتاد که گوشت سرخ وخون آلود بی هیچ مانعی آویخته بودولی اوحق نداشت بآن دهن بزند مردم بمحض دیدن او میایستادند وباکنجکاوی تمام اورا ورنداز میکردند وازآن بدتر ، حتی بالمس دست اورا نوازش مینمودند واو بایستی لمس خطرناك تمام این دستهای ناشناس را تحمل کند ودم بر نیاورد . پس از آن مردم ، مانند اینکه از جرئت وجسارت خود خوشنود بودند اورا ترك میگفتند وراه خودرا در پیش میگرفتند .

تفریح اغلب بچه‌ها برسر جادهٔ « سیرا ویستا» این بودکه برای سپید دندان ، وقتی ازآنجا میگذشت، سنك پرتاب کنند. حیوان میدانست که اجازه ندارد بدنبال آنها بدود ولی روح عدالتخواهی او ازاین اجبار رنج میبرد . یکروز صاحبش از درشکه پیاده شد و باشلاقی که در دست داشت بچه هارا تنبیه کرد ، چنانکه ازآن ببعد دیگر برای سپید دندان سنك پرتاب نمیکردند حیوان از این موضوع بسیار خرسند شد .

سه سك قویهیکل که همیشه برسر چهار راهها و بر در میکده ها پرسه میزدند عادت کرده بودند که تاسپیددندان را برسر راه«سانژوزه» ببینند باوحمله کنند . حیوان این حملات‌راتحمل میکرد و برای دور کردن آنها فقط میغرید ، واگر زخمی هم برمیداشت باآنها نمیجنگید . یکبار صاحبان آن سگها آشکارا آنهارا بطرف سپیددندان کیش دادند سکات درشکه اش را نگاهداشت و بسگش فرمان داد

ـ کیش ، کیش ، بگیرشان !...

سپیددندان در تردید بود . ابتدا بصاحبش وسپس بسگها نگاه کرد وبا چشم خود جویا میشد که آیا مطلب را درست فهمیده است یا نه صاحب باسر علامت مثبت داد وباز تکرار کرد و گفت .

ـ یاالله ، بگیرشان ، آها ! .. کیش کیش ! .

سپید دندان از این فرمان بدشمنان خود حمله برد . غوغای عجیبی برپاشد . فریادها وغرشها و صدای دندانها برخاست . ابری از غبار جاده بلند شد ومیدان را تاریك کرد . لحظه‌ای چند نگذشت که دو تن از سگان افتادند و یکی فراراختیار کرد . فراری از استخری گذشت و از

برچینی پرید وخودرابه بیابان انداخت . سپیدندان باقدمهای بیصداوسریع گرگی خود اورا تعقیب کرد . تا باو رسید و اوراکشت .

پس‌از این فتح دیگر جنگی باسگان برایش‌پیش نیامد . صیت‌شهرت او در تمام آن‌منطقه پیچید ومردم سگان خودرا ازآزار سپید دندان باز داشتند .

۲۴ - جاذبهٔ جنسی

ماهها گذشت. غذا در «سیراویستا» بسیار بود و کاری هم نبود. سپید دندان چاق و فربه شده بود و خوشبخت و کامروا زندگی میکرد. در ارض جنوب نه تنها حال مزاجی او خوب شده بود بلکه گل وجودش مانند تابستان سبز و خرم آنسرزمین میشکفت و شاداب میشد. دیگر محیط او خصومت آمیز و نفرت خیز نبود. دیگر خطر و درد و مرك در سایه ها بکمین او نمی نشستند و ترس و تهدید عامل «ناشناس» از میان رفته بود. فقط کولی هنوز جنایت او را نسبت بجوجه ها فراموش نکرده و تمام زحمات سکات را برای التیام دادن برابطهٔ موجود بی نتیجه گذاشته بود. کولی طاعونی بود که بسپیددندان چسبیده و مانند مأمور آگاهی که مجرمی را تعقیب کند روز و شب بدنبال او بود. هر وقت سپیددندان برای تفریح بتماشای کبوتری یا جوجه مرغی میایستاد فوراً سر میرسید و باو حمله میکرد. در این اواخر بهترین راهی که حیوان برای تسکین خشم کولی پیدا کرده بود این بود که بروی زمین دراز میکشید و سرش را درمیان پنجه ها پنهان میکرد و خود را بخواب میزد. ماده سك از این حرکت از رو میرفت وخاموش میشد.

سپید دندان بی آنکه توجه داشته باشد، خود بخود خاطرهٔ برف را فراموش میکرد، فقط گاهی در گرمای سخت تابستان، وقتی از آفتاب بستوه میآمد یادتاریك ومبهمی ازسرمای ارض شمال بمغزش خطور میکرد.

صاحبش اغلب سوار اسب میشد و بگردش میرفت، وهمراهی او یکی ازوظایف اصلی زندگانی سپید دندان بود. در ارض شمال وفاداری خود را بکاستورگری با کشیدن سورتمه ثابت کرده بود، ولی دراینجا سورتمه‌ای وجود نداشت و باری نبود که بدوش بکشد، ناچار خراجی که بعهدهٔ او بود

این بود که بدنبال اسب صاحبش بدود . درازترین راه پیمائیها اوراخسته نمیکرد وپس از آنکه بارفتار منظم وخستگی ناپذیر گرگی خود پنجاه میل راه میرفت بار تازه نفس بود وشاد وشنگول جست وخیز میکرد .

درجریان یکی ازاین گردشها صاحب‌او پرش باموانع‌را بکرهٔ‌اصیل و نوزینی تعلیم میداد.سکات چندین بار اسب را جلو مانع آورده و کوشیده بود که اورا به پرش وادارد . حیوان میترسید و پس پس میرفت وبا خشم تمام برسر دست بلند میشد . ناگاه درآن‌لحظه که سکات بشدت به پهلوی او مهمیز میزداسب‌چند بار لگد انداخت وآخر بزانو درآمد . سپیددندان که بااضطرابی تمام ناظر این صحنه بود دیگر تاب نیاورد و برای کلهٔ اسب خیز برداشت و ناگاه شروع بعوعو کرد . این صدابرای اولین بار درزندگی بودکه ازگلوی او بیرون میآمد .

دحالت سپید دندان برای صاحبش بسیار شوم وبد فرجام بود . اسب از ترس بلند شد وچهار نعل در صحرا تاخت . خرگوشی از زیر دست و پای حیوان بلند شد واسب بی اختیار رم کرد . سوار و اسب بر رویهم افتادندو یکپای‌سکات‌شکست.سپیددندان بطرف گلوی‌حیوان‌پریدولی‌صاحبش فریادکرد واورا نگاهداشت . سکات که بر زمین نقش بسته بود در جیب خودبجستجوی‌کاغذ ومداد پرداخت ولی‌آنرانیافت، ناچار تصمیم گرفت‌سپید دندان‌را بی‌هیچ توضیحی بخانه‌برگرداند، بهمین جهة رو باو کرد وفرمان داد

– برو بخانه ، برو ! ....

ولی سپید دندان قصد نداشت صاحبش را ترک کند . سکات فرمان خودرا بالحن آمرانه تری‌تجدیدکرد . سپیددندان که درك مبهمی از کلمهٔ «خانه» داشت باقیافه‌ای متفکرومغموم باو نگاه کردودور شد،بعدبرگشت ونالهٔ سوزناکی کشید این بار سکات بالحنی مهربان ولی محکم با او حرف زد. سپید دندان گوشهارا خواباند وگوش فراداد وچنین وانمود که میکوشد حرفهای اورا بفهمد .

صاحب میگفت

– یار دیرین عزیزم ، توحرفهای مراگوش میدهی ؟.. برو برو ، یکسر بخانه برو، خوب می‌فهمی؟ .. برو وحال مرا بآنها بگو ! .. بـرو گرگ من ! ... یکسر بخانه برو ! .. بخانه !.. خانه !...

سپید دندان بی آنکه درك صحیحی از معنای تمام این کلمات بکند فهمید که ارادهٔ خدا بر آن تعلق گرفته است که فوراً بخانه برود . حیوان پشت بصاحب کرد و برخلاف میل خوددوید ولی گاهگاهی برمیگشت و پشت سرش را نگاه میکرد . سکات همچنان فریاد میزد :

ــ برو ! .. برو !...

وقتی سپید دندان بخانه رسید افراد خانواده همه برای هواخوری بر سر پلکان جلو عمارت جمع شده بودند . حیوان نفس میزد و گرد آلود بود .

مادر سکات همینکه گرك جوان را دید گفت :

ــ ویدن برگشته است .

بچه ها بطرف سپید دندان پریدند که با او بازی کنند ولی او کنار رفت و آمادهٔ بازی نبود بچه‌ها اورا در تنگنای بین صندلی دسته‌دار و نیمکت درازی محصور کردند لیکن او باوحشیگری تمام غرید و کوشید که خودرا خلاص کند . مادر سکات ازاین غرش بیسابقه برخود لرزید و گفت :

ــ من میترسم آخر این گرگ وحشی یکروز بیهوا به بچه ها بپرد .

سکات قاضی بالحنی حکیمانه گفت :

ــ عاقبت گرگ زاده گرگ شود !. . آدم عاقل هیچوقت بگرگ اعتماد نمیکند . در بدن اینحیوان بیشك چند قطره خون سك وجوددارد والا تا بحال همه‌را خورده بود ...

قاضی هنوز میخواست صحبت کند که ناگاه دیدسپیددندان روبروی او ایستاده و باقیافهٔ مخصوصی میغرد . فوراً باو فرمان داد و گفت :

ــ برو بخواب ! ... برو گمشو ! ...

سپید دندان بطرف زن صاحبش برگشت ودامن پیراهن زیبای اورا بدندان گرفت و کشید. پیراهن پاره‌شد و آلیس فریادی وحشتناك برآورد.

مادر سکات گفت :

ــ امیدوارم این حیوان هار شده باشد . من همیشه به پسرم گفته ام ومیگویم که آب وهوای گرم محیط ما بدرد حیوانات منطقهٔ منجمدهٔ شمالی نمیخورد .

سپید دندان اکنون خاموش شده بود و دیگر نمیغرید . بیحرکت ایستاده وسر بالا گرفته بود و بچهرهٔ افراد خانواده که همه بسر او خیره

بودند نگاه میکرد. بغض بیصدائی گلوی اورا میفشرد وتمام اعضای بدنش متشنج بود، گوئی میخواست مطلبی غیر قابل وصف را توصیف کند.

یکی از عمه های سکات گفت:

ـ بابا، چرا توجه نمی کنید، حیوان مثل اینکه میخواهد حرف بزند!..

دراین موقع سپید دندان باعوعو پرطنین و گوشخراشی بحرف آمد. این صدا برای دومین وآخرین بار درعمرش بود. حیوان مقصود خود را فهمانده بود. آلیس باقیافهٔ جدی گفت:

ـ حتماً سانحه‌ای برای سکات پیش آمده است!...

جمعیت یکباره کنده شد وبدنبال سپید دندان که اکنون از پله ها سرازیر میشد بحرکت درآمد. حیوان گاهی به پشت سر نگاه میکرد تا ازآمدن ایشان مطمئن شود

باری پس ازاین ماجرا مهمان«سیرا ویستا» درخانه‌مقام دیگری پیدا کرد. حتی مهتری هم که بازوانش از نیش دندان او دریده بود قبول‌داشت که‌سپید دندان گرچه گرگ هم باشد از تمام سگان عالم باهوش‌تر است. سکات قاضی نیز براین عقیده‌راسخ بود وبرای‌اثبات مدعای خودهزاران دلیل‌وبرهان ازدایرةالمعارف واز کتب مختلف تاریخ‌طبیعی پیدا میکرد.

زمستان دومی که سپید دندان در ارض جنوب بسر میبرد رو باتمام بود وروز ها کم کم بلند میشد. حیوان کشف‌تازه‌ای کرد که برای‌او بسیار لذت بخش بود، یعنی‌فهمید که دندانهای کولی‌دیگر به بیرحمی و بی‌پروائی سابق اورا نمیدرند وآزارش نمیدهند، ماده سگ جز در حین بازی گاز نمیگیرد وآنهم بسیار آهسته ومطبوع است. سپید دندان تمام‌بدرفتاریهای اورا فراموش کرد وهروقت کولی با ناز وعشوه بدور او می پلکید او با وقار ومتانت مضحکی که بوی مهر وصفا میداد جواب میگفت.

یکروز بعدازظهر، کولی اورا ازمیان چمنها وبیشه های سبزوخرم بدنبال خود کشید وبراه پیمائی دراری برد. صاحبش که‌اکنون بهبود یافته بود میخواست سواره بگردش برود. سپید دندان این موضوع را میدانست است، زین کرده، در جلو در خانه منتظر بود. سپید دندان ابتدا مردد شد، ولی بعد احساسی فوق قانون خدایان و حتی فوق ارادهٔ خود او بروجودش مسلط شد. سپس همینکه دید ماده سگ در اطراف‌او

بجست‌وخیز آمده و بازی‌میکند و برسرو گوشش میپرد پشت به‌صاحب کرد و کفه‌اش بطرف کولی چربید .

صاحب آنروز تنها بگردش رفت · از آنسو سپید دندان درمیان بیشه‌ها شانه بشانهٔ کولی میدوید ، همانگونه که مادرش کیچ نیز در روزگارقدیم باپدرش یکچشم در جنگلهای خاموش و آرام ارض شمال شانه بشانهٔ هم میرفتند و تفریح میکردند ·

۲۵- خواب گرگ

این امر مربوط بزمانی بود که خبر فرار تهورآمیز «جیم‌هال» جانی معروف از زندان «سان کونتین» در تمام روزنامه ها منتشرشده بود. این مرد باسرشت بدی بجهان آمده وجامعه نیز نتوانسته بود اورااصلاح کند. جامعه سخت وخشن است وجیم هال هم نمونهٔ بارز وزننده‌ای از او بـود. جیم هال از وجود خود حیوانی درنده ساخته بود، حیوانی بصورت انسان ولی هزار بار درنده تر ووحشی تر از وحشی ترین گوشتخواران جهان.

مجازاتهای سخت هرگز نتوانسته بود خصال حیوانی او را زایل کند. تنبیه ومجازات تنها رفتاری بودکه از اوان کودکی دربارهٔاو روا داشته بودند، یعنی ازروزیکه در شیر خوارگی به پرورشگاه یتیمان سانفرانسیسکو سپرده شده وگل وجودش آمادهٔ پذیرش هر شکل و صورتی بود، بجز تنبیه چیزی ندیده بود. اولین بار حرکت زشتی کرده بود وسه‌مرتبه اورا بزندان انداخته بودند. هرچه جامعه قسی‌تر وبیرحم‌تر او را میکوبید اووحشی تر ورمیده تر رو در روی‌جامعه میایستاد. نصیب او از زندگی پیراهن زندانیان وگرسنگی وضربات چماق وشلاق بودواز جامعه بجز این سهمی نداشت.

درجریان سومین سال حبس‌خود بزندانبانی سپرده شد که‌مانند خود او حیوانی وحشی ودرنده بود. در دست این زندانبان همیشه دسته کلید وهفت تیر دیده میشد ولی جیم هال بجز دست خالی ودنـدان تیز چیـزی نداشت، واین تنها فرقی بودکه بین آندو حیوان وجود داشت. بنابراین چون زندانبان مسلح تر بود همیشه برای شکنجه و عذاب آنمرد از تفوق خوداستفاده میکرد. زندانبان همواره اورا شکنجه وآزارمیداد ودرمورد کار او برئوسای خود دروغ میگفت. یکروز جیم هال بجلاد خود پریـد ومانند حیوانات‌وحشی‌وخونخوارچنگل گلوی‌اورا بدندان گرفت وخواست

اورا خفه کند .

زندانی خونخوار برای این حرکت بدخمهٔ انفرادی زندانیان اصلاح ناپذیر منتقل شد ودرآنجا برای همیشه باقیماند . کف وسقف ودیوار این دخمه ازآهن بود . دیگر دیدن آفتاب وآسمان برای اوهرگزمقدوونبود. روز او غروبی تاریك وشب اوظلمتی سیاه وخاموش بود . اورا زنده‌زنده در قبر آهنینی مدفون کرده بودند . دیگر چهرهٔ انسانی بچشمش نمیخورد وصدای حرف بگوشش نمیرسید . وقتی غذا برایش پرتاب میکردندمانند درنده‌ای در قفس میغرید چه روزها وشبها که کین و نفرت خودرا باغرشی سهمگین تر ازغرش شیر برخ عالم میکشید، و چه شبها وروزها که دم فرو می بست وصدائی بر نمیآورد، ورروح خاموش وآرام او خودرا میخورد.اینها نمونه ای ازمظاهر وجود وحشتناك آنجا نورمخوف بود وازمغزدیوانگان زنجیری نیز بجزاین ، انعکاسی دیده نمیشود .

جیم هال سه سال دراین حال بسر برد تاشبی از آندخمه گریخت افسر نگهبان زندان وقتی این خبر را شنید شانهٔ خودرا بابیقیدی تمام‌بالا انداخت و این امررا عیر ممکن دانست . لیکن در دخمه باز بود و جسد نگهبانی که خفه‌اش کرده بودند برآستانهٔ آن افتاده بود. جسد دونگهبان دیگر نیز که بهمان صورت خفه شده بودند مسیر فرار اورادرراهرو زندان واز آنجا بحیاط وبالای دیوار محوطه نشان میداد .

جیم‌هال که باسلاح سه تن نگهبان مقتول مسلح شده بود درکوهها وبیابانها آواره وسرگردان بسر میبرد وجامعه باتمام‌تشکیلات منظم‌خود اورا دنبال میکرد . برای سراو جایزهٔ کلانی تعیین کرده بودند، و دهقانان بامید آن جایزه باتفنك شکاری‌رد پای اورامیگرفتند ومیخواستندباشکار جرگه ای اورا بدام اندازند . مرك او ممکن بود خانهٔ بزرگی را ازرهن بیرون‌آورد و یاکودکی را از دبستان بدبیرستان برساند . شهر نشینان نیز برای علاقه ای که بحفظ نظم عمومی داشتند تفنك گرفته و بدنبال او رفته بودند . دسته‌ای‌ازسگان درنده ردپای اورا براثر خونی که از پاهای مجروحش برزمین ریخته بودگرفته ودر تعقیب او بودند . سگان دیگری هم ، ازحمله‌سگان پلیسی که نام قانون میدوند وازجامعه حقوق میگیرند بکمك تلگراف وتلفون وقطارهای مخصوص سر درعقب اوگذاشته بودند ورهایش نمیکردند . گاهی اتفاق میافتاد که متعاقبین بجیم هال میرسیدند واو باکمال رشادت‌درنقاط مختلف باآنها رو برومیشد . روز بعددرشهرهای

مردم جزئیات این برخورد های موضعی را درروزنامه های خود بااشتیاق وکنجکاوی تمام میخواندند. نتیجه‌این بود که یکی یادو نفر کشته‌وبهمان تعداد مجروح بجا مانده و جانی نیز کماکان گریخته بود. لیکن بجای مقتولین مردان دیگری برمیخاستند و باهمان‌حرارت‌بتعقیب‌اوادامه‌میدادند.

سپس زمانی رسید که جیم هال ناگهان مفقود الاثر شد. سگها بیهوده رد پای اورا جستجو کردند ونیافتند. کار بجائی رسید که مردان مسلح دردره‌های پرت وخلوت‌گریبان چوپانهای بی‌تقصیر را میگرفتند و تاآن بیچاره‌ها هویت خودرا ثابت میکردند آزاد نمیشدند از آنطرف گروهی از مردان حریص که روز وشب خواب جایزهٔ مقرره را میدیدنددر ده دوازده نقطه از نقاط کوهستانهای صعب العبور، درپای گردنه‌ها و در دامنهٔ کوهها، آثار جانی فراری را پیدا کرده ودر تعقیب او بودند.

بااین‌وصف«درسیراویستا» روزنامه هارا باترس‌واشتیاق‌میخواندند. زنان مضطرب بودند وسکات قاضی بیهوده میکوشید که وحشت ایشان را باخنده وشوخی برطرف کند. علت اضطراب آنان این بود که جیم‌هال را همین سکات قاضی در روزهای اخیر خدمت قضائی خود محکوم کرده بود. جیم هال دردفعهٔ اول ازاتهامی که باو بسته بودند مبرا بود و گناهی نداشت. پلیس بامقدمه چینی وپرونده سازی که خوی همیشگی اوست کار اورا خراب کرده وچون تصمیم گرفته بود بحسابش یکباره رسیدگی کند باتحصیل اسناد مجعول وگواهیهای دروغ اسباب‌نابودی‌اورا فراهم‌آورده بود.

سکات قاضی که اطلاعی ازحقیقت قضایا نداشت حکم محکومیت‌متهم راباایمانی‌راسخ وبرطبق‌مدارك‌موجوده‌در پروندهٔ مخدوش‌صادر کرده بود. لیکن جیم هال اورا همدست پلیس دانسته ووقتی شنید که به پنجاه سال مرگ تدریجی در آن دخمهٔ تاریکش محکوم کرده است یکدفعه در تالار جلسه از جابلند شد وبابانك نفرت وانزجار شدیدخودرا از چنین‌قاضی واز چنان قضاوتی بشکل زوزه‌ای بلند وگوشخراش بیرون داد. محکوم درآنحال که بافشار پاسبانان ازجلسه رانده میشد مانندشیر غریدوسوگند یادکرد که روزی انتقام خودرا خواهد گرفت.

سپید دندان میتوانست چیزی از این قضایا بفهمد ولی از لحظه‌ای که در«سیراویستا» از فرار جیم هال مطلع شدند بین او و آلیس، زن صاحبش رازی برقرار شد. هر شب وقتی که همه بخواب میرفتندآلیس‌از

اطاق خود بیرون میآمد وسپید دندان را به‌تالار بزرگ زیر زمین میبرد. صبح نیز اول بار او بیرون می‌آمد وحیوان را ازآنجا بیرون میکشید، زیرا رسم براین جاری بود که هیچوقت نمیگذاشتند سپیددندان دراطاق بخوابد.

باری یکشب سپید دندان درسکوت و ظلمت شب‌از خواب بیدارشد وبی‌آنکه صدا کند خورنش کرد . از بوئی که بادبمشام او رسانده‌بود که خدای بیگانه‌ای پا بخانه نهاده است. حیوان گوشهارا تیز کرد وصداهای گرفته ای که ازحرکات نامرئی واحتیاط‌آمیزی برمیخاست بگوش‌او رسید. سپید دندان غرش نکردزیرا شیوهٔ‌اودراین‌موارد چنین‌بود. خدای ناشناس که مانند سایه‌میخزید ظاهر شد . سپید دندان باسکوتی عمیق تراز سکوت او سایه‌اش رادنبال کرد گرگ جوان درآن روزگاران که در بیابان بدنبال طعمه میرفت آموخته بود که هرگز خودرا لو ندهد .

خدای ناشناس درجلو پلکان بزرك ایستادو گوش‌فراداد. سپیددندان مانند مرده بیحرکت‌ماند ولی مراقب شد وانتظار کشید . دربالای پلکان اطاق صاحبش بود ودر جوار آن اطاق های خدایان دیگر خانه که عزیز ترین ثروت صاحبش بودند قرار گرفته بود . مو بر پشت سپیددندان راست میشد ولی باز انتظار کشید پای خدای بیگانه از زمین کنده شد وشروع به بالارفتن از پلکان کرد .

سپید دندان درآن لحظه ضربت‌خودرازد. حیوان همانگونه که‌عادت او بود یعنی بی آنکه خبر کند جسم سنگین خودرا مانندسنگی که ازفلاخن رها شود بجلو پرتاب کرد و برپشت خدای‌بیگانه کوبید ، دودستش بشانهٔ او قلاب شد ودندانهای بیرحمش درپس گردن اوفرو رفت . خدای ناشناس به پشت افتاد وهردو باهم سخت بزمین خوردند .

ساکنین خانه باوحشت تمام ازخواب بیدارشدند . همه بطرف پلکان سرخم کرده وصدائی‌شبیه بصدای جنك شیاطین میشنیدند برق گلوله‌های هفت تیر بارعد غرشها بهم‌درآمیخته بود صدائی انسانی برخاست‌وفریادی ازنزع ووحشت کشید. سپس صدای بزرگی ازشیشه‌های شکسته وازمبلهای بهم ریخته بلند شد ولی بزودی سکوتی مرگبار حکمفرما گردید . فقط نفسهای محتضری بشکل نفس حبابهای‌آبی که برسطح‌آب‌میتر کندوسوتی میزنند ازعمق آن گرداب تاریك بالاآمد وآن نیز کمی بعد خاموش شد .

ویدن سکات تکمهٔ برق را چرخاند وپلکان وتالار زیر زمین غرق نورشد . پدر وپسر هفت تیر بدست گرفته وبا احتیاط تمام پائین آمدند،

ولی دیگر خطری نبود. درمیان آشوب مبلهای برگشته وشکسته مردی به پهلو افتاده بود وچهرهٔ خودرا درزیر بازوان خویش مخفی کرده بود.
ویدن سکات برروی او خم شد وبازواش‌را بکنار زد وصورتش رابطرف روشنائی چرخاند. گلویش شکافته وجان از تنش بدر رفته بود
سکات قاضی بی اختیار گفت.
ـ جیم هال ! ...
پدر وپسر بهم نگاه کردند ومعنی نگاه هم رافهمیدند سپس بطرف سپید دندان برگشتند. او نیز باچشمان بسته به پهلو افتاده بود. پلکش آهسته بالا رفت وبکسانیکه بروی او خم شده بودند نگاه کرد. دم او با حرکتی غیر محسوس تکان خورد تا بصاحبش سلام بدهد. ویدن سکات اورا نوازش کرد وحیوان برسم حقشناسی‌خورخوری‌ازگلویش بیرون‌داد، لیکن دوباره پلکهای او بسته شد وسرش پائین افتاد وبدنش مانند کیسه ای سرد وبیحرکت برزمین ماند.
فوراً جراحی را باتلفن به بالین سپید دندان خواستند. وقتی جراح از شهر رسید سفیدهٔ صبح پنجره ها را روشن کرده بود. جراح یکساعت ونیم حیوان را معاینه کرد وبعد گفت.
ـ اگر حقیقت را بخواهید این سك فقط یك در هزار شانس زنده ماندن دارد، زیرا صرف نظر از زخمهای داخلی وخونهائی که از بدنش رفته است یکدستش شکسته وسه دنده‌اش خورد شده ویکی از دنده های شکسته هم در ریهٔ او فرو رفته وآنرا سوراخ کرده است. حتماً حیوان را بهوا پرتاب کرده اند. تازه آنچه گفتم غیر از سه گلوله ای است که در نقاط مختلف از بدنش رد شده و بهمین جهت ادعای شانس یك در هزار حاکی از خوشبینی بسیار زیادی است ودر واقع یك درده هزار همشانس ندارد.
سکات قاضی بدکتر گفت:
ـ دکتر، ازاین یك ده هزارم شانس هم‌باید استفاده شود وچیزی فروگذار نگردد اگر لازم است بااشعهٔ مجهول عمل کنید هرچه لازم است بکنید وبفکر پولش نباشید ویدن، تو هم به سانفرانسیسکو تلفن کن ودکتر نیکولی را بخواه. ببخشید آقای دکتر، مقصود من جسارت بجنابعالی نیست، میخواهم آنچه امکان دارد برای علاج این سك بکنم.

جراح باخوشروئی خندید و گفت :

ــ اختیارداریدآقا، من‌میفهمم ، البته‌حق‌باشماست و بایدازاینحیوان مثل یك انسان ، مثل یك بچهٔ مریض پرستاری کرد . من ساعت ده باز بر میگردم ، شما مرتباً درجهٔ حرارتش را بگیرید.

سپید دندان باکمال دقت پرستاری وزخم بندی شد . عده‌ای پیشنهاد کردندکه پرستار مخصوصی برایش استخدام کنند ولی دختران سکات این پیشنهادرا رد کردند وخود پرستاری سپیددندان را بعهده گرفتند. پیشرفت درمان سپید دندان چنان سریع بود که شانس موفقیت به یك در هزاری که‌جراح قبلا وآنهم بزحمت نظر داده بود رسیدوامیدواری بیشتری‌حاصل شد . جراح درنظر خود اشتباه کرده بود زیرااو تاکنون مرضای متمدنی را معالجه کرده بودکه پشت در پشت با تمدن وشهری‌گری خوگرفته و ضعیف شده بودند . نیروی حیاتی سپید دندان برعکس ، چیز دیگری‌بود ومستقیماً از بیابان ناشی شده بود . بنابراین جراح برای نظر خطای‌خود چندان قابل سرزنش وانتقاد نبود .

زخم‌بندیها وگچ گرفتگی‌های بدن سپیددندان‌امکان حرکت راازوی سلب کرده و او را بصورت اسیری درآورده بودکه طناب‌پیچ شده باشد . بیچاره حیوان مریض روز برورضعیف‌تر و ناتوان‌ترمیشد. ساعتهای‌متوالی میخوابید و براثر خوابهای پریشانی که میدید از خواب می‌پرید وناراحت میشد اشباح گذشته در مقابلش قد علم میکردند و بدورش حلقه‌میزدند. خواب میدیدکه باکیچ درکنام بسر میبرد و در جوار مادرش خوشبخت است . خواب میدیدکه با ترس و لرز بپای‌کاستور گری میخزد و احترام و اطاعت خود را بآستان او عرضه میداد . خواب میدیدکه‌پیشاهنك سگان سورتمه شده و با لیپ لیپ در میان برفها مثل باد میگریزنـد و از شلاق گزندهٔ میتساه بستوه آمده‌اند . زندگی فلاکت‌بـار خـود را در جوار بیوتی‌سمیس ، و نبردهای اخیرش را میدید و صدای ناله وغرشش بنحوی که‌گوئی هنوز درجنك است در خواب شنیده میشد. لیکن بدترین رؤیای او این بودکه میدید در زیر بوته‌ها درکمین سنجاب نشسته و منتظر است که آن حیوان محتاط از درخت بزیر آید . بعد همینکه بطرف او پریده سنجاب تبدیل به قطار برقی وحشناك و پر تهدیـدی شده‌که با روزه‌ها و نعره‌های گوشخراش و ساطع ساختن جرقه‌هـای خیره کننده مـانند کوهی

عظیم برسر او تاخته است که یکباره خورد و نابودش کند. و باز میدید که باز شکاری در آسمان آبی در طیران است و در کمین او است که از زمینش بلند کند و درآنحال که فرود میآید تبدیل بههمان قطار برقی شوم ووحشتبار میشود. خواب میدید که دوباره بدست بیوتی سمیس افتاده و تماشاچیان بدور قفسش جمعند واو خود در میان قفس راه میرود و منتظر است در را بروی حریفش باز کنند. در باز میشود و بجای حریف باز همان قطار برقی لعنتی ظاهر میگردد و بوی حمله میبرد.

بالاخره پس از اینکه جراح آخرین زخم‌بندی مریض را در حضور تمام مهمانان برداشت سپید دندان کوشید که از جا برخیزد و بطرف سکات که او را صدا میکرد پیش برود ولی حیوان لرزید و از ضعف بر زمین افتاد و از اینکه نتوانست فرمان اربابش را انجام دهد خجل و سرافکنده برجای ماند. زنها همه فریاد کردند:

ـ اینست گرگ مقدس!...

سکات قاضی با قیافه‌ای حاکی از فتح وظفر نگاه کرد و گفت:

ـ من میگفتم که این گرگ است و درست گفته بودم. کاری که این حیوان انجام داد از سك ساده‌ای ساخته نبود. بلی معلوم است که گرگ است.

زن قاضی تائید کرد و گفت:

ـ گرگ مقدسی است.

ـ گرگ مقدس نام بسیار خوبی است و غیر از این نام‌دیگری دراین خانه نخواهد داشت

جراح گفت:

ـ حالا سعی کنید دوباره راه‌رفتن رابحیوان یاد بدهید بایدازهمین امروز شروع کرد. بیائید او را بیرون ببریم.

سپید دندان را بر سرپا نگاهداشتند. عضلات او روزبروز قوت میگرفت و بکار میافتاد همه آمدند و میخواستند زیر بالش را بگیرند و او را راه ببرند. سپید دندان با رعشه و لرزه ولی مانند شاهی محتشم تا پای چمنها بدرقه شد ودر آنجا استراحت کرد. بعد ملتزمین رکابش او را برداشتند و تا دم اصطبل بردند. در آنجا کولی با شش‌هفت تولهٔ خوشگل و کوچولو که در پرتو شعاع فرح بخش آفتاب بازی میکردند

خوابیده بود . سپیددندان حیرت‌زده به توله‌ها نگاه کرد . کولی بطرف او غرید و او فاصله گرفت وجلو نرفت .

درحینیکه یکی از بانوان خانه کولی را محکم دربغل نگاه داشته بود صاحب عزیز باپای خود یکی از توله هارا بسپید دندان نزدیک کرد. مو برپشت گرگ جوان از ظن و گمان راست شد ولی صاحب اورا تسکین داد که باوجود غرشهای اعتراض آمیز کولی صدمه‌ای ازاین توله باو نخواهد رسید . تولهٔ ملوس دراطراف سپیددندان به بازی وجست‌وخیز پرداخت. حیوان گوشهارا خوابانده وباکنجکاوی تمام اورا تماشا کرد. سپس بینی هردو باهم تصادف کرد وزبان گرم و نرمی به پوزهٔ سپید دندان خورد . سپید دندان نیز بی اختیار زبان خودرا درآورد و بی آنکه علت آنرا بفهمد صورت توله را لیسید .

ازدیدن این منظره خدایان کف زدندوفریادهای نشاط انگیز کشیدند. سپید دندان ازآن صدا وهمهمه ناراحت شد. ضعف سراپای اورا فراگرفت ودر همانجا درازکشید . برخلاف میل کولی توله های دیگر نیز بطرف او پیش آمدند ودراطرافش به بازی وجست وخیز پرداختند

سپید دندان براثر غریزهٔ وحشی وخلوت گزین دیرینش اول خواست مزاحمین را ازخودبراند ولی بعد، درمیان کف زدنهای تحسین آمیز خدایان، تصمیم گرفت آرام بماند وبگذارد توله هابرسورویش بپرند وبازی کنند ودر همان حال که توله های ملوس برپشت وپهلوی او می‌جستند وحرکات شیرین ومضحك میکردند وبایکدنیا صفاولطف بهم می‌پریدند سپیددندان چشمانش را بسته بود و در پرتو اشعهٔ جان بخش آفتاب بهاری آرام آرام بخواب میرفت .

پایان
۳۲/۳/۱۰

غلط های چاپی :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۲	هیچکش	هیچکس
۱۶	۹	ورتمه	بسورتمهٔ
۵۱	۲۷	دراین‌حار	دراین حال
۸۹	۱۱	طعمه ای	طعمه
۱۵۱	۲۸	که مخلوطی	که برنگ مخلوطی
۱۷۲	۱۹	زوزد	زور زد
۱۹۷	۸	اساس	اثاث
۲۰۳	٦	وپدرسکات	وپدرش‌سکات

آثار دیگری که ازاین مترجم چاپ شده است:

۱ ـ دن کیشوت — ترجمه از سروانتس

۲ ـ کلود ولگرد — « ازویکتورهوگو

۳ ـ زارا (عشق چوپان) — (نگارش خود مترجم)

زیر چاپ :

جزیرهٔ پنگوونها L'île des Pingouins — ترجمه ازآناتول‌فرانس

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
از چند نویسنده بزرگ	—	علی اکبر کسائی	۴۰
جنایت و مکافات زرکوب	فدور داستایوسکی	لاله‌زاری	۱۰۰
لبخند ژوکوند	هکسلی	»	۱۵
آهنك روستائی	آندره‌ژید	»	۱۵
عطش	مانولاندیس	رضا عزیزی	۱۰
عقاید ژروم کوانیار	آناتول فرانس	کاظم عمادی	۳۵
اندیشه‌های برکسن	—	ح . ك	۳۰
فلسفه نویسندگی	—	»	۳۰
غریبه	آلبر کامو	دکتر مصطفوی	۲۰
بدبختی روشنفکران	زوایك	رحیم صفاری	۱۵
اشکها (۱ — ۲ و ۳)	دکتر میمندی‌نژاد	—	۳۰
خاطرات گذشته	»	—	۲۵
فلسفه و شخصیت آناتول‌فرانس	—	حسینی نژاد	۳۰
چاپ دوم ستارگان سیاه	سعید نفیسی	—	۴۵
کار از کار گذشت	ژان‌پل‌سارتر	ح ك	۳۰
فلسفه لایبنیتز	دکتر ذبیح‌الله صفا		۱۰
ازدواج	آندره‌موروا	عیسی لیقوانی	۳۰
قیام خیابانی	س . علی آذری		۱۰۰
قیام کلنل محمدتقی‌خان	»		۷۰
داستانهای واقعی جلد دوم	مصطفی الموتی		۲۰
رؤیا	فروید	مطیع‌الدوله حجازی	۲۰
ایفی‌ژنی	گوته	محمد سعیدی	۲۰
کتاب	نویسنده کعبه		۲۰
بهترین داستانهای چخوف	—	سیمین دانشور	۲۵
منتخبی از بهترین اشعار دنیا	—	شجاع‌الدین‌شفا	۱۴۰
آوازها	هاینه	»	۶۰
شراب‌شیراز (ده داستان بدیع)	—	»	۶۰
موناوانا	مترلینك	کاظم عمادی	۲۵
میراث	ماکسیم گورکی	کاظم انصاری	۶۰
زندگانی بتهوون	رومن‌رولان	محمود تفضلی	۳۰
ورق‌پاره‌های زندان	بزرگ علوی	—	۳۰
دلدادگان	شجاع‌الدین‌شفا	—	۴۰